

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: دیوانه بران قاضی
 مؤلف: عبدالمیرزا حسن میرزا حسن الحسینی فیروز
 موضوع: _____
 شماره اختصاصی: (۱۱۴) از کتب (خطی) [اهدائی]
 تیسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۴۷۸

۵۲۴۲

کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی

خطی اهدائی

۱۱۴

1908

سید علی محمد خاں

کتابخانه مجید فیروز
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تاسی



الحمد لله رب العالمین

حمد و ستایش خداوندی را سزاوارتر است که داد و عطا را بداند ما شهادت
 و شکر و نیایش چون و چندی را بجا است که لشکر شهادت و شکر بمان
 مارت دنیوی را شیرین کام خواست خود شهیدان شهادت و شکر بخورند
 شکر میوزند و شکر بخورند که در او مجلسش مرداران دین در بر دارند
 کین سر دادند و با خوف و بیم بکنند رضا و تسلیم سر بخداوند
 حیات ابدی را از دم تنسیع ابد ارجشند از سر اسبابین شود در جوار
 که عین غلظت است دست کشند و صلوات و سلام بان خیرالانام
 رواست که علت ایجاد بر حیات و سبب قتل و نزلت بر ملت است
 و در و و انام ندام با همه انام باد که شواران عرصه شجاعت و شجاعت
 استیم شفاعت اند هر یک یک نماز میدان جفا و کینه نجات عبا
 میباشند خصصه صافا من ال که وارث اسباب اوله نعم و شمع

انجمن آرای حسنه بر زم است باعث احیای دین و سید مستشیدین با باجه
 خود در محل علم احیاء بعد بر جسم بر زقون مرزوق و مستنعم و اعدا او
 در ما جسم معاقب و متاثر است قطرات عبرت عیون در ما تم استیل
 عبرت تاویل کانس کوب در می بخورم فلک ایمان و صفای ل هر لود
 در مان است که نامه شفاعت کونین در زیر استین اوست و شفا
 اراض انام در تربت استان او لا یصغر من ذلک ولا یکر الانی کنا
 مبین مستبارک الله احسن الخالقین بانی این بیوت شریفه در نسیم این
 لطیفه عبد اهل قبول عبد الرسول المختص بفیض این میرزا محمد حسن الحسینی
 الرضوی الاصل غفر الله عما چنین گوید که احسن ضات و افضل عباد
 که بر از ریب و ریا به تعزیه داری جناب سید الشهدا است که در دودان
 را بمان بر مایه حیات و برات نجات است بعضی چون مرغ بر اردستان
 هزار زبان شیه و من عرف الله حال لسانه اموت نبوده سرانی نولا
 منادان من شی الایسج بجه و سر کرم شرح اند استان جلاست و بعضی
 چون پروانه رسم من عرف الله کل لانه یاد که شهادت و وصل
 بر شهادت بوز و که از در خیال لود خکان کر بلاست اندالارم بود
 دانست که بسلاسل غریات این دیوان دیوان بود و بس نفس نمید
 نموده و سیکری دل و دانه نماید و در سکت سکت عطا آید که از شهادت آن
 سرگذشت اشک چشم متعان از سر گذشته و قریب بدین سید مقبول
 اهل بلا و قابل فیض حضور سلطان کر لاکنه که نام سر بر پیشش محرق قوت

واندویشش پیش از نخت ایوب اشک چشم در تماشایم جبار عیون و هم پیر
 عیون سازد و برک حدیقه شیه بکهای روضه شهید است و سرخ روی سیه و
 امت و زوال مصایب ابرار ملت به ارشاد شاطره شفاعت انهر عالم
 آراست که هر صبا جی خسرو مختتم هر که چاک شمع عزاد کف و بر شام
 از ظلمت شب رخت سیاه و در بر نوا داری ان افاب برج امامت شست
 دار و در پایه چهارم غمر افلاک برهنه سر و سرگردان نوحه خوانی نشانی
 دایع حسرت بر دل اصل ارض گذارد شمع عزاد که بخت نغمه بکشد و در چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

باز این فغان غنچه اندر زبانه است	و این آتش زبان فارار بایست
مرغان باغ برده چو اهر زریز	در مانده جمله از طلب آید بایست
چرمه غنچه گل بر کستان چرخ	برقی که دوست سوخته بر آید
غنچه خنجر در ده عصمت چرخ	بلس ز غنچه بسته زبان از بایست
سنگ عزاسبینه زنده طراوت	بر چیده بزم عشرت خنجر بایست
کشم مرغ دل که به بر این چه شویش	این داستان تازه طراوت بایست
گفت آنکه بسل در خون کشیده	و اند بخون نشاند مار آید بایست
کشم که نیستی سب این شمشیر	بر نای و هوای است لاله در دم بایست

کشا چو فی نوازی کن بر سیه گوید
 بنگر که سر ناله ناله در میانیت

بشنوئی که تاج حکایت کند ترا
 از گردش فلک چه شکایت کند ترا

او از وی که عسرم سفر آید	رنگ و رای فاسد وین بکشد
انکار و ان پوشیده و لبا شاد	و ان بختی چرخ برادر سبکشد
آراستد چون برودش از سلاح زرم	اما بگاه سینه خدنگ او سبکشد
طوفان سینه خوست چه از چرخ	زین بان محیط مصیبت غنچه شد
فریاد و ادعای چنان نواست زان	کشی که شکسته زنگ ای بکشد
بر ظلم عیاب فلک زایل کنی	قابل نبود تا دل غریب قرینه شد
جمعی ز چمنان شده زان شاه کن	جمعی ز روی صدق غلام کینه شد
ان یک برفت عمره او و لشکر	وین یک ماند بایل کج و خرنه شد
کشد سرخ روشند از رخاک پای	تن پروران بچاک مذلت و حقینه شد

بهر دواع جد خود و ان شاه کم شد
 بر روضه رفت گفت که ای شاه کما

اکنون ز شوق بر طلب بار میروم	بهر سرخ شمر دل از ار میروم
دلگیر گشته مرغ دل از بخت این نفس	رو از کرده جانب کفر میروم
ماتاجران جنس متاع مجسم	نقد و فایده ست سازا میروم
ازاد که شویم ز دام جهان بی	بر طره سبکه که شمار میروم
در آرزوی لذت شده شایدا	بایل زخم خنجر خوشنوار میروم
از بهر چاره سازی بکار گردا	باز غیب و سینه پرستای میروم

باید خورد و خون جگر شربت دوا	بهر علاج عابد بیمار میرودم
همراه من روند جوانان ناشی	بارایت و سپاه و علم هر دو
زینب شده است قافله لایزال	باور کن که میر و سر و امیر تو
انشاء چون راه بکنند انبیا را	
فریاد کرد و در پیکار شش ازها	
کشتا که رسم و فاد جهان نما	کس در عین غیر من نماند
رفت از برم همه یار و یار من	جز این عیال خسته زیر و جان نما
ایسا زبان بر زینب محفل شکر	و اما نه بغیر از من از کار نما
یکدم قطار قافله غم نما	چون تاب قیامت زنی انما
کلچین و هر کشتن را اقرار کرد	و مگر کلی شکسته درین کشتان نما
رحمی بر بی زبانی من کویا نکرد	در پیش من میکنه شیرین زبان نما
کلمای باغ مایه بر باد و تفت	یک غنایب و یک قل و یک شاک نما
انشاء دین جوانه ان فو انید	
بر پیش خواند گفت که اطفال نیا	
این جمعی خون که دشت از پیکار	سیلاب خستند است که بر کار نما
کی دست میکشد ز کربان نما	مخت زینب سدل کجا نما
کیر و دست ساقی کوثری نما	هر کس که تشنه کام برزم طار نما
دانی چرا بجانب زینب برود	باید که استنار زنی استنار نما
یاد آوردی عیال ز بهار کربلا	هر جا که بر زبان تو نام طار نما

بم

اکبر و دو که خون خور و انتقام	چون خضر کربلائی آب بقار
رواق از دست محفل عیش و ناز	باید سینه جانت شام بخار
تا در سان کشته لعلک سر و پیک	زینب کربلائی نشو و نما
و حمله عروس فانی میزنند	روزی مگر نوای تو بر فوار
انما که در محبت انشاء و تمجید	
از جان و دل راه شهادت قدم	
از سبکه بود ذوق جلا استیا	کردم ز چو دی شوق راه را
دیدم میر قافله از میانیت	بر جستجو روانه نمودم آه را
ان یک بی سماع و مستاندا	وین یک ره نمده ز خیر کاه را
میر بخت که کربان از دست لعلک	میکرد و دوا کی ست بهار را
میگفت اغریزید کی فکرت	جادا و ده یوسف و کج چاه را
فریاد کرد و گفت که ای غم نما	باناله پیادرم انداد خواهر را
روشن چو کرد و مشعل آه سوزنا	سپید نمود و در دل شب صبحگاه را
مهر خورشید چو از افق غم نما	گفت صبح قصه شام سپید را
چون میر کاروان کاشکار شد	
باز ان گشته سلسله بر کفکاش	
تا ساقی ازل کف او ساله نما	ان تشنه را به برزم حواله نما
اول قسم که دفتر حاصل طار	بروی زمین کرب و بلا را قباله نما
نبوت خونهی شفقت بخور	بر دست سبط ختم رسالت رساله نما

رازه بر و صید پرشفت تاجر	از آفتاب خاتمہ انعامه داد
یعنی که بخت بزم شهادت رانم	اینچنین دلالت لفظ جلاله داد
با بزم آن قافه میگرد گفتگو	تا که جرس بطرز ترا بخت ناکر
از نیرهای شکر اعدا نیر بخت	بر کو دکان در بدر خورشید داد
میگفت با فغان که مهمان کز طرا	اول قضا ز خوان بلا این داد
رفت آن یکی بر امن صحرانورد	و اخی ز داغهای دل خود طلاله داد
آن نیزه کرد و روان نظرهای	از کرده بلا صفا بیقرار داد
اندک مکیسند داغ دل لاله را چو دید	
دانست کاشناست بخت از دید	
کشا که ای انیس دل داند اراما	مار اجداد تو فلک از دیار ما
دور از دیار خوش که بر کشیده ایم	بر حال ما نظر کن و بر زور کار ما
بناوده داغ کز چه فلک بدلت تویم	اما نیز سدا بدل داند اراما
کیداغ هست دولت اما زور حجت	دار و هزار داغ دل بقرار ما
ذلت ندیده ام بنور اول حق	امروز خضر بکشد از بزم قطره ما
ای خوش بجال تو که بجای نشسته	اگاه نیستی که شد از کار کار ما
امروز از خجای فلک میرود و دست	ارام ما دطاف خست ما
امروز خضر و حق این جمع میکند	در دست او ذلیل شود کار ما
نزدیک شد چو شکر غار کز دستم	
پر با نمود غیرت آتش لوی غم	

چون عز و بجای کنار و انسا	زین شرم داغ بر دل از ادا کان
از یکدگر چو سدا انکار و کنت	اول جرس تبای غرضش فغان
قدحان خنده مذاغم برو کجاست	پنهان خدنگ سر چو کجاست کان
از خون دیده بر سر هر خار تن	هر یک بیاد کار ازیشان نشان
آن یک زبان شکوه کرد و انکار	وین یک زغم کام خوشی زبان
افشاده چو سر زانوی حیرت بناوده	زان هر چه اندر غم صفا کان
از شرح داستان غریبان	مار و زخمش داغ بر لبها توان
کلین روزگار بکار مصطفی	فضل بهار بهشت طر حن
انشاء بار اول حرم را سواره کرد	
ای کشید و جانب کرد و انکار	
گفت ای فلک کوی نامری	سبک که از کجای کجای میری
کویا چو خضر جانب ظلمات کجا	بهر سران آب تقای میری
تا بر کنی ز خون جگر ساغ و دم	ای پو فای بزم خجاست میری
تا بشکند ز سیر چمن غنچه و دم	بر کربلا ز راه وفا میری
در کربلا و دهرم غم غل و دم	انجا برای نشو و نما میری
دار و یکسین چون جرس کار و دم	بر قنبره اش و زوا میری
من بیای شوق و مشت بار و دم	در ظاهر از حکم صفا میری
تا بر کنی لیم زوم تیغ ابر و دم	لب تشنه ام از بزم میری
هر دم ز دور حسین بمان و دم	میکرد شکوه کوش از ادب میری

پیداشدی بجز قدیمی ماتم در	می اندازنی غم دیگر غم در
کشی یکی که عزت خیر البشر مکر	بشد نسل سلاطین و مکر
دامی فلک بهر قدم بجانها داد	خاری زیر پای محبت قدم در
میزد بینه ناخن غم هر که می نهاد	از زخم نو بر خشم کهن و زخم در
ز از غم غم که بد لیاقتی	هر که کس بسا دل خرم در
میخت کی شمشیر کی جوش	بش آب میرسیم مقصد دم در
قربانیان کعبه کوی شهادتیم	وارد بخون طغیان عالم در
انکاروان رسید جو بردشت گریه	
فرما در که کعبه که آبی قوم انصاف	
در آن زمین بجاک خفته اند بارها	از نیکو که گشت نظام قطارها
گفت افشاید که گردون زمین	دارد و ز کینه یاسین جاره کارها
خوابند گشت از چین رای این	رکنین بخون سپهر این کارها
ای بخاراه سوختگان روز مو که	آتش زنده بخرمن کرد و خون کارها
در این چمن غارت چمن و کارها	خوابند گردناله و افغان کارها
ز اطفال تل بیت نازد و زیند	جز طفل وید که کس اندر کارها
پادشاه پاره پاره درین شیشه	در زیر پای خیل سپهر کارها
چون کشته میویم درین شیشه	خواهند گفت قصه مار و کارها
افشاید چو پامخت بصرای کربلا	
با او ناله گفت که ای زمره کارها	

بر روی اهل بیت لنگر این زمین	بر خیز حسین نه خنجر این زمین
از خون خلق تشنه داماد کفند	بر جبهه عروس و پدر یونین زمین
تا دست هم گردن یکدیگر آویزند	فرزند را جدا کند از مادرین زمین
جانی که دیو و دهمه سیرت	آبی میند به لب اصغر این زمین
هم بر بر سران سر داماد و میر	هم از سر عروس گدازد بچین زمین
در زم که ساقی که تر کشد بام	خون جگر نماده بهر ساعه این زمین
رکنین بخون خود همه بی غل و کفن	خوش کفدار که کشد و بچین زمین
از راه مشکاوه بر دریم شام	تا کیر و آل اسس خوارترین زمین
خواهد نمود از ره بیاری حسین	بس طلمها بقدرت سحر این زمین
نزدیک شد که وقت که روزه عاید	
افشاید خطاب کرد و قوم نبی اس	
درین دیار را کار کل افشاید	که بار زینب بیچاره و کل افشاید
و به جبهه صفا خون من درین	شاده وی اما نزل افشاید
خریده ام ز شما این زمین لیک	ز جو خرچ چو رقم بی اصل افشاید
بست دشمن اگر خا میویم	بکشتیم چو دل دوست افشاید
مر است ذوق بخون دست	که از دست مر سیه در دل افشاید
بیر این چمن آید در عمار	که هر که رود صد غم بسا افشاید
بخون فلک آتش سینه خواهد	زاده غفل او شمر ناله افشاید
زبکه بایل شوق شهادت	کفن بروش در بنال قاتل افشاید

مکر سینه دین نرم از غلش سوزد	که سوز او بدل شمع محفل اشت
------------------------------	----------------------------

زینب میان خیمه جوان ما پر آشید

برون و دود و گفت که فریاد ازین

اشه مکر که ناله زینب ازین شد	یا در ندیده چرخ خالش خیزد آ
در کربلا چنان پروا نالم ز غصه	گویا که هیچ مرغ و دم مال نبرد آ
غیر از کشیدن غم دور جهان	کردون باین تخرده کار و کرد آ
من بعد خواهرت چکند تو کای	هرگز سینه چشم ز روی تو نبرد آ
ای دای حال من پس ازین ایست	تا سال تاب زینب خیمه نبرد آ
در کربلا کون شده و یکس و غیر	کس در وطن بود که شوی میر آ
روزی که از ندیده برون آمد	زینب خیال عاقبت این نبرد آ
هرگز سینه بخان مان شد	از جور شمشیر کا فرید او کرد آ

آه از دمی که لشکر اعدا چو آب

کردند رو خیمه ان خانان خراب

چون اسبه تنیه سبک کرد	فریاد کوفتی نای فغان طبل کرد
آتش که پناه بجهت نمی گاه	سوی سنان و خنجر و تر و من کرد
چون بود منزل شهدا ملک لایق	رازه فلک باشد وین من کرد
آه از دمی که آتش بی رازان	از جور خشم غم دیا زنگ کرد
روزی که خواست همت از انجم	با کف فغان از بدل کو پیکر کرد
از بس شتافت اندر ذکر و عیب	که چرخ نمیشی بی قندش کرد

اکس که جان نداد و سیه روست	شد سرج رو کی که خون چهر کرد
جمعی فریب خورد و نهایی گزیند	جمعی که عقل داشت ازین نام کرد

همت گرفت چو که از ان اشعابی

از دور دول گشود ماین حرا بسی

ای قوم روز و عده ما بر سر آمده	از ما سرع کرد و جاسل در آ
باید که باز کرد و ازین دست خط	بهراد ما کسی که زهر کشور آمده
با ما ست کار شمر کی را بوج	دلت بمن بعت پخته آمده
اکبر بموز و ناله و چشم خون فغان	اتش فغان بجز من خشک تر آ
ما را کجالت خود بگذارد و بگذرد	شهادت قتل من این شکو آ
گویا که جسم کرده است شکلی	تا بر کسده گلوی مرا خنجر آ
اتش زنده بجز من جان نبرد	ای که اندم از دل زینب تر آ
جز نقد جان شاد نخواهند پس	هر کس بی غمت سیم دور آ
در دو عالم و خاری و تاب و فغان	در شان اهل بیت ستم دور آ

از شاه دین سینه پوشیدن این سخن

گفت ای پیر دمی نظری کن کمال من

هر سبیل خونم از دهنه پر دین نبرد	کز چشمه سار خون بجز از خون میرد
اتش زاده من بخش و خا کرد	در حیرتم که جانب کردون نبرد
بر دل نهاده داغ چون لاله نبرد	اشک من از دامن کردون نبرد
صبر سخی که کند لیس از غمت	کس با کمال و طاقت بخون نبرد

من و دم که با غم تو خاکم آ	از سینه ام بصدافسون می رود
هر جا است از پی بالای نیست	دل از قهای دلمرغ و منور
دانی چرا سینه می میرد غارت	جانش زتن ز شوق زهر و غارت
انقوم سوخا چو شند این فلک را شما که ششده امام زمانه را	
اشب بر پیش آتش از انقوم کس نماند	غبار و یار و منوس و یار و غارت
سلطان کربلا چو تبحر ابلات	از دور باش عشق کی پیش و غارت
بکانه راه نرم عمار و منند بند	دین رده و از زمین کس از این غارت
زینب مشکوه گفت که با تبحر ابلات	ما را از محبت که اشک غارت
میخواست شرح حال پریشان	شد و دلش کرده بحال نفس غارت
آن نواد چو دید که رفتند بر آن	خدا ان فغان کشید که با تبحر ابلات
آتش نشان بجانب صحرایان دید	کز برق آه او زمین را غارت
برون شدند چو کاکان اران محفل ناله گفت با شاه زمین سدل	
یقین بود که مرا چرخ خوازد اگرد	سینه را ز غمت بیقرار خوازد اگرد
چو سر بر نه بازار شام خواهم	بزید را ز دم اشکار خوازد اگرد
ز	
زنجیر لب افسرده تو دانستم	که چرخ غارت این نوها خوازد اگرد
ز دوق حال تو دانسته ام که غارت	قتیل مهر که کبر در خوازد اگرد

دی که طره کثوم دیدم و کثوم	مرا شام سینه روزگار خوازد اگرد
کنده جلاله بخون زکات چهره و اما	دل غم و سس فلک داند اگرد
زنجی دل بر جسم شمرودن پیدا	که اهل بیت تویی عتبا خوازد اگرد
تصبح بود دیده کردون در غارت چون صبح گشت صبح قیامت	
اندم که ان امام زمان درگاه	بایاری ناز بر از و ناز شد
ناله سپاه کفر گرفته در راه	اینک ظلم و کینه زهر که شد اگرد
از کوس نای دنا له بر آمد زهر ک	کابل بوس روان بوی گل اگرد
ز انجیح در نماز کردون زهر ک	دستی بستین ظلم در راه اگرد
از کوی چک و بزرگ جرم شورید	عشق دار سوئی عراقی حنا اگرد
هر یک که سینه چاک شد از دنا له	کشی دری بروی ل از دوست اگرد
از تیر خشم سینه جمی که کشود	در باغ خلد بدم هشت اگرد
دو دانه ها و چرخ بر او زد	کز سینه سکینه کردون اگرد
فارغ شد از ناز و آتش که ساه سوی سپهر کرد و شربت کی نگاه	
کشایان قل امام زمان رسید	بر طالبان دوست دم اگرد
مهر بر بدن مهر شادگان	اینک سپاه کفر قیامت اگرد
ز انان شام و کوفه باین کشت اگرد	طی شده بهار دسم تا دغزان اگرد
حالش چه میشود پس ازین کی فلک	انگار محنت است که نیت اگرد

چون چنگی بجای دادی و	این نوع بس من که باه و ضعیف
با اوست ایاری کهای کر جا	زین دو یکدیگر با هم خوشتر است
بکانه ره برزم شهادت میسر	خوش آنکه او منزل امنی مان
از کوس و نای و ناله براند که ازید	فرمان بقیتل اکبری خاگان
وی آمد از شهادت مسلم بشارت	امروز فرود و کر از آسمان

چونش یقین باشد وین قتل اکثرش
با صد نیاز گفت لبر و ارشادش

زین شعر که امیر کارین دارد	امید دلی بسید و این را
سوی اشاره ابروی تیغ شمر کرد	که دیده بره اشتباه من دارد
یکجمله گفت نظر کن بدین طرز	که لاله دماغ بدل باد که این را
عروس گفت که فی فی کمال سخن	که زنگ طبع نشان همان
مر ابر کمرستان شام خواهر	ششمر چمن که غم روزگار
اشاره کرد به خارج چمن گفت	که ششید و دل فی کمرستان
بعل نظاره چو داماد که گویند	که زنگ و دی زنگ کارکن
سان بدست سان تا که دگر که این	نشانه قد و بالای یارین
چو کرده و دگر نظر به کائنات	که بسته لب ششیر و این

عزم جهاد کرد و چو سر و ارک را
فرمود از زمان بعل به در کرد

کی خضره تونی چو دین و لیل	بانت اسخام سپاهیل
---------------------------	-------------------

زینل این سپاه بفر اگر توفی	در جنت خادم تو جبریل
او صاف اینها همه بسجده است	ای لوح و کلمه و لوح و جلیل
امروز ز جگر کشته شویم از برای تو	قسمت چنین شده است در پیل
امروز بی طلب و پشیمانی شود	پار ما و عابد ما و طلیل
امروز یار و دوست و فریاد رس	بر عترت غیب و اسیر دلی
مر چند تشنه ایم دلی از قضا حق	شمیر ابدار بود بسیل

با راستی دست چنانچه علم گرفت
ز غیب میان خیمه قد خویش هم گرفت

کفها که من بیان بلا سر و قاتم	پس راست شد که بایه شوریم
اسم دایت غنیمت بدین بیان	هم از شکت شاه شهادت عظیم
که چون کان خیمه و که با تهر چهر	بکره فیض است پیکر کریم
سرواری سپاه برزای من	دشدم از جان ز اهل سید
من بخورم ز خنجر خونخوار ششرون	من جسد و نوش ساقی بدم نام
از بهر پاسبانی این در که با	اینجا خیمه و حادثه وصل انتم
بر تیر تیغ تا که اندیش من	من زیر بار طعن اهل و تم
این شد قدست عیدار ارم	پیدا است هم راستی از قلم

اه از دمی که خضره اشرو در پیش
با رسم خوش شیده نواد او پیش

که ای سپاه جاسوی نظر کن	چو من براد و خا دل ز جان کن
-------------------------	-----------------------------

چو شتر بی کشتن اشار و کند	شمارم از روی و کبریا و اشار
بصد نیاز پوشیده جوشن تسلیم	مبادا که گر چنان صبر بکنم
بر اودم علم راستی بر کف دست	نظر بگردی و بازی ستار
باین سپاهین صبر قلب شست	رضا مبارکین غلم فکر بدار
چه غم ز کشته شدن کین با خنجر	چو جان و دیده بخت زدن و دیار
کنید نایره و حرب روشن ناز	میان مهر که کینه بر شمر دارد
رکاب من که بکیر در روز عاشورا	ندو انجاش کنون که مرا سوار
و انکه بر او و برسم و گران نام پیش	
اسباب رزم کرد میا بین اسیر	
انشاء دین نظام عجب بر سپاه	ایش داد و استد داد و خواه
چشمش فدا چون بکان قید	بر پیش خواند و برگشت و تیراود
چو ندید اگر شش که بجزرت کشتا	بر دست انقرب سنان
قاسم چو کرد سینه چو قوس فرس	اور از خنجر که در شش انیمه دارد
ار سوزش بگر استریش چو شست	از روی در دنیا به حرکات دارد
تغ بلا نکت رضا خنجر نیاز	پس یک بیک با نپه بی نیاز
چو نداد بعد چینه ترقیب مبر	خود را بقلب شکرش از نیاز
عباس کرد فاست خود را بکمر	چون مرده از شهادت ان بکمر
زینب ناله گفت که انجیر و نام	
من زینب هم زبان حرم نظام	

اول نمود راست قد خوش جان	کار و زبانت علماری حرم
فریاد کرده گفت کاین کوثر کانی	دشمن بینه زد که بین است
این قامت خمیده کمان دار کشت	کاهی که راست کشت شود کانی
ابروی نو خرومن بود مع جان	مرکان اوست خمر انشاء بی
و انگاه با نوان حرم را پیش اند	
بجای آوردن شدند که در خیمه کس ماند	
کشتا بخوار شش که تو حاد شش	بیسله تو هم بینه با قرار کیم
جا کرد چون بقلب زبان خود بخت	ای دل حشر چه بست ای کیم
کج کن تو نیز کردن تسلیم ابیر	بکام رزم خاصیت دور افتاد
ایمن جنگ و در و ناما و با تو هم	تعلیم از عروس سید روزگار
خواهم که راست قامت خود شکان	دست من خمیده قد بقیار کیم
ای داد و عروس مخورم رختار شش	عشرت ز حالت من اعتبار
باصد نیاز زلف بر شان نو شش	وقت و عادت خود ای بکار
فریاد کن رفیق تو هم چو کوس بی	ارام و طاقت از فلک کیم
مطلق تو سوخت اعطش ای منم	یکدم عیان مرگ انشور کیم
اندم سینه گفت که ای شاهانه	من هم که دکان حرم مدح هم
ما هم چه کوس ناله فریاد میکنیم	
بر زینب تکراره اید او میکنیم	
تغ و سنان و تیر مار کم کرد	بنا ناله جای و دل ناله میکنیم

مازم سکنم دل شمر سکنم	عظیم دکان دقتش فراموش کنم
بنیاد کو خیال همه بر باد میدهم	هوا طریقی خویش جور بادیم
کاهی قینه ناله دکانی جز آه	فکر سپاه اندیشه اندیشه کنم
بر دفع اسپاه دیر و دیر می کنم	چون حضرت دست شمر سکنم
فریاد سکنم ز دل تابان سب	امیغ را از دامن غم آزاد کنم
بایع کو دکان همه بزرگ بخت	مار و موی شکر به او می کنم
از سرم نازده دید جو مار گردان	
کشتنم امیر نظام سپاه ما	
شکر بزم محنت پاری منت	سنگام محطراق سپید ارمی منت
حاکم کرده در غم بهین دستان	در قلب شکر او کرمی منت
در کف گرفته نقد دل از جان	زینب همان بکر بستان
باشد طیب من دم تیغ سب	بجویم ز شربت خوشنوازی منت
شایم به شربت محنت که هر طر	خیل جادو غم بی دل ارمی منت
تیرگان من بوده آه بکر شاک	خیل جادو غم بی دل ارمی منت
من نیز تیراه فرستم بسوی او	کرشم در خیال دل ارمی منت
چارم ارچه قوت بازوی من	کین رسم تاز بهشت بودی منت
روی من است رونق مارم شاک	نقد و دکان سود و خریداری منت
دیدم چون با که تو قلب من نظام	
کفشد باغ خوشش که ای غافل نام	

شای که از عطش لبش افکند	ارتشکی چون چرخ برده کبک است
انده که از جانی کاغذ اری فلک	هر سوخته نیک او روان کرده است
لب تشه که در صف می برانی	تیر بلا شصت قصا خورده است
صیاد روزگار در انفرجه	دام جفا برای که کس درده است
شاهی که با نوان بریش غم	استاده هر برهنه و بی برده است
انده که در ترش نظام سبک	اطفال را بجهل و آوارده است
ان خشک لب که تشه دید ارمی	کریده در حیات خود ازده است
سروی که با خیال ازل دکن جان	اورا بدست ناز بر ورده است
انچه شکست کل نو بکیت	هر غم که سر بر سرش برده است
اندم ندای سید زخکی کی و شکان	
غافل ز حالت ره دوست کان	
ای غافلان شسته روزگار است	یمن غ دست پرور دست است
شای که کرده کج برده دست کرد	فرمان هر بریده کوی و فاست
شای که بر رخس در اید می	شتر آوده در شت چرخ است
اکو گشت بدست جفا شمر برش	فرزند مصطفی صفت است
یکو سپاه محنت و یکو جو غم	در قلب اسپاه شده کرب است
شای که صف کشیده با دشمن	هر سو پو غم غم شای است
مسکین هم اسیر و تمیم است	ایست حال انده که بل است
اکو سخن خویش کشد هر بن شوق	در مصر که باشد کلون قن است

لعل بی که مایل چکان بود او	این را با که کعبه دل داشت
کردی که باد آورد و از خاک ازلین	بر چشم ساکنان نهادن داشت
چون جبرئیل آید فی نظام وید کاشد آستین زلفش این مستم آید	
کوینت ای ملک ز تو روی بگری	آتش اگر شیب شود و ای بگری
چشم ترست در آتش و آتش	در خسار دست مهر و لاری
عمری بود که خادم آن است	پیوسته است بر در او جای
خزندی آتش دین نیست عظیم	آتش از دو کون تنای بگری
فرزست خدمت آتش من که	در خاک آستان که مادی بگری
بر کار دوم بی امداد انبیا	ایا که بود سر سودای بگری
ز کین شود چو بال و پر بگری	اندم پاسبیر تماشای بگری
زنجیر نیزند چو پای سیکه بگری	می بست کاش سلسله بگری
آنکه ناکه در جیل ملک خطاب کامداد کی گیسیم این ملک را	
نظم سپاه آتش دین چنان تمام شد	زین غم ملک چو جیل ملک تمام شد
چونند نظم اهل حرم کی در شکان	جبرئیل گفت از ذکی ماحرام شد
باید که جسم از بی امداد آورد	لازم با کنون مدد ان تمام شد
واجب بخونش تا باید کرد عطش	روزی که جبرئیل آید تمام شد
اندم بصد هزار ملک نظام	روح الامین روان سوی تمام شد

این یک بجه رفت بد بکونی عرو	دین یکب ز را عجب بکونی عرو
زین چو بود چو از آیدش با	اگر نبود او که که آمد که آیدش
روی نیاید خود چو پای سیکه	جبرئیل در دو کون ازلین
آتش چوید که در جیل ملک بی کاشد آستین زلفش این مستم آید	
آورد چون بر سره خونخوارم	خبر این که جان بدو شایم
هر چند نیست یار و دو کار با	هر سوخته خیل غم و در غم
تخ و سان لشکر و سر و ار که	اعز و من که خرد و ملک محتم
آتش اگر کجاست ان همه دین	در راه دوست یاری کی عظیم
ای جرح اگر چه بکس دینی یارم	از یاری کسی که بخت بغیرم
و لیکرم از جهان دینم گوی دوست	بر شمر کو پا که گرفتار غم
مظلمان بکون مهر که که ملا منم	من مای حیاتم و ان بگری
اندم اشاره که در بخشان سوی بگری کافره در غلش لب اصغر و گل بگری	
خبر غم گفت که من تمام شد	بکشد و رخسار که من تمام شد
بیکان گدوب که بی آیدش	آیدش بکشد و لجمای بگری
با قامت کمان است شد بگری	عمریت دین قد و بالای بگری
ابو نمود تیغ بصد عشو که	من سوی آب خضران غل بگری
و که از سر و قد تنان گفت ازال	در سر قاده سور شب بگری

من آب میوه بلباض میوه که من کشتان که سر برش میوه میوه ما که بلباض کشت من مرغ میوه شمیر کشت که غم طفل کشت پکان نه چوب بلش از وفا	هر چند میوه و هم خوش کوشم چون نیست پای بوی بلباض میوه پیش یک شکر میوه میوه عزیت زیر غم زک میوه میوه باغریب دست کردن برادرم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون میوه بلباض که بلباض
فرما کرد کشت که ای بلباض

منم که خانه دین را خراب کردم خدا نکست که بلباض خراب کردم پریدم که من بلباض دین را خو رقیق شدتش بلباض دین را کمی غلط فاشم بلباض دین را کمان خیمه که تری برای دین را سنان بلباض دین را که بلباض بنوک نزه سرافورش جهان را بگفتی که خاتم بریدم را	بروی بلباض دین را خراب کردم بوی خیمه بلباض دین را سجود خیش کفا بلباض دین را دل بلباض دین را که بلباض دلش برایش بلباض دین را روان بلباض دین را که بلباض که بلباض بلباض دین را که بلباض بسان شعله آتش بلباض دین را خفا بلباض دین را که بلباض
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو دید غلطی بلباض
برای ای و فتوح کین بلباض

نظام داد و چرخیل جیل و سوک	لوی کرد حسد داد و بر کف جاک
----------------------------	-----------------------------

مین فی شیطین بلباض دین برتم بلباض دین چو کفر بلباض بقلب این بلباض چو قرار کرد لوی کینه برافروخت بلباض دین گرفت بلباض دین سعد بلباض بگشت بلباض دین کرد بلباض دین چو کرد بلباض دین بلباض دین	بکبر دشت بلباض دین چو کرد آتش سوزند بلباض دین بقلب بلباض دین بلباض دین گرفت چو بلباض دین بلباض دین گشت منتقل از بلباض دین که کرد بلباض دین بلباض دین بقلب بلباض دین بلباض دین
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در ظاهر این سعد بلباض داد
الایس حجاب تو دانی که داد

بلباض دین بلباض دین سخت بلباض دین بلباض دین چو بود بلباض دین بلباض دین چو دید بلباض دین بلباض دین شید کوس چو آواز بلباض دین چو چنگ زد بلباض دین بلباض دین چو دید بلباض دین بلباض دین چو دید بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین	شوق دیدن او بلباض دین زهرم چو بلباض دین بلباض دین یکی بدست خدک دین بلباض دین بدست خویش بلباض دین بلباض دین زطر زشون او بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین بلباض دین یکه از غم که دین بلباض دین خدا نکست بلباض دین بلباض دین باین امید بلباض دین بلباض دین نظام بلباض دین بلباض دین
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روزی که از تروکان نام نوشتن بود
سوی شه دین تر قضا مال نشان بود

او از دمی که چرخ میبوی	ریا نمود و در فلک آیین خردی
اول که داد بال به تیر بهشت	باید که سوی خیمه زینب روانی
و انگاه داد بر کف مرغ تیغ تیر	کرت دست شمر در پیشانی
بس تیغ ماه نو بر مل وادار گشت	باید تو جسم مهر که کردار گشتی
مگذار تیغ شمر ز بیم است در گشت	چون ناله سینه در اندیشه گشتی

او از دمی که کرد روان شکر خرم
کردون ماری سپید این صدف خرم

بر شد از آن سپاه چو روی بین	کردند رو بجنب سلطان بین
او از دمی که آل علی از نجوم خرم	مانند در میان چو نقش کین بین
فریاد کرد کوس که از اهل روزگار	بیدار کرد با هم کردون بین
ان جمع بی پناه بعد حسرت بین	کردند رو بدیده کار جان از بین
رگین چون بکشته هنوز اسیر بین	گشتند سرخ ز چو کل آتش بین
چون داشتند داغ غلام بین	سودند از آن بکاک در او بین
بس اسب بزم گمان کیستم	یکباره آمدند زبون از کین بین
یگما بوی خیمه زینب روان	کردند از نیام برون تیغ کین بین
چون اصل میت دیدم بزم پناه	بر روی خود گرفتند اسب بین

اندم قریب کفر شد از او حریاک

آمد پیش گفت که آید در دناک

رخ نیاز ازین استان کرد	بوی اسب کین عیان کرد
کلم حکایت شوق تو تاربان در	چو شمع سوزدم از جان زانک در
میروم بختگاه انکان داران	رخ از در تو چو تیر از گمان کرد
در است قصه شوق ازین جگانه	اگر دوست روم و استبان کرد
به برق کینه پرویالم را سوزانند	ازین نفس بچمن آید کز دانه کرد
خبر از بارم اگر در ره تو سپهرند	رخ خود از دم تیغ و پستان کرد
زید کام دل خسته ام نخواهد داد	تیغ شمر کز شش کامران کرد
ولی که شوق بخون دست نیاز دارد	بوعدای ریش کامران کرد

اندم خطاب کرد بچرا نشکریم
میش سکنه رو که دلش دارد از دهم

افشا چون بخت زینب که از	از پا نهاد و رفت ز دست افتاد
افشاند سر بر ز شرم سیکه گفت	کس را با دجال دل شرم ندارد
از نو در سر آب چو زینب گشت	چون شام کاشن تیر شرم ندارد
زین در که خاندان بخا و گشت	دارد امید بادل امیدوار
جز نقد جان نثار ندارد قبول	از لطف که چه هست محتر شاد

جز آنکه جان بپای تو افشاند از وفا
در دل بنمود بادل امیدوار

بکند آری بپای تو سایم رخ نیاز
اگر پای بوی تو بود است نیاز

خواسم از ایند بار فزار و کذا	خوران خند خند شد
اندم بکینه گفت که ای شیخ کای باب بنشین و می کن سوی میدان کین شب	
تو میان عسرنری و بار مخزنی براه مار سر جان که نشسته چو کوه اگر چه در نظر این سعد خوار شدی اگر چه خسته و نامک سپاه دلی بخت بد بخت تو چو تو قصه رسد کنند صید ترا خطه و کرایه شیخ شهادت تو در حد نور جان دی اگر شود ای شیخ عالمی بر ما مده کرد الم بر بخت کین شیخ کنون ز قید حوادث تو میثوی از آ	نه محفل باز ده و فاقه تو نه که سعدان جوی و صفا و سبب بدید و زین تو بختی بچشم دل نظری کن که زینت کجاست در تو قصوری بدین اگر چه محترست و کبر تر محرمی ندیده ایم سنو را ز یاد کز نه شاه ماند ز شکوه نیر و علی جهان و هر چه در دست نیست می باز چرخ رسد و مبدل می
چون از دای محترمی که را درش اندم پیش اند و ز دست برش	
کشا که دیده ام بره ایرامده است خوامم ز دام حادیه منم شویم داند بجا کشیده ام از اشتیاق تو تا کی بخش عز سبزه کیم نگاه	ایم براد عشق زرقا رمانده است کین مرغ دل سینه کن رمانده است مرغ قفس که در و کز رمانده است در دل مرا که حسرت دیدار مانده است

کاران بود که در ره تو جان کف شده گشته و کار ایشیه برادر جان میدهم که تا بنو و خیر شوم این دل که در دست غم و غم حیرت بروی ستر حیرت بختی	کرد و زمانه دست من از کافران مصعب سنو ز در اغار مانده کو راه من جوی تو بسیار مانده انجم نظر عابد پکار مانده انجمه دل چو صورت دیو مانده
مصعب چو دیدار من چاک حاکم ماله نوالا گفت که بجان مال حاکم	
و کین شدی بخون چو کار و جوان خندان شود چو مالک روی تو ان تشه لب بخار و زانیه زین بنا است که هر شریف کشی شهید کوی و فاکس و غیر خشمه بود و غم زین بستان تا گشته بخون خود غمشان از با قاده هر وقت بتو دما	دادی تو جان مانده مرا بخون یابی تو شکندگی از کفستان سیرا کشتی از دم تیغ و سنان کویا سکینه شده سیمان زین کرد و بر سر نقشه کام بهار گلشن من را خزان کردید چشم من ز غمت خفا کاشد باغ سایه مر و روان
ز قتل حروا که گشت زنده خطاک کرد و نقش نگار و زنده	
بار گفت که امشب بر تو شکست براه دوست و هم جان خوشی	شهید کوی شهید کرد و خفا که نکند بمشتر شهید عشق صدام

از آن پیش تو برآمده ام برای شما چو سلسله ساقی کوثر در این دهر بقصر خلد شدیم بنشین تو دم بگر من اینجا ضعیفم که از آن کس خبر کنون روم بدر خیزد بکند که با	که مدتی نبودی بقصد من کنون چو تیغ خون تشنه ام بیا الوچه کرده هوای زید خایه ام بکوه صفت و دوزخ میان من و تو بدل مرا سخنی کرد و در لطف غم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفت اغریب چون سوی کبر جان
بجسم خن بکانه کردان جان

کفا که تاب من نیست پیش کفا کفا تو میهان عزیزی تو ای کفا گفت ای کفا که کون نیست کفا که جز تو مرا نیست کفا که شک لب تو خورده کفا می باشد بکس که کفا کفا که کون شد یک کوی تو ای کفا کفا که هر که زبانت خور	در دل فراد طاعت و در دیده غیر از تو کس بقیم حرم تو جز من کسی در زعبت عجز نماند کز روم زمانه و خا و کرم نماند از تیغ ترک نم لب اگر چه نماند خوار زبانت بجهان محترم نماند در دل هر که زبانت خور از کف و زور زبانت خور
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کفا تراست شوق چون مست بدار
در جان سکون و صبر من آید

اندم غلام هر چه زدی بکشت خدا دگر کرد و گفت که بخواب	
--------------------------------------------------------	--

کین چون خوشا شود روی شین ایک تیغ شمر کنم ایادیش ره یا شمر بکشد کوی حسین تو دلخسته ام چو عابد بهار غمش شمرم چو کشت کاش بیا زار	کز منشی قصاب و این هر زشت وز آتش فراق اگر سوخت کشت تا حال بود کوی زید اگر کشت بالین من بپسرم کشته شین تا خون پاک نشد وین چن شین
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر کشتی هر چه جان شد انعام
آید بکشت که ای شاد شین کام

ای ای بر کسی که دشت یل یوت خوارم کنم شاد زبانت نه جان یوت چون از کانه هر کجاستی در لطف شاد بیا و مقراض کن بر لب در بای خون روا شود از کلاهی از تیغ خن نشان که کجاستی در لطف خوارم که در بر تو چون دست پا داری نظر ز لطف باین بند دنیا اسان شمر و شمر لعین مشکل را	و این شود وی که در منزل یوت از لطف خود قبول از قابل یوت و ایستادم که کین کسی در لطف چو شمع هر که سوخته محفل یوت این بگر بیکرانه خوارم یوت پیدا است غیر شمر کسی قابل یوت حسرت جز ایند که بل یوت آری بغیر مهر و آب و گل یوت مشکل را این که با خوارم یوت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نوبت رسید چون بکشد ایبره
آمد پیش و گفت که ای شاد کرا

فکشت ادم از جهان جان بپرم پوشش دیده که قربانیم بپرم	
--------------------------------------------------------	--

دل کجالت زینب چو شمع مسوور ایسر کوی تو ام از درت شمع افروز رسیده زینب قلم کون اجازت کون که چسب بقصد طالع من شباب من نهاده چسب دست نخون عیان خود را خناب کرم کون که تشنه ان تیغ اهر اشد خوش آمد روی تو بوقت جاندا چه مال شمر فقر اک که سرم شد	کون ز نخل عیش زمانه دگر کجا روم که ز کمانی غم ز کرم که غیره اول جان نیست هیچ بغیر مهر تو ایام بیت تقصیر بجز قلم که چسب آتش در ومی که خشم بخون یکشد شرم هو الکر و فلک آب از دم که تر ناز به پای دمی که میرم که در ره تو سیح زخم خود بچرم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس بر حسب که خطاب شد غیر
کی با من از رای نه ایاد رای

ای استنای با کربلا عجب جفا بناله آمده بر سو شوق ماضی یکی شوق سان و یکی ذوق بجز خیال شهادت نمیکند این چینه که قد زینب بنا بر عجب درین چمن که شکفته چو گل رخ شهد بجز خیال شهادت نمیکند این یکی بر صده خونخوار که بلا	بهر حرف که نظر بکشی تا شهادت ز پا شاد و چسب کشته شهادت ز شور عشق بهر حرف تا شهادت بین که در سر هر یک چه حور شاد که مستلای غنچه مالوفی است بهر حرف لغزان غنچه شهادت بین که در سر هر یک چه حور شاد ز دادن دل و جان هر که در کربلا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز خون کشیده به چنان تازه چایه درین چمن که ز کمانش بوی خون ومی حکایت و لعل ز کربلا بشنو کشته کاسه سر ز خون من نخل	بزم کرب و دلا دل که باوه است مر افتر بعل روسته عالم آرا ملوک که دادی محشر چو نه صحر پایه من که چه بزم و چه بی صفا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اندم بناله گفت عسدر که بلا
کی باور و برادر ما و صیب ما

مار انگشت نداده دل خرم جیب بر قتل خود شتاب کن انتقد قاسم ندیده روی عو شش می کرید که جز تو بر غرضش جوان افزینکه از غم بی یاری حسین چون مروی تو نم که یاری خود اصحاب که کشته جام شهادت میست تباخ توت سلبان میکند چون تشنه بخون ای منور احباب ما شید شده از سر نوبت رسید بهر شهادت چون	هر که نشویم خلاص از غم ای صیب بر زخم اکبرم که گفت مجرای خواهد نمود عشرت او مالای غیر از تو نیست بر کس ما حرم خون چند ریزه از غم و رگهای مارانند خسته تو کی محرم ای لب ز میخند ز جام حسین اکبر که نمیکند عطش غم ای دام که نیست صبر تو پیش که ای کردون کست سلسله ام از کمر اند پیش گفت که ای صبر تو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اکون کیدن لب بچایم آهسته	جان بر لب آهسته چو اتم کرد
--------------------------	----------------------------

دستی بر این تو دوستی بیغ شمر	عیش چنین میا میدادم در دست
خواهم که اگر تو کنی در برم کنده	پیر اینی ز یوسف گفتام آرد
کو تار که ده اندوهی من دل	امر و زش و زرم شهیدم آرد
اکنون غم ترا جل خاک میرم	کعبه که در دل و بر آرم آرد
خواهم چو گل ز زخمان شهیدم	کام و ز سر باغ و گلستانم آرد
از گلشن تو هست چو گلچشمم	خون دلم چو غنچه دامانم آرد
دارم خبر ز جلد داماد ای اگر	وصل عروس مهر و ساهم آرد

ازم که خواست جانب میدان رود
 ادب پیش مادر خود از ره ادب

چون بود بر شو محبت میرد	مانع نشد ز رفتن او مادر
در بزم سلسالی کوثر فیض	پر بود از شراب عیال عود
زو بر میان چو دامن جنت	هر دانه بست بر کمرش محرو
گشاده ای اگر همین عذار	رکین شود چون خود از سکود
هم بر عروس پیش و لاله کند	با دافدا عروس هم برود
با پیکر کنیزی کلوم بعد این	ان میو که بود غرور درو
دانست حرق بدش است از خود	تا چشم او شامش درو
تا آن دو یار شده بهم گفتگو	رفت و گذاشت در او دل

ازم عروس و دوش که دشمن
 گفت ای غریب در زیند او امان

در هر که از دست این آفرینست	دل کند از نیامنی ای مهر و دوست
گشاده عشق جو روان خودم	ز انفع دین بر سر کس که سود
گشاکه با شکست کل گفتن تو ام	در پر و دام چو غنچه بنور این چو
گشاده ای را دوا صحت و دروست	دیگر بیای شوق نیت و فراز
گفت از نمانده حسرت و دیار	موز دل من اینقدر ای کاپار
گشاکه از نیت بقصد شکار من	عالم بر از صدای پر شایان
گشاده و مهر و مهرت شیشه ام	بنگر که تو این ملک خدایان
گشاکه چون خود و دلم بر	بنگر که از روی دل این بایان
گشاکه شش شد ز غمت از غن	با من همان حکایت از اهل راز
گشاده زلف و در هم زلف سخن	کو نه کن این فغان و درود

چون شد و صفت شهید عوشش گفت
 زو بر سینه کرد و دلم شد زو بر سر

با کون که ملک اسیر دل آید	همیشه تا به دم مرگ کار می آید
اگر چه چو باغ غیر خون آید	کو نه شمر لیل و نال چو آید
با این چمن من و تو با آب آید	سر شک چشم روان دل آید
دین و یار غریب کون آید	بحال من نظری کن که وقت آید
ز لطف جدم من شوا که آید	که نیست حاجت مریم که آید
پاکه رشته جانست تا آید	سینه گفت جل سینه که آید
کنم با تم یار و محبت تو آید	که شور مشیون من بشود آید

بسیار دیده و توبه نمود	حکایت مرگ کفایت
چون نوبت شهادت آن زهره شد	چون نوبت شهادت آن زهره شد
<p>گفت ای که به فرق نشان زنده صد جوهر من راه تو که جانم هر جا خواهش از خلق است بستان عزبت از روی منست انگیز دل و مبدم که بجهت ازین جان از بربای نبی و لمای اهل بیت شماره بتلای تو بمار کرد</p>	<p>دست مرا بگیر که دل بای نیست جانم فدای جسد و روح منست آزاده و مر که بند بگردنست بکین چون خویش شوم که نیست فریاد بیکسندی دفع کردنت زلف هر کس غرضشین گشت صد چون سیح چرخ چون در بند</p>
نوبت رسید چون زهره از ده و غا	آمد پیش و گفت که ایام کرد
<p>چون به ارم تو ایام و دین گشت در انتظار تو در دست تو گشت خواب من که جانم فدای تو گشت ز ذوق فیض شاد تو شاد گشت خوش آنکه شمع شاد بر من اگر راه تو جانم فدای تو گشت کنون بکش دین بوسم غفران</p>	<p>چرا پیش تو ارم هر چه بخت چرا جز این بکمان هیچ بخت دین میانه مرا با تو بخت کوهر به هم قیامت بخت براه شوق توام طاعت بخت که در دیار با چون تو بخت فغان که از پی این دین بخت</p>

اصحاب آن نام چو شک شک شد	اشک بناله گفت که فریاد از زیر
<p>بر دم جوی تازه بریاخت فلک از غشش چو پنهان شدان کرد زیر بجام بر میان بهوش ان فخر را که از تره زو سلیم بر دم زو بگوشه ابروی او دوای که اهل بیت مرا پرورش بر دم و دهر زو بگوشه ابروی او ای دل ز دست شمر خدای مارا غش و بکمان کام دل روا</p>	<p>فوغای دشت دارد بریاخت فلک کلبه بر پرور که داشت که فلک در محفل که خون دل ناکه فلک شکر که رشه رشه چو دریا که فلک بر زینب خنده و لب ناکه فلک روزم سیه تراشید لب ناکه فلک مرغان باغ فاجعه شد که فلک چون دست گیری تو شاکه فلک جز رسم کین و کرد پناه فلک</p>
چو دیده شورش و فغانی اهل بیت است	شماره گفت که ای ما توان بخت سیه
<p>که از سینه بجز شورش و شهادت هر از گشت و جان خضر ما توان اگر زید بر رحم اید آسمانی مهر و بار که از کلمات شادی که هر که طالب حق گشت شادی برای کشتن من شمر دشت</p>	<p>که از سینه بجز شورش و شهادت هر از گشت و جان خضر ما توان اگر زید بر رحم اید آسمانی مهر و بار که از کلمات شادی که هر که طالب حق گشت شادی برای کشتن من شمر دشت</p>

کمان بر که کون تنه کام چنگ است	که تو ما غم از رخ خویشانی
براه حق و هم و کار خود تمام کنم	مرحوم از غم جانان که چنانی
کنده اشاره با بروی رخ نمرین	که در میان ما عشوه بخانی
میان عاشق و معشوق در شکر	اشاره که نظر بازی وزانی

این خوشم که فکر است و ایم
نصیر اگر که از دست استانی

آهنگ بنگ که در چو سر دار کرد	خون بچکید از دود و دودار کرد
کچین و هر دمیدم از خون گشته	طرح به بر بخت بجزار کرد
کشید سر بند میان که سرن	منصورین بر سر سده و در کرد
بر ایشان قدس کشود و ما	مرغان بسته بال که شمار کرد
از چشم خویشان شهیدان روح	کالای رنگت کب به بار کرد
خوب چه چاره بردی و بکار کرد	عادت نهاد که در چو بار کرد
پوده و در هر کز واحد ارشان	بنفا و دود و شب هر کار کرد
هر یک دین بسند نهی بود	غافل شود که شفت هر کار کرد
اندم میان معرکه و دود و بنده	در پیش ان امام عمر زین فدا کرد

گفت ای عزیز شهادت امام	خوش و آشت است و احرام
افروز و زکلی ایاد و خسته	مطفدان خود و جنگ و کلام
نه بیک لب و غلظ از سوال	خاموش کشد طوطی شیرین

کیونم اسیری و مکیو غم عیش	زینب کند علاج بد و کداهم
رو کرد بر صبا که لب شکایت	و آنکه بر صبا که کوش سام ما
رخصت گرفت رفت که آنی پنا	از صند از دشت که ترکش عالم
سیراب گشتم از دم شمع لدا	خواهر کشید حق ز زینب انعام
از پاشا دوست برد و جوی جام	رشتن کان و کمر بست و پندام
که کو زنان و دود و بویا یک گفت	که پاشا و دود و سر و دود خوشترام

خون از گشت دست تخی شمر ساراند
زین روزه ز جمع شمع او که کار ماند

ایستاد فتنه چون قه عیسی	زینب دود و جاسان عالم
فریاد افاز دل از چنان	کاه از ناله اشش و خشم
در عالم وجود چو شنه ان	صبر و قناره بوشش را بزم
لشکر شکست و گشت عمارت	زینب سار و دامن بل حرم
از حالت بیک که شد از جانش	خندان که سینه که ز طاق بزم
هر جا که شرح قصه ان شهید گشت	اشش به بزم شمع زینب و دم

در بزم شمع از غم ان طفل شهید کام
ساقی شراب بخت دل از جام گم

چون فدا بستم آتش نوحه که	باج و خراج شاعری از محرم کرد
اندم که داشت اند دین و دگر	از دل کشید ناله الان و بخر

چون این صد ابرو خیره شد زان ناله شور و غوغا در شیشه چون شک شد قضای زمین از غصه سر برافکنند نهان از حلالان عرش و افغان آمد صد از زینب که مایه امان	کاور زمین طرز و در آمد که بجز ابا و اجماعت حدیث ز کبر بر خواست با بجزش حدیث از شرم بر در روح الایم بر شد از قدر قضای جلی و از قضا من عند ناله الک بخیرین
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون شد شد ز کبی علمدار کما
کلمه گفت بر سرش که با انا

ز با فاده شد انور و خرم ز دیر جو از کین و شکست چه مرک بود که انشا را نمود بر زم خلد خود از دست چو بکند بید را برت سر بجا آورد بنو ز کام دلی از جهان ببرد بزار سکو و بدل بست برشت	سکینه بر سرده ناله و شکست برخت با ده عشرت سکینه کنون با بل حرم زند کورم مر آکشت باین شکستی مایه فاده بر سر کردن جهان قیل شمر شد انور و انا و کین بحیرم که کتم ناله بر که انا و کین
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگاه شد سکینه جو اقل عم جوش
کشمای خوش دست و خوش

کند آشتی که آب کند ز آشتی	شرمی که کند می از انور و کین
---------------------------	------------------------------

بر حال من کمر که بجز نشستم سیراب کردت شبنم و نای او خود آب از دم کان کان بار بار و دار جانی خور و کس رحمی کن از برای خنک خورش از ذوق شربی که مرا خنک کرد نکست نکست و کشت عله ادرین	در او انشا رکف سازای مرا آبی که داده ام بدم خمر می لب تشنه ناله و سطره کورای مرا آمد کند بر آجو بھر کسورای مرا پر کرده شد چو غنچه لب انور می آبی بخورم بکمان و کورای مرا کشی نکشت و رفت کف لشکر می
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون این خبر شد رسول خدا شد
سوی بدر ز شوق شهادت سپرد

گفت ای فلک پر سینه لب تشنه ام بخون سر جو کین در خون جو دست باز و کور دانه است لذت و چون امروز جان دهم که نه خنک می انور شد روان چو میلان امروز تشنه شهدان کرم نشد میکند دل تشنه من خم کرد چون کان قدس افرا	کز دمی جوان ترا سینه آیم حواله ادم تشنه سینه راضی شدم بھر جگر کور زان چرخ قصه شن من دیر خود اسکینه را که بر سینه بکرم و چسبند چه نامر سینه حیران مرا جو صورت تصویر سبک کرد افش که کور سینه اکنون مرا نشان دم بکین
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اندا ناله گفت که ای نو جوان من

زین شتر زن اشکبان من

از کج شکسته کمر من توانی	در مصر شام یوسف بازمانی
اندم که بشوند اسیر ساکن	غنچه ارجمندت کز قمار من
سرکشتم کند چو باز آردم	ای سرو سر بلند عزیز من
چشم خفته نشان و لب خشک	دانت نام که نشسته دیا من
دار و چو سر و قامت نور من	ایم روز جانشین من دیا من
آباد کن ز خون جگر شربت دوا	چون چاره ساز عابد چاک من
ای سر و دامن سر که آن شود	کار و زود و دیار و فانی من
باید تو یار و یارم و یار من	در شام و کوفه محرم اسیر من

اندم کشته آه جگر سوزان جوان
گفت ای پسر که آمده ام اینجا

ایش و سر و رخسار لبان چمن منم	از ناز و زور و ان و کعبه منم
باید چو غنچه بر من تن بگون کشته	در چنگ ترک و یوسف کعبه منم
بر شمر که نرانی قفس تن منم	سر دار چو شمشیر منم
شده لب زبان تو خواهم کینه	در محفل و طوطی شکر شکر منم
افرخ تیز ز که کز آرد و دین من	سیر و صفای باغ و باغ و دین من
فوج منم ای تو بخواری منم	زبان و دای بند ای تو منم
انگوش مرا از این کشتن منم	یک و نظر کرد و بهر دین منم
لیسه ز مثل اکبر و با هر چو	مویه کنان دود و چو بون منم

کشت فلک بر خیم نشاند کرد
هر جا که بود و در و در و در
پیر و ده چو تو کجای من
منظر را و حیات احوال کرد
گر که جل و رود غریزه مار
ایست و رسم چرخ که در میان
لب نه ام و بشکوه و شکوه

افرخ تیز ز به لبم آشفته کرد
هر جا که بود و در و در و در
بیل خوش شاد غم من
در غار و راجه قصه کز افسانه کرد
مار و لیس و خوار و دین کرد
هر کس که بشود بیدی که خانه کرد
مار اسیر آنچه کرد و خجای زبانه کرد

افرا چشم او بویان تیغ خفته نشان
فرید و کرد و گفت بخت منم تا آن

شیر شکر کرد و بار و بار تم	داد از غم شهادت اکبر شام
آورد و ملک فلم خیل در دو	بجای که کرد و لشکر مدد و غار
چو نشسته مقیم کعبه دل و انوار	غنائی دوست آمد و هر نام
از دوست من ج رفت آن چرخ	کرد و آن کینه چشم حاتم
اکبر چشیده شهادت شاد کرد	بجای که تا به زود این مرا تم
دادی بیل منته بنای لرا	بجای که آن خراب سحای غار تم
در کرد اکنون که تخی دست نام	بگر که چشیت حاصل سوخت نام
از با و کین من و کل نو شکوه ام	رفت ای فلک شکوه و شکوه

اندم بخت خاک غم افشا در برش

میکرد این شخص نفس را درش

ای بعل لب تو امل چنان شد	لب تشنه تو چه حیوان تشنه
داد خون تو بکهای چمن آب	در میان ماند جان غمخندان
کس نداد آب ترا شمر شمر	سج کا فزیده هر قربان
که بخوردی ز کف ساقی کور جان	بادهل سوخته وادی زهر جان
بود چون مرغ ز شوق تو را فغان	بود بر جان توان ناله جان

چو بدانشه دین ناله سینه خود

نهاد عارض اورا روی سینه خود

ناله گفت که از جور اسکان تو	شبه شد همچو اکبر جوان تو
نشاند آتش خود را ماسخ تو	که سگینه ز سوز جگر فغان تو
بری نخورده ز نخل حیات که تشنه	ندیده کام ولی رفت اجهان تو
مر آنکه پشت چو قری ناله و این	کشید بر زمین انبر و سندان تو
زنج شمر حکیه قطره قطره خون بر	ز خو نقاشی آن سیخ جوان تو
جوان نوردن در برارم	ز بی نیای این خسرو زمان تو
فغان که سوختش فاش کرد در این	رون رسیده شان شعله سندان تو
حمه کرد قد راست قاتلان	در رسم کج روی ناله گان تو
زبان کشد فلک بر و گلشن مدام	ز دست مادی کلین باغبان تو
سورشتگی افشا و انفس	ز بی زبانی افروخته توان تو

اندم خطاب کرد و کرد و کن و ای

با کونین بین یک شد خجای تو

سکینه باز بدل آور شرر دارد	مذاخر این فلک آخر چه و فطر دارد
تنگنای خود کرد که گشت عجب	که شور اکبر شیرین بان بر دارد
ز دلخواشی و فواید و اسیر شد	که خاری از چمن و سر جگر دارد
بنوک نیز و سر اکبرم زود آری	بخال بیع شادوست چنین دارد
کشود بر ز سحر شوق اولک	مکرز احضار است شام خبر دارد
بیاد او بدم سیخ شمر آب تو	مگر که ناله آن بنوا اثر دارد
عروس من که بجای اساس آباد	دل خواب لب شکست و ده دارد
سینه ماند خدنگ باده رگل	که هر که حال تو بسینه دل دارد
مکو کردن خود زینت جگر دارد	که اکسی غنیمت چرخ کسینه دارد

اسی چو دید گشت شهید اکبر جان

اندم گرفت دامن نشسته بطنان

گفت ای عزیز مصر شاه من کجا	که آنقریب یوسف کجاست
ای مرغ غم بسل مکان غلم کجاست	ان تکام طوطی شیرین کجاست
افغان کند سکینه که که اکبر کجاست	بعل بناله است کل این کجاست
کو خشن پاره پاره اناه برود	بغیض و بی کفش گلگون کجاست
میتوب و آرد ناله بر جوشم کجاست	ان نور چشم سکن بیت کجاست
کو بهوشی بخت سیاه بزم کجاست	شیمی که بود در وقت این کجاست
غبار امل بیت درین دره کجاست	انشاء بنابر و نازک کجاست

گشت ایغریب کوی دغا تو نهال من
از باغ وادی ازین غم بحال من

خوفت انجل مرغی در آستان گنجا	کلی بخش ما غارت خزان گنجا
زریخ رخ اکبر جوان مرا	چو دید شمر دم آمد آسمان گنجا
سکساره ابروی تیغ فطنت	قرار در دلش ان عشق بنان گنجا
ز شوق باز سر و سر زبانت	قدم بسبزم شهوت بران گنجا
میرس سر شند و که حق را در	میان ما تو این راز در میان گنجا
فلک باد و فنا و او خانان مرا	بست زین من غیر فغان گنجا
مگو که کیست اینست که بعدی کرد	برش من کزان تیغ خندان گنجا

اندم عروس دامن اندر گرفت و گفت
اکبر کجاست تو گن من دگر تخت

انان که مرادست مذا مان یاب	مقصود من از غنچه خندان یاب
بوی که کند دیده یعقوب تور	در مرین یوسف گنجان یاب
دار و خراج جامه و اندامی قار	ان نیکو که در چاک کریان یاب
نہان بود از اب تعالی شعلت	وقت است که در چاک کریان یاب
کشت بجز آب ایکه بر صفت نام	بر رشت زلف بر شیان یاب
ارایش منگامه و اویش ایوا	ترسم که ز خو زری شرکان یاب
نشت بل تر غمت سکه محشر	نہان بدلم ناوک پکان یاب
گفت ایش دنیا که ترا اهل سقا	چون یاد کنند احشر شیان یاب

چون گشته گشت اکبر تو شد و کرد
بماند گفت فاسم و الما کرد

کی غم رسیده جان بر تو بکرم	کافاده میر اکبر خاک بر بکرم
ز یادش بجز تو ندارم کجا درم	جز آستان تو نبود جای کرم
کر سرود و جوانی تو از سر سرود	برند های خویش کو ای بکرم
کر بر گنم دل از تو دور دارم	ان صحر که انجم آن دل کجا بکرم
یعقوب کر بلا بجان گفت بکرم	کی یوسف عزیز جوان برادرم
دارم بر خیال نشاط عورت	نیکو باز فاطمه ای ناز پرورم
آهی کشید و گفت که سر ز تو بکرم	دلدار سر و قد من باشد درم
باشا به خدمت هم افروختن بکرم	بر دست و تیغ بر سر ز تو بکرم

انته خود بدیشنه دیدار دوست
کجا ز مغر بر شده خال ز دوست

کشا کجاست دست زو امین بکرم	دارم طمع که دست بگردن بکرم
کشا که نمیکه میروم ایشاه سر	نکند از سر بکاک قدم سبک بکرم
کشا که در کین تو استا و شوهر	انکون که میروی بخدا ای بکرم
کشا کجا و صبر تو رویه ز خاک کن	صد بار کر گشتند جان و تو بکرم
کشا رسد بکرم تو تیغ شمر	من گشته میوم که ز خود بکرم
کشا دوم منرد و از دل خیال	از خون خود بصفه دل بکرم
کشا شد من زو وصل تو محروم بکرم	رفتی چشم و حسرت و بکرم

و اما پاک داشت جور مجید و کس
اما و نه گفت بجای کن زه کس

دل کون بخیال خدایت خود کرد هوای طره خوان بخت است بزار بار اگر شکر سبک دل کشم بگو بزم عروسی عجب صفاد میکنه تراد آب حیات بجزو چو خوام از نفس تن ره بفرم اصل بفرم من و من بفرم اما غم جان مجرای نوبت بفرم اگر چه کام ندیدی زمین بی غم	ز ذوق شربت آن تیغ کین خود را و کر ز سبیل و سرین بیای کس بمان بجز خود بخوار و مرا کس بچشم من کلهای این چنین است کسی ز ذوق شهادت اگر خردا بدم زلف تو چو مرغ دل کس معم برآمده اما ششم بمان کس بختی که تو بجان من بفرم که وقت عشرت ایام عیش است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اندم عروس گفت کای سرویس
یکدم بحال من نظری کن که یکدم

حاکم قطره ز ابر سار لرزه لرزه قدم بگذر من زمر و بخت است نسبک نشسته ویدار است بخت مگو که بروی گل نشسته شمع است بود ز شرم تو هم بجز کس کس ز غیا و جیره زرد و عروس کس	بهر شکم از مرده و بخت است که خون ز خنجر شمشیر لرزه لرزه که جام و کف این بخت است عرق ز شرم تو ام برده لرزه لرزه خشم معرومه کجا لرزه لرزه بهر جن که کل ارشاد لرزه لرزه
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تبار عرو من شانه زو کمر نیست تو بی شرم چشم عیان مرد کس بسین چو قطره باران خدایت کس	که صد هزار دل از هر کس لرزه لرزه که اشک من برده اسطر لرزه لرزه چگونه بر سر است سوار لرزه لرزه
------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

چون کرد من عارض و اما و غیرش
اورفت و ماند از بی او چشم خورش

کنون زلفت و جل عروس من کشم دل منت نشان خدایت کس ز خون وید کند دامن مرا کس رخ عروس من ز خون شود کس بر او شوق سر از پانه ام کس ندارم از دم تیشه جگر کس بای خود سوی میدان روم کس غیر دم به بخت سوی دشمن کس صبح روز بخت از من کس	که جای ابروی او مست کس که من به پیش شکر سپاه کس ز این نهال محبت مید پرم کس به من چه برده ان ناله کس خیال ذوق شهادت کس که یار و یار شده از سو کس بهر کجا روم از دست کس که من ز خوشتن از شوق کس و کر نه حاصل از شام کس
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اگر پیش لشکر تو کویان
منخواه این رخت زمان کفر قان

من ندانم که کسی را بخت است زاده شیه خدایت دار کس باعث کرمی انخل غم کس	سر کشم از دم خنجر دل کس علامه سلفان ز غم کس دامن قاتم و خون زرم کس
-----------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

در ده دوست مرا داد آن جان	ایک همه شد این بادیه گنج
سرخ رویت مرا از دم خوش	ز چهره و باز دل شریک گم
چو گل ز خون نمود رخ داماد چو گل آمد عروس این نعلبان مهر و گل	
کس در جهان چو فاطمه داد فضا	داد از فلک که گوش این بستان
نگذاشت کبر و از لب داماد گام	فرصت تقدیر دیدن او امان
نخواست بکند بار و کربست بدین	آمد بر حم چرخ ولی شمران
لب تشنه گشت جرعه آبی مان	انچه در سینه دل فخر مان
بماند از غریب هر سو نظر گشت	یارش سراغ کرد ولی کس نشد
ناویده روی دلبر خود داد جان فضا	گویند دیده عارض جانایان
سودای دوست داشت لب لعل	آری با نعلباده سه دیوان
مرحله تاز و تخته بلالی که داغ چرخ	کبار بر عروس دل شادمان
او را جدا نمود ز وصل کار خود	آری زمانه کام کسی جهان
انته چو دین عشرت و داماد کرد رو کرد بر فلک که کنی تا کی جفا	
مردم بخون خود شود غش سیکری	مرحله نیرنگه بویک سنان سیکری
هر دم بخون گشته مشاطه قضا	بر جلد عروس و دهل قدر زوی
مرحله زینب ازنی کلک شایان	سر بر کنه رای قاتل زهری

مردم ز کجادی این کج گشته	خبر نند بخت جوانی ستمگری
داماد چون بکشد و رامد عروس	کس در نیامد دست بدین خنجر
مردم درین غیب ازیر کی قضا	بگشاید و چو چرخ بخت ستمگری
مردم سینه زانی آبی میزد دل	مردم ز نعلباده و دوست سانی
بهر بدین چرخ سسر داماد چرخ	بر دست شمر شکله افاد کوی
مردم بر پیش باز من ای ز راه دور	باق و دنا و کی و خدای و خیری
چون این صده انگوش عروس هرین رو کرد بر سحر و فغانی ز دل نشینه	
گفت ای فلک دست چو دلم پراپا	چشمه چشم من رو اظفار
داوی بدست کرک اجل بوسه	هر کس که شد غریب چشم تو خوار
انسرود که شد زنگار من ازین	تا چند طفل اشک من ازین
چون شام رسد سیه سبب بیا	کلکونه شفق ز خرم شرم بیا
مر جبارای عیش که جمعی گشتند	اشفت تر ز زلف من پراپا
مشاطه هر کجا که دیزب بعود	جای کباب دیده او در کباب
باد از دود آتش تو نیای چشم	کلکونه اش ز سرخی شرم بیا
دستش خضاب با بخون بکج کرد	از خون دیده او توبه و ارباب
آمد سبک بخون نعرش انجمن کشا کرد دست بوق نعلباده انجمن	
کجای عروس ز دوش سبکی دام	اگر کوشی بجز نغمه می بدی و دود دام

نکرده زارم آرد و دوش سر جفا جورا	چه سود آخر که عمری نالای صبا دارم
دی آتش بکشتگی من می شد	عجب سبب از احوال غریبان عاف دارم
زخم کاری دانا و بجز زینب من	نشان سنگدل پر چه بد منی
پرسس از من که چون پروانه چرخ	که رسم سوختن عادت است شمع محرق
اگر دوست من نمی آید ولی شاد	که از کوی بد من هم بچی نترس دارم
پرسس از من حدیث هم دانا دارد	که من زین راه اگه بکمر من در دارم
آه از دمی که انی ادایس با	
زینب جو با نهاد و کجاده از ده دانا	
کشتا که من بکشد عجب ز لوری دسم	رضعت اگر بکریه چشم تری دم
گلگون عجب بروس خرم کنون	از خون صق تشنه من بکوی دم
بر شیشه گفت ام اشک عروس	تا مر که از تشنه ساعری به دم
از بارهای برین جای کجا او	بیکر که بر عروس چه خوش منجم
برده شود بنوکستان جگر	بر همه و بخیل به دوری دسم
هست کاره من محض در ده دسم	صد زینب تو بخون سر سردی دسم
کای خوش نشاند از من نشان	که فرود در کج بود خجری دسم
مردم نه دشت شمشیر سراندار	که مر بدست و نه هر کس دسم
ای که گفت که امر عجب غریب	
بگفته منم دهم بکرم و کس زینب	
چونکه دانا و خون عارض گلگون	خبر از رنگ و کجاده دل خیر دارد

اگر

غم دانا و عروس از ناله فزون دارد	که منم جسم آرایش این زخم
ایطه دوش شیشه و محزون دارد	رو بجهار اندام محنت این زخم
کرده در حلقه زلفش دل منقون دارد	ز چیده دانا و بجزرت کز دوشی
که هر کس گری خاطر محزون دارد	این چه زخم است چه غم غریب
خبر از کج روی که دوشش کون دارد	که دون غمیش که کج کرد و عروس
آری از دشت کسی پس نظر دارد	من پاره دانا و بجزرت کز دوشی
مر که چون مرد دشتی قلمش دارد	صحنه آخر ازین خسته زبانه دارم
اندم نهاد در رخ دانا و دوشش	
با صد حقان کشته و از خوش نشاند	
رو ز دست خود بکمر من	بنا که گفت که کز حرج با من نیست
مباد این که با خیال شویند	ز دیدن رخ گلگون تو دلم خوش
قدم دو دست زینب کز دوش	در کمرم و گلگون کفن بند
چنان عروس تو کفین من	ز رخسار منشته ز گلگون عروس
که زینب آمد و چشمش بر من	تیر و بختی من جسم کن دمی خرم
نشسته است که کهای کشت	ز دشتی تو خون میرود کشت
چنان خون تو سنت بسینه	عروس زار تو ای شمشیر سراندار
و انکه عروس کرد بسوی نکستگاه	
ای کشید و گفت که از دشت آید	
از دشت حساب تو ای صحنه دانا	از دشت خبر تو که این شیشه دارد

<p>امروز غم فلک چو برتیباد مخموش مباد درین محفل باد تا خشم برون زدل ما نبرد کفتم بوصل یار مراد و لم د بنوعجب که بوی گل آید از گرد از سر گذشت جبهه اماد و این از صد نیاز غاسل کشت</p>	<p>صد غم و اعتبارین زیاده ساق کون که قنبت زینت زیاده انزده که چرخ بهامان ان چو فایده در کم مراد جانهای کفر خان فلک ایام روق فلک محفل عیش و در صد روز که ای سحر شده</p>
<p>چون جمله عروس بهار است خوب اند برون ز شورش این رخسار</p>	
<p>بر زم عیش چو نشدار اصدار ادی که فی شبیه بحر صفا و اما چو نشید بفر دوس ایضا دارند شوق روی شهیدان اندم سکنه گفت که ای هر بر زم مانچای فی صند اهل طرب بجای دف و چنگ و ساز اطفال اهل بیت بجای غز و سن</p>	<p>اول صدا با کبر کلکون قناده ان خنده نشاد که در کجا نهاده کما که حلقه بدر آتش سازنده اهل حرم چو حلقه بزم بازنده انکه لاف مصرعین بنوا زنده لکن و بران دین که در خضر زنده بر مینه سکنه بدیه میرانده فریاد و درد حرم کبر زنده</p>
<p>هر یک ز اهل بیت فی یک محفل برداشت نقش کشته شیرین گای</p>	

<p>ریت قدر او خود چون برتر اهر عروس بر سر دام و کله افسرده بود آتش شوقش از پا فاده بود چو از خم کارش چون تیره بود محفل عیش و در میرفت چون بزم عروس سکنه از بر جمع کردن است بزم ان یک بر گرفت تن مانده ان یک بی سراغ مقام نیست</p>	<p>این چرخ پر عرصه جان را برتر کرده عیار از رخ ان نو برتر چو نید شمع عارض او را در کثوم دست اکر خونین چو در چو شمع شعله در شد و خنک در شمشیرش از میان رده و شمر ز انجم هر یکی کار در گرفت وین یک بست باغش سر وین یک نقش پایده سر</p>
<p>در جمله عروس صید شورش نوا گرفته جمع نقش شهیدان کرد</p>	
<p>زینت ناله گفت که من چنگ نغم کثوم گفت روق بزم مراد چو نید نیست غنای چنگ و در در گرفت آن من چنگ یک گفت داماد را تحت عروس چو دام</p>	<p>راه خیال مرغ خوش انک نغم در مینوا صدا بدل شک نغم کن که من سینه عجب سکنه نغم نقش سجده ازین یک نغم پس طعنه افسرد او یک نغم</p>
<p>انچه چو دیکشته میاس عیش با او ناله گفت که ای زمره عیش</p>	
<p>این رسم ناله سینه بزم نای دست تازه است که در کای</p>	

دانا که پریشانش غرق آن غفل پای فاطمه زنجیر محبت است آن ترخوشان که بود و نشین چون صید زخم خور و چون و چنان آب حیات ریزه از آن سبزه بجو و صد که ز دل آن ترخوشان ابرو مانده صده عشو میکند	در مهر حسن و سلف گلگون بایست روی عروس آینه حق گوی تا از ازل روزگار همین آشنایی غایب در کبر و دار مهر که شرم و غایب صد چو خضر طالب سبزه ایست ماند و لبم که شمشیر گنجی است آن رخ کین که که عجب در بایست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اندم زمان گشت داشت امام
با او دانا که گفت که ای حسین بنیام

کس درین نام بلا غم خندان زینب ارجمند دانا و ای فاطمه ای فلک غیرت دانا و نکو زهر رفت دانا و ازین نام عروسی تو میت در دیده منی شورش فاطمه عالی زیاده ز که و بیک محبتی ماند زینب سبز زرم عروسی دانا گفت زینب عروس ایام زرم تو گفت زینب چون بوسفین بکمر	در دل من بجز آینه بستان خوشدل ایجاد می آن بستان جان سپرد و نفسی در جهان خفته را تو نشسته دل کل بستان آب خشکیده درین باد بستان که ازین مهر که اشک در دانا رفت و بسا سده جان بسیار یعقوب تو که در دانا خسر مهر که در کوشش دانا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آه از دمر که غم و دل و غم

فغان فلک که غم و غم مکر و در دل انهر سنگدل فغان مهر و ز غم و غم نشد که یک قدم انهر و خاتم بیرش آینه و آتش که در دانا خاکم برق که آتش بستان چگونه آتش روی و غم و غم عروس گفت که ایچا برین فغان	کشی سکه که در دانا ای شعله کمرش دون سینه من آتش نهان اگر عالمی از شب نهان که شرح قصه طفل تشنه جان بر شک جلودان و کلاه که غیرت لبان و فغان خیال او چو کل آتش نهان شماره آتش کین خاتم که برق تو کین آتش نهان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آه از دمی که در صفر صدف فغان
فریاد کرد و گفت که فغان دانا

در نه یار کسی با و غم کسی کمال من منو انظر بکند ز سوز ناله زینب که لب کسی با دامن زار ناله مگو که نیت مانده در دانا ز شکایت از صفر چو عجز و غم شباب میکند آن تر ابد دانا	نفرین صفر فلک زینب به پیش آتش دین چو غم که روزی و کسی را چو غم بغیر زینب و غم که صبر در دل طفل غم فغان که سیح صفا دانا نفرین صید من آتش دانا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرفت آتش دین طفل خود با غم

نگاره حسرت اور و طاعت و جوش

چو دید شاد خود افضل از جهان	رسوز ناله خود شش سحران
زیاد ابل حرم رفت قصه شد	حکایت غم افضل در میان
ز روی قمر ز اغوش و شاد افضل	چو مرغی بر روی کرکس
کشور شیر بیان پر از هوای	که رفتانی افضل در بیان
قاصد از غره شش طفل انکار	دی که اصرار شش از شمع انسان
بهین که نظر شش جان درین	چو گل بدانش از شمع نشان
زیاد و صغر شیرین زبان بکشد	فغان کشید که ز شورش و جهان
کشید ناله و اصرار از دل نیت	چو چشم او سوی ناله و کانون

چو طفل شیر خور و خود را بر گرفت
در پیش خشم قصه صغر ز سر گرفت

کفایت صغر از غم دل زبان شدیم	ای آسمان چنانکه تو گفتی خاشاک
گویم حکایت غم و سوز اکبرم	یاران خدایند که آتش شدیم
از سوز ناله آتش بزبان دمدم	نیداشت آسمان که مگر شادیم
بشیر صیت جرم جوان من کن	بر سر خدنگ تیر که اید شادیم
تقصیر صغر چه بود اخراجی فلک	گیرم که من برای غم انسان شدیم
این طفل چو اندکی آب چه	شایسته من بدو و جوی من
کس جز خدنگ مطلق نیابد بشیرم	هر که که من بیکسیدان او شدم
از شرم او پیشش ناله شدم	پیار و جان که از سر کران شدم

اور از ان سواد جوانی نداد کس
فریاد کرد کس که این زیاده

خدا نک گفت بن تیر و کجاست	بانه از طرف شرمین جابم
بنای خانه دین بر خشت خاتم	چو سیل او سوی آنجا نمانم
بهر درد من آب راهش	چو طرد آب با طفل کلام
با صغراب هم منیش شود	بهر زمینی که غمیش شد
در انتظار رو چشم با دلی	چو مرغ تیر از اصد شاد

پیکان کین شست چو حلق اصغر شست
شد اسکار از غم او دید و شست

کفایت غم شمر عجب جامم گرفتم	خورد و صغر من آب من را بکفتم
خرسند بودم که من سوختم از	من شاد که چو نوخت دلم بکفتم
چو کشتن رخ صغرم کج	کام دل ازین عارض کفتم
صد شکر که تا شمر مرا راهم	صد کام درین شکر کفتم
از بک غم انگیر بود نام بکند	این بایاد ازین نام کفتم
وادم بره دوست مرا محروم	تا دارم دل از کشتن نام کفتم
با دوست چنین بود مرا غم	صد شکر که ازین جام کفتم

اه از دمی که طاعت است در نماز
خون کوی او سوی جیح منقذ

گفت ای خواب بین که به شکر	در باغ دین چه با گل و بوهار کرد
---------------------------	---------------------------------

<p>رنگین بون خوش نودی چو گلستان صد بار زده سوی میدان گداز ز غیب شود ز غصه کی راست بیا نهاد روی بدو از آتش اب انار خون شهیدان کشد اصغر نوزده آب رستخیز</p>	<p>رخسار طفل من ز چه کفایت کرد او را دلیل شمر دل از آزار کرد کایش خدایت گاه نگذاشته از خیرتش چو صورت دیوانه باین علاج عاقل عاقل کرده سیراب تیغ شکر شکر کرد</p>
<p>گفت از زمان بگذشتن شهیدان سیراب کرده شکر با صفت کبر</p>	
<p>سپاس که شکر محبت در باد فاکرده تیز ابل بوس تاو در اهل ز ذوق چاشنی تر کشید چو نماند لذت او که بکلام صفت ز تو نهاد عجب داغ بر سر و بصر ملک عشق کرده ام غیر ز رشک ذوق شهیدان که در کار نشان تیر جفا کرده خلق صفت نکرده بود خطا که ملک چنین</p>	<p>لب مرا بستاند شکر غم مرا فلک از بهر غمی جدا کرد سپین چه آب کور با و عطا کرد نصیب نیاز چرا روی بر فلک کرد چاپین که فلک در دلم چنان عجب تیغ مراد که در کار کرد کنون که بستاند حور از کار کرد سکینه گفت که تیر فلک خطا کرد درین زمانه که ما بهر کی جفا کرد</p>
<p>اندم خاله مادر طفل شیر خوار گفت ای فلک مرا چه کرده ای خوار</p>	

بکاف

<p>ایکاش ستم تیره کمان در جهان خمشد برای رایش چو کمان اماده کرده بودش فلک ان طفل را کشید و آغوش و دوش شد سر و صفت از دم کمان از بس فشانده سوی فلک آن کز خون اصغرش فشانده تیغ کز قطره از رو بکیدی خاک شد سرخ روی از دم خورشید</p>	<p>یا کاران طفل نام زمان نود تیری که غیر اصغرش از انسان روزی که نام تیر نشان کفایت که جگر محبت تو عداوت از کوفت آن سنگدل انیم کمان چشمی نبود کز غم و فشان زین شرم سرخ و شفق آن ایقدر رنگ و بوی گل انوار بر اند جان جز این ملک استبان</p>
<p>اندم سکینه اصغر سار و اوجده کفایت که جانم از دم کرده و لب سپیده</p>	
<p>ای نواحه شد من آن لکوی تو پایه کشیده روی تو بکین کجاست داشتم از غمش چو گل افسرد چنانچه سجود ای کز آب تیر کنی لبی</p>	<p>در عهد ناز غنچه ای دوی تو دارم سوز حسرت ای کجاست تو چون بر شام من آور دوی تو اما شد از خدایت جفا تروی</p>
<p>بر عهد مانه ام عطش چک لب سستند شادم از آنکه گشته بود از روی تو</p>	
<p>خوشدل به بزم سوز کوفته پیکان تیر بر پیکان زمان ده</p>	<p>میکرد کاش چرخ بر لبی تو کرشته مانه ام بر جبهی تو</p>

و آنکه سر گرفت تن باره مار و اش

اما بختی نشسته او بود آتش را و اش

خوش آمد عارض تو بخون آغوش
سیراب کرد از دم کان لطف
از دم که آب آید ترا آید ادا
مرغ دلم که سر خوش از افغان
در جرم چگونه ترا داد شش
زین که نو و محو دلا چون بخت
منجواستم نظر کنم بر بخت شک
از دم که خون اصغر مریخ کن

خونست که بختی است این
آتش مگر که حال من توان
آید رحم یک مراد میان
خاموش گشت چون اثری بخت
زان تیغ ادا مگر آستان
یک غنچه دلت کل و یک شات
نشد آستم که روی ترا می توان
که با که شمرانم خورشید

عروس گفت که هر دم مرا غم در گشت
خوشا کسی که ز جو زید به خیر است

ز فکر ز غم ز آتش غم کرد
کسی نشان دلت بغا شود
گاه حسرت دانا و دانا
چنانکه ناله زین از گند و درد
اگر حکایت خود تا شمر شرح کنم
چند قاست این رخ ز بخت
حکایت غم آتش چاره نداشت

که دارم از غم اصغر بخت
کسی تیر غم چرخ سیه ام
خرابی دل این نیا امان
توان شربت که خا خا
کجا شود غم دل را که شمر
هوای فصل جو اندامان
چنانکه خاطر زین شمر

از دور

از یاوران آتش دین چون کسی آمد
زین و طفل نرس خود را شمع آ

کنون که شمر شکر بیکر سید است
مرا بر این دو جوان نیست
و کربان دو جوان زندگی
هر روز در دو بایدم کشیدم
هر ایام و فدا رفت جگرش
شهادت شد به یاران کنون
چه لذتی است ز غم که نمی کشد
کسی نماند که یاری کند شمر

ز دور و محنت ما غم است و بخت
ز بندگان حسین این دور است
کنون سکینه که از نورالهدی
اگر دور و زمر امیر که غم است
اگر غم و سس چشم فلک نشاند
فلک بقصد جوانان فرستاد
که چشم حسرت من هم سوخت
همین دور طفل غم بیکر آمد

کرد و چون گشت شدن از طفل غم
اوست هر دو ماکش ناصح زرم

بکس هر دو کی به باشند و اما
بخت بر کمرش لبیک شمع
روی او ز هر یک نظر بخت
سین چشم حصار که ای فلک
بخت شمر دم که اندامان
براه و دست زین شمر

کشید سر بختش در داه آ
براه بر کف ادا و کنگاه
محم براده روز و شمر سیه اما
روز معرکه شامیت بخت
شدند گشته در غم و کنگاه اما
در اندامان با ناله چاه اما

از دم کرم دست جفاان چون

بکاره دایره کرد و کپان حریف را

کشا بوم کرده غم از پیش و پس را	داری منسکند زوایا بیکس مرا
طغیان من کنون که میدان کشتی	ای ناله این زمان تو بغیر و کشتی
در این چمن شمشیر خوش خفته بود	دستک کرد و چمن چمن خفته بود
سنگ عزای سینه در سینه خفته بود	تاکی زخم که سر زشت شمر پس مرا
مادم غریب خسته درین محفل	جزاده و ناله نیت کسی بنفش مرا
از جرمان فستک کرب نماند	در ایند یار رسم نفسی جز جرم مرا
در محفل زید مرا از جرمی	ای اسمان چکار با بل جرم مرا

زین پیش چون ره میدان کین گرفت
با صد نیاز دامن سلطان کین گرفت

دو طفل من که بود و نرس جوانی	براه شوق تو کردید و نیا جوانی
برای کشته شدن از تو از کین	نثار خاک ریت کرد و نیا جوانی
بجوی کلشن فرود و نیا مبردا	بکشت آمده از دور و نیا جوانی
درین چمن کگل از خاک آید	نموده خون دل از چشم تر و نیا جوانی
شکافت تیر خاوه و نیا کین	بحیرتم که یک تیر شد و نیا جوانی
ز سر عشق اگر سر خفته و نیا	که سر که شست در زبان مرده و نیا
بجال ایند و جوان دم که نرس	ز سوز عشق تو چو شمع درین و نیا
گفت از غریب کین این کین	هر یک از اینده و نیا جوانی

چنان فکند و بخت زلفش برین	ببین که برده دل از احوال چنان
که است نوکل باغ مبارک چنان	جوی ایند و جوان با مایه نیران
چو سرو و ناز سرافراز و نیا	رواه ار که سرودت ز نایه نیران
بروز روی به آرا آمد و نیا	باده کو که ناز نیت برین که نیران
منظر نظیر صورت آفرین کین	صد آفرین که محسن و جمال و نیا
که در دل به کس بت و نیا	قبول این و جوان کس و نیا
کنه عجب نکو از دیر است و نیا	نمان چاک کرسان من و نیا

آنکه رضایتش خوش و طفل خود
زین روی مهر شمع اماند و

آنکه نظر کرد و کفراری مرا	گفت ای ملک سپن غم یاری مرا
با و هر چه از کرده و نیا	را نیمی بجان نشاء طغیان من
نیکو چه داد و نرس و نیا	در شام و کوفه به هم میپ و نیا
گو یا ندید از غم دل زاری مرا	قربانی مرا که کرد از گرم و نیا
نشاخت قد و نرس و نیا	سر کرده سپاه ملا و نیا
اما ندید لذت و نرس و نیا	راضی نشد بر نیت و نیا
دانسته بود یکس و نیا	رحمی کرد و نرس و نیا

آنکه چو دیدش از دوشه باز
از بی دود و گفت که ای یار من

بر کرد و نرس و نیا	کرد و نرس و نیا
--------------------	-----------------

سریل ایل بیت تو را تو کی ری	مقو منبرلی رشه کاروان
بکر ناز مروای ناز برورم	و تکر غاذا وقت تا بوقان
ایمقد ربق آه خورشیدش کن	اتش من بخار حوشش کن
خیر از تو نیست مردم اهل حرم تو	یا عزیز و محترم همسایان
کردم نصیحتی دلت آرزو شد بجز	نار ایصال خود که در زبان
باید تو دور و دخت اهل حرم کنی	کس نیست جز تو محرم راز و بیان
اندم گرفت دامن خورشیدش	
نهاد در میان دوستان و در	
که شد آنکه مرا زلف منیر افشان	که شد آنکه مرا آتور از نهان
که شد آنکه ترا از سر و غاوار	براه دو سیم طرفه و جان
که شد فصل جانم رسید بسم	خوش آنکه قامت من سر و جان
که شد آنکه عیدی پریش حال	همسر زمان که مرا غافل
که شد آنکه مرا بود ذوق دلبر	که شد آنکه مرا شوق دوا و جان
که شد آنکه بنرم وصال این ل	ز ذوق لذت دما که حرا
که شد آنکه دستم چو دست تیر	من تخرده رادت در کجا
که شد دل زار و دند مرا	نه آرزوی طبع نه فکر و جان
کنون نیکی از من قبول قربان	که شد آنکه ترا خواهر و زرقان
آنچه چایفت در دل که بجز بس بود	
دلجویش نموده که لاله دشتش کند	

مکن شتاب که شد وقت ایصال	زمان دوی جسم تو در جان
که شد از غفلت سهم خیزد آرد	من شده زمین دور و جان
بی سرانجامان و شکسته تو	بوشش باش که شد تیر و جان
که شود تیر ز شوق تو پر و جان	پیدا از نفس شد باسان
بسی مرغ دلم بل و بر زبانه	حوش و این سخن اش با جان
نشته بر دل اصغر خاکش کن	غم نشسته و و دلا و جان
که شود که دلبر او چکان شمع	خوش از زمان که شود دل
ز حال یوسف که شد غم مخور	شود و منبرل مقصود کار و جان
اندم گرفت دامن سلطان کربلا	
زینب خاک گفت که شایسته	
طفلان من که حسرت روی نشد	از دامنم گرفت روی تو
شازنا را این جوان طاش	از آرزوی روی کوی تو
مرغان باغ هوای زای و تیر	طفلان شبی زینب تو
زینب شو و ز غصه کلو که کوفتا	اندم که تیغ کین کوی تو
صد بار که گشت بخون کشیده	انان که جرعه شوی تو
و آنند اگر که من است شکان	دخشد باز حسرت کوی تو
مرهم زینب و کربا و جان	این زخمهای تازه کوی تو
طفله در رسم زرم نه آرد	خجالت ز روی عرب و جان
چون اندم غصه منم میدار کن شده	

آتش فشان بخرمین اعدای دشمن

سکینه گفت ز پله هر که سرور داد به پیش تو همچون سینه که در دوا به من تبریت روی آید آید کنده بی ترا از اجابت محرم ز تن کین شهیدان و چو کین تو هم طریق جنای فلک ساز حرامی که که جاسی آید باده و زاریم پناه دین که رموز عشق کشد اگر دانا زبان عشق سبک کرد آید	بسان این ده جوان که در کرب که دیده است که نفسی دلاوری همین نه محرم فلک دزد بر دور چو خضر هر که در نیش است بر کافور اما ما که رموز پیری دانا که شمر خورده و رسم شکاری دانا کسی که مرسته شمر صریح دانا مکر زبوی محبت بر ابروی دانا نشوید است محبت که دگر می آید که هم زمان دود و دودیم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین چه چو لا طغدن خوشین
رو کرد و در مدینه فانی دل کشید

گفت اری چه برانید و جو انزلی از من که بر دانه حرمت نه بد خواسم که فرستم خری نه بد دامان من از خون دلم گشته بار چو رستم شمر میان برسد هر دور و دانا که فلک دانا	دیگر حکیم ناله مارا اثر می که مرغ دلی بهشت لمان برست دارم سر سودای غم که در کف و در هر جوین بیدل و جوین کو یا کشت محبت بار بحر می اری بخزان غم زده و گشته
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جز غم که بود عدم دل نابر محکم
کس را سوی من از راهی نمی

گفت ای فلک زوی آتش بخرم داوی بیا و حادثه کلهای کشم	در خاک چون فدا جوانان سهل است این جفا و تمنا که در از ضعف ووری یاران غمنا ناید پاری سر من از ره و فدا دارم بسی رسته جفا و اغما ای شمر که تشنه خوم بود
-------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زمرده کشت چون گل کز آتش
ما صد فغان شود مانند آن

کسی جو زین بخت و لک نشد نخون نشست بی کفر خان ز دست جفا و ظلم نهاد است سر خود و زانو شکاف زین طغیان خود و لای جوفش نه جو از انجمن کاه	ذلیل و خوار و دل انکار و آرد بسان اند و جلان کس نه نشد خوشایات مرغی که مال نشد چو لب که ز دانه ملال نشد بغیر پاره تیغ و دل شکسته نشد نصیحتی و عشقش که لوانه نشد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مطمن او شیه جفا که در رو کا	بر زخم من که چوب کرد و رو کا
-----------------------------	------------------------------

عید حرم حرام خودی کرمین عاسن که گشت زهر صید این خضری که خوش از دم شمع کرمین ان شیر را که شایب اصغرین اول نداد آب طفل صغیرین رکنین نمود برین نوشم سخن فرخ که قدین بدوش کز لطف مغ دل بکیند بخت را برین	بر ابووان وین جی خفا کرد درگاه کافی زفته رو بفتا کرد درگاه اورا انصیب آب ناکر درگاه ازین به که غده کشت لکه درگاه آخر بجه خویش وفا کرد درگاه کرک آشتی شیر خد اگر درگاه در نوک سینه و قند ناکر درگاه در ماتم که نوبه سهر اگر درگاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در پیش نوبت به حرم خوشه نایع
انده زنده حلقه چو در لاله شمع

فغان که گشت لصد در و شکار ز دست رفت زنا او شد و بخت گرفت خوبا خوشدل از بلا میو قدم سوز ساز شام نهان عیار گفته میزان هر بلا بود چو بود رونق بازار کاران دانش در انتظار بلا هر کج میرفت غوز مصر بلا گشت شری آخر یکه گفت که ایچه از فلک خیر	شد از وصال دو کس به جو صد بزم درد و جانها دما ز نوب ز کس کشید غم و محنت بزم عزیز حسن تن غم و دما ز نوب که بود خوش باز اگر رفت به نیوا غم دل چو ز نوب قدم به پیش دل در و نوب بهین که است به حسن که است که هر دمی غمت ای ز نوب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوش آنکه ماد بهار تو هم بهاری خوش آنکه قوت بازوی تو هم بهاری نراز تیر ز دانا سینه اش کینه اجل نداد امان نقد تو بهاری شخت محفل و دوست فغانه سکینه لال نیت و بسمل قصه عنان و طاقش آفتاب تو بهاری و آرد رفت و توان رفت تو بهاری	که در مدینه جوانست عیاری که تابینه و طفل تو یاد کوی خرد داشت که با او در کوی بخت و طفل تو در راه کوی خوش از زمان که عرو خوشی راه شوق تو کز طاقت تو بهاری که زین تو درین صیبه شوی دل من از غم عشق تو بهاری
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

انته حماند نکس یاد تو
آرام رفت ز غار کربلا

بنا که گفت که دل کرد نام تو کلم شکست شور آمد درین ز کس سپاسی نداشت از تو ز ذوق شربت که که شمع تو اشاره کرد مرا تیغ شمع تو سجود کشیده تن اگر موی تو بشوق روی تو بر خواست تو زن سوز دل گفت غم تو	ز نوبه شرد و در و طاقت تو شرح قصه نخت زبان تو عنان صبر درین روز تو علیب عشق با من شمرده تو حدیث مهر و وفا تو تو تو حواله داغ حوازل دل تو تو فتاده بودم اگر در شمع تو فلک باید تو خواهر تو تو
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون بست تیغ سیاه بر کمر

آمد پیش و گفت که ای شاه در بدر

درین بهاری ناله و فغان کردم	که تا بخود دل رخ تو صحران کردم
چو با ناله تو سرگرم گشودم	چو ناله که دم سهر دی فغان کردم
ز شرم عارض کنین چون اگر تو	عجب رخ گل این باغ از فغان کردم
چه بود بری تو خواجه زانم	چو غنچه لبش گل از فغان کردم
بشر من زین آموخت رسم زاری	بشکه چشم خود را در زو فغان کردم
ز بسکه با غم من کشید زین تو	خدا کند تا من بخت از فغان کردم
من از شیشه پر شهاب عزیز غم	براه شوق تو من زین فغان کردم
ازین غمت که محروم از شاد و شاد	شکایتی دیگر از دور آستان کردم

انشاء پیش خوانده جان طویل خود

کها که در محرم کن با سر و پیش خود

ای من فدای درد و دلی توستم	قرآن روز و ماهی مرد و دلی توستم
باید تو زنده باشی و بر کام من	در دست شکر شکر زاری توستم
من بپاری گل این باغ سبک	و همان سر و دیا من و شکر توستم
درد و دلی دوست زاری توستم	خود روز رزم من سر و دلی توستم
ای تیر و کار هیچ محو غم کن	در شام شمع بر دل شمع توستم
ای یوسف عزیز و یوسف توستم	سر و شش ز بوی دلش توستم
بر ماری من آمده از دور و فغان	انچه دل فدای مدد و دلش توستم
انشاء نصیب سمار کرد	اورا نمود که از اسرار کرد

نشو و نما

کها من از شهادت من جان	ای سر و خنده ز شاد و شاد
بر محفل زنده و آتش زنی شاد	در گلشن بهشت گل آتشین
خواهم چشم به شربت گل از دم	بماری از بهشت آسیانی
و ساجد کتاب من جرای	تاویل او که بست اما من
از لعل خین تو رسد است حق	آیت جمال جهان فرین
باید شش تو در دو غم و شاد	شاید به بلای سواد من
خواهی نمود و خلعت من	خورشید زده بود بر من

زین گرفت دامن بهار و گفت ثن

بر کرد و جانش با من و خسته بفرمان

بنور خیل غم و سوز و آه	به پیش آتش کس سبک
کسی نخواهد از این دلی توستم	و کرد زرد راه داد و خواه بسیار
بجز من تو که شمع غم کن	بشام شوم که شام بسیار
مر که هست رخ زرد و شام	بصدق دعوی غم کن
جای شمع مان که رسد به	ز کوفته بادش م راه بسیار
بس است نغمه لطف و کرم	رخش بیا مرا که کجا بسیار
غم غم و می و شاد و شاد	بنور زین اورا به بسیار
غیر زمره با دیو سفادت	که ره میانه زندان و جاد بسیار

از دم سگت گفت که بکار من

بکار من قوی و برستار من

سگت گفت چشم شکم	به گشت زار و افیض ابرو
شام و کوفه تو سر حلقه اسیر	ساراه و چشم امید واران
درین چمن پوش گشته چو گلج و تنای	بهر کناره کنون ناله هزاران
بگون تاختی ماکر و شمر را خور	کمال حیرت حق بر کلاه کاران
مصر ما به کفان تو در خست نای	زمان اهل حرم را بگو خجرا
با بخش با هر طرف تا شاکن	چو گل شکفته هر گوشه کفزاران
قدم محفل با بجه کن ز راه وفا	ز دست رفته هر کج خواران
ز نور مازوی سدا و شکر تر اندر	ز با قشاده درین عرصه شوران
کل عروس شکفته است و باز ناله	فغان لعل مایوس بهاران

شهید شد به یاران غیر باری

ناله در بر آتش نه آور و باری

خزاینه درین از پیش آسمان	تو خود و کوه که چه طرف از غم بهان
سکت رونق از آتش شمع	کنون که سرخ شهادت به جان
سنان شمر زیم چو سر و سر	چو شمع بهت سیم بران
زیم چرخ کا کشش شکم خود درین	میراه خود این ره که بکاران
به من درین چمن از خون دل از خون	چو نقش تازه چو کهای آستان
منم که سرت به پر کشیده از خمر	ز سیر غنچه و گل خشم خندان

چو بخت شمر بار و بخت

کلی بچندم و بر خودم و منم

ولی بشو و انشوح به شمع
درین چمن بجه امید بستان
چو غلب من از خمرش نان

ز دست شمر خورفت نان کوه

بگوش خج دمی ناله سگینه رسیده
کوشش او فغان قصه مدینه رسیده

گفت آیشی که نامه خیر اداورد	سبلی است رو کشتی طوفان اورد
در پرین رشوق بخت بشر ما	کو یا خبر ز یوسف کفایت اورد
وار و خبر ز دشر بهار من و بختی	سیکی که نقل میر به سمانی اورد
با دی که از مدینه وزد سوی	زلف بکینه را به پریشانی اورد
کو یا که داد جان برده شوقی خرم	قاصد کونکه مرده قربانی اورد
بر کس که بسته دهن سینه سوز	کر کا فراست رو سمانی اورد
کر سر و هم شمر شوم سرن عشق	کاری منیکم که میان اورد
سیال کرده ره بوی با شمش	بنیاد عمر روی بوری اورد

چو قاصد آمد در بایان هم نهاد

ناله گفت که پیشه زود کرد و نهاده

کباب کرده در مدینه باری	که بود چشم برده است ناله و باری
مرا خود به یزد نیاز گفت اورد	سپا که با تو هر هست خطه کاری
سنان کوچه با او قشاده بود	نماده بود دران کوچه و باری
ناله گفت که حال مرا این بود	کمی است چو من در خسته باری

اگر که از تو افتد بگریه بکند بگو که صبر بجز غلک کشتن تا کی ساکه بر سر بالین من نمی آید نه شربت نه طعمی نه پرشش لی نیاید اکبر من ماند و ام کون کس	در اندام مرا هست چو غایبی مگر غافده ز اهل جهان و غافده و گر مباد و چون خسته دل از کار چو من هیچ چمن نیست دل که گنج نه بکدی نه این نه آن نه و نه غایبی
چو خواند افتد دین نامه را زینب داد ساز گفت کسی خون تو گشته شده	
رسانده و شرمناک من سب می خند بریده باور با هم چنانم کنم آفتاب پایم داد و که اکبر ز راه یاری من به زرم عیش عروسی همین هم محرم فغانم گشته دیدار مانده آن مجبور خبر ندارد از احوال مادر من او کی ندانم اینکه در این بخت کین نشت فارغ و غافل از اینکه خواهد رسوز سینه زینب خبر دارد و کس	پس از سلام در ستاده و سلامی که بر دو نام جوانی نوشته بودی چه میشود که گذارد پیش من خوشبختی آن که خورده و چه زینب کین است و سرش به کین که دست عاونه کرده است و کین غلک بخنده ز ما سر و خوشی سکینه شمع شمع آن شمع می فغان حدیث محمد رکوعی می خند
چو اهل بیت ز مصفون ابرشته اند با و غافل نموند و سووی اند	
غلک بر من چنان کرده و جوانی	زینب و وصل جدا کرده بهر آن ترا

کند

کون حکایت او را خواند نهاد زاده و ناله اش اهل مدینه گشته بغیر خون بگرشتری نداد او را پراست و امنست از کل و ناله چو لاله شد رخ زردت را شکست چو ز کس چو ز اسطار فارغ کرد حمیده زینب و شش دل تو نگذاشت	که فاش کرد و سرکش غم ترا ز بسکه در همه جا گفت و است ترا چه حاره که در بین طفل توان خوگشتانی او چشم خویش ترا کل بهتافتد کل خزان ترا غم تو دید و کار بوستان ترا که خفته تویی ناوک کمان ترا
با صد ادب کینه چو بوسه نماند را را از زانی خاص خرد او خاند را	
نبا گفت و از از عشق اگر و فرودوشی شمع قصه صبا که سلسله جهان هست من نوشته است که کس در دین کون بچه و ما زار و شمع فدای دوست کون جان اگر و زمر که دشت شمع زمر که دشت پراست و امنست از کل و ناله پس است شربت کون و ناله اگر ز جگر مردم کف و ناله	حدیث قصه یوسف چرا نخواست ز چاک پریش بوی ماه کف ترا که از مدینه من آورد و پرش ترا چه الکلی دل اسود و در از زنده ترا میان ماه تو داری که کون ترا کند چو دفع لاله کون ترا درین میان شمع کون ترا که باو سیر چو بکینه از ناله سایه که نبوده به زرم هم ترا امید وصل مراد او این کون ترا

از دم گرفت و این قصه بکینه گفت

این نامه را بمن که کلام تو چون گفت

افیس باش و با ما شیبی بمان	مرا به بین و ز حالم خبر بمان
ز روز و حال من بگفته را در حق	سایه نامه جان من دل و جان
به پیش خا هم از زینب بمان	شمارت عجب ای چه بمان
بچک پر بنم بگردان بمان	خبر ز کلبه آفران پر کنگان
بخوان صیده شهیدان بمان	هزار خرده مرغ هزارستان
چو میری بنگان بر دنیا بمان	میان انچه نام بکینه بمان
به پیش خجسته لب من بکینه بمان	حدیث اصف و نقل نامی بمان
بان عیال که عمرش دراز بود	فنا به اضم این طره بران

عروس نامه گرفت و روی چشم نهاد

که برین آمده این نامه مبارک و

برو و بوسف کنگان من تاشان	پا بجای اصران من تاشان کن
کلم شکسته و از خست تاشان	سجرت دل حیران من تاشان کن
کنارم از فرد و خوشن من تاشان کن	بکل فشانستان من تاشان کن
مرا به نرم عروسی که است بخت	به ست عیدی جان من تاشان کن
که چشم روشنی من بفرش و افشا	شمع محفل بهران من تاشان کن
چاکه رشته الفیه بمان	تاز زلف برینان من تاشان کن

از دم بکینه گفت که ای نامه بریا

نامه بر دم بر سر افروختند

فایده شکسته گشت جو کل می	اور و باد صبح کوه می
دل مضطرب بنیدم از شوق تو	مکش و بال در کوه و دوی
شادم که او شده ام بیکه	باید ششم بمر کوی
پایند ز میر که شکست می	بخیار مات سلسله بوی
و اما با عروس که لغزش	قران سرد قات و کوی

رفشد چون بکینه و نامه بنگاه

کفشا که است عجب قصه می روا

بناله گفت که ای اگر جان خیز	رسید نامه ان رحمت خیز
پیام چه بخون بجز خوشبخت	بان نشانه دست داده این خیز
که بوی پرین در سفرم مشر آور	کنه نگه بر مهر است اسمان خیز
فدای این گل رویت که در شربت	شده است مرغ دل از شوق خیز
چو سنج شدن زرد و دم	ببار آمد و رفت ای جان خیز
سر خود از سر مالین نامه بمان	دی رفته نامه مهران بمان
بجواب ناز روی چه گرفت	کنون بکینه لب طره در بمان

چون بود خوش ابرو و حضور او

اندام او طره در آمد و شور او

کفشا نامت مرا در زبان	طی شده به باد مرغ و چرخان
آمد ز خیمه که زینب کوش من	کو که است تیغ شمر بود و خوشن

مغلی که آب شد دل فولا و ارغش
 انشور در مدینه ز غوغای کربلاست
 بر روز از نعل پلا نوری حسد
 گوید حکایت لب خشک می کند باز
 آن زخمهای تازه که کهای گلشنند
 پیدا بود ز نخل نندان نوعوس
 بر لبش من سینه تاشا کرده است
 آنخته در مدینه که با شربت دوتا
 رکنین شده است پیرین یوشن

دارد در شمع سندان ای کمان سنو
 چربی نخسته اندازین دستان سنو
 با ما که هست بر سر حورو حجاب
 هست انفریب پوشه و لسان سنو
 در فضا که مانده است نشان سنو
 کا که نیست از غم فصل حزان سنو
 بکشتنم کرده نظر باغبان سنو
 هست از خیال که خود فغان سنو
 مانده چشم او بره کاروان سنو

چون یافت شادوین که ز شور مدینه اش
 آمد صدای گوشش با که سکه اش

بگریه گفت که جان فضا از سر گیر
 ز بندگی کنش ریدر خود کامی
 کنون که دست نیست ای کجوان صید
 بگو حسین تو در دست شمر حواش
 سکه گفت چای پر ز کبر صند
 بر من اخو من و یس و کوثر
 صد اسب که ای میوه عجب است
 سرت به شمن خود بخش و سر زدن

و لم یبخت از انزاه غم ز کبر
 کنون سکه که در پیش دست بر گیر
 از جانب قدرت دامن بچیر گیر
 پیاد و ادول من این سگر گیر
 خبر ز حالت طفل ناز پر گیر
 پیاد و انتم از پیش دیده تر گیر
 تو هم با قلع از دست و کز گیر
 چایکای سر از دست به افیر گیر

دول چو داشت حسرت دیدار کبرش
 از شکست پیر و قدش شکست برش

بنا که گفت و لم یبخت سنو
 تراست شوق تاشای شمر سنو
 ز شورش آتش فراق تو هم
 ز خون دیده کنارم چو لاله زار
 شکسته کشتی عشق میان ایندیا
 اگر چه در غم امر و ز چو سناست
 خوششم که عمر اید با هم از دوش

فلک ز جوی روی و غایت سنو
 بید و حسرت دیدار فاقست سنو
 دل بکینه همان شمع صفت سنو
 و با چه سود که داغ تو در است سنو
 بجا حسرت من سوی صافست سنو
 و یک زنده که میوش شکست سنو
 بکشتنم چو دل شمر نامیت سنو

انشاء چو در رسم تن نور دیده اش
 آمد صدای گوشش ز صق برده اش

بشیر گو که حق در چمن نخواهد ماند
 ز طوطیان شکر خوار دین شکن
 در استان تو خبر خوشای دیگر
 در اسطاعت من ای غلیل که دوا
 ز لبش بوسل اندر و منه مشت
 بکس نماند جهان کو ز دا اشی

بغیر شمع در این انجمن نخواهد ماند
 بجز سکه شیرین سخن نخواهد ماند
 نشان یوسف گلگون کفن نخواهد ماند
 ز یوسف تو بجز پیرین نخواهد ماند
 که جان ز شوق منس مبرین نخواهد ماند
 که فلک شام و یکن در نخواهد ماند

انشاء چو آب نماند شکست چون کشت
 از شکست آب و او به شکست کشت

قاصد برود خرم چار من بگو	غم نیست بر نعلت باست نشود
برق نیم بستم آتش زده خانه	مشت خسی که فصل کرم است نشود
خوین است غنچه و گل سیاه	در کشتی که زین من با غیا نشود
زان شکوه کنم که با شتر و ده	حون اگر از شکایت با است نشود
عادت بنا که کرده ز جگر فلک لم	رستم مباد اینک دلش میزد نشود
در کشتن زین کل آتشین شوی	روزی رسد که آه تو آتشین نشود
کو در پی طبیب و علاج و دوا شوی	حق خواست است در خرم نشود

اندک می گفت که انصاف هست
 بشو کجا تم ز در چشم اشک خون بزم

بگو که خواهرت ناز دل خردار	ز دلخراشی غاری که در جگر دار
میرم کرده مرا در حیات الله شمر	تو در جهان که کفر خواهرت پرور
اسیری من مثل حسین و مرتضی	پاسین که چاه شمر و نظر دار
ز در و جگر من شکوه است قدر کار	ببر و یار که یار تو سحر دار
ز ذوق کشتن کوی تو چشمتان	خیال مرغ دل من که بل و پر دار
خدیجه و تو تن پاره پاره اکر	ولی سینه بل صرحت و کردار
کبی غم تو بیا برسد تو نیداری	که روز کار رسد ای کمر صبر دار
بگو شش و دوازده و نوزده	دل منت که فریاد بی اثر دار

گرفت و این قاصد عروس لاله ناز
 بین که نام بخون که ایت کینه کوه

کفر

کشتا فلک بر جم توایل می شود	کرم من آرد وصال تو محال نشود
با خواهرم بگو چمن جان گستر	کاری که از فراق تو محال نشود
دارد و عروس که در شکوه	با تنگای تو مقابل نشود
خون جگر که از مرده ام کرده دل دار	از شربت دوا می تو محال نشود
بر جگر زین داده ام خون	کس جز سینه رونق محال نشود
و دو بلاست قمت آن فرار	و صلت نصیب زین محال نشود
یار چه شایسته شهادت نیست	در کربلا کشته قاتل نشود

اندک بنا که مادر اصغر خطاب کرد
 بر قاصد اینجا که هزار خواب کرد

بنال گفت که دل نینه من کمر	چه سود ازین همه سودا که من کمر
قباصد از غم خود شرح می کند	ز حال اصغر من کس خبر می کند
منع و ترجم اغوشش اصغر من	سکینه قاست او که بر من کمر
گرفت تجر و بر آتش ز راه من کمر	نه آتش است که در خشک من کمر
ز اشک سرخ چرا گشته تو این	اگر نه رنگ ز خون جگر من کمر
چو که در مرغ و لم شرح قصه اکبر	چرا حکایت اکبر ز من کمر
هوای حق نرزد تار خیال من	دل خیل ز مهر پیر من کمر

بر جانب نینه چو قاصد روانه
 انشیر تیر او که آه انشیر

کشتا که فلک هم ما غایت اندر	بر کام دل شمر از آتش من
-----------------------------	-------------------------

دانه که دارم خبر از روی شهادت	از حال دلم غیر خبر دار شده باشی
هم محفل عشرت شکفت از غم دانا	هم شکر ما بمیر و سر دانه بشی
کس نیست و کرنا که گنای می رسد	بگر که چه سان آل ملا خواست بشی
کرکشته شوم من چه شود آل سخته	کار من دلوشه و شوار شده باشی
چو مانده اند منم پیش و شما	
نیز آید که ایشوار دست ما	
ساکه کس ز تناع بلایان نبرد	که رفیق بلای سبب کاروان
سگینه سبکه فغان کرد از زبان افشا	بگو که نام ترا شمر بر زبان
ساکه خدمت دل بزم عیش عشرت	که در مقام شهادت کس نماند
اگر تو دست کشا از راه جزیر	از آن سباده یک از زبان
اگر چه رفت باد او که داشتی غم	که کس همراه خود هیچ از جان
ساکه باد جهان بر زنده از راه	که پیش دوست بگردان کس نماند
بسی است غنچه لب و دگر غیر گفته	ببوی شهر هم از سر گفت کس نماند
اندم چو کل ز شوق شهادت می گشت	
روی نیاز جانب کردون گرفت و	
لب تشنه مریم استخوانم کوفتا	در راه دوست نیست چمن
سوزم ز سوز قشلی لب منم غم	چون شعله سر زوادی منم
خواهم خون کشیده ز روی نمازین	نیشکینه را پس ازین منم
رسم که راجه است شود از آن	فریاد بریارم و بشیر منم

مای صلب ز عرصه خود نخوا کرد	از غم دست بروی زمین منم
تا دامن کفن کشم بر پای کجا	تا ور من که دست زوای منم
کر خاگر کربلا جبهه بر پای من خد	در لوی دوست حسرت کین منم
از نیکه که حوصله را بستن کینیت	
از تن غم ز شسته جلالت کینیت	
آه از دمی که از غم لبای من	آه سینه بر سر غمخواری من
زینب قد خمیده و زانو خسته	که مرور بمانت عدای من
آن یک خدمت آه و آه و آه	این یک خمیده تن بجا دای من
هر یک بجای تیغ نکیف شمعان	کاینست رسم غمخواری من
در آئین نمود می گفتمار	چون غنچه لب ناله از زاری من
قرمان دوست کرد و جانان	بگر راه رسم وفاداری من
آه از دمی که صفت زنده است	
چون ناله کرد و قامت او نادر	
عروس گفت بدین غم دلم نشد	که خون شد از غم خمر و دیر نشد
ز خون دیده من غمخو و دین	خیال غیر که روی غمخو نشد
فلک زواری دانا و پیش قدم	چرا که وصل من از وصل دوست نشد
بجای سبای چاکر کارایی	چو رفت و گفت که لبای چاکر نشد
دمی گشت بن بار سرد و سرین	اگر چه عمر با فوسح و اندر نشد
کشیده ددل نمود اع بر سر و	فغان که چرخ تمام بر دوش نشد

بزم که حسن من آتش جان نیست
توئی که شعله آه تو سوی کرد و نشو

گرفت و اسیر شد بصدفان زین
که تا کی این ستم آید که جان زین

مروم و که ندارم بجز تو یاد کرد	سایا که مرا هست با تو کار کرد
خفت ایستاکه سیر غنچه نسیم	امید نسیم نیست آسار کرد
ترجی که ندارم ز لاله این باغ	بغیر دایه دل ایش و یاد کار کرد
زیا شاد و براه تو ایم جمعی کن	که نیست جز تو در غیر صید کار کرد
سایه و ز تو کردم که بعد ازین شهر	نه زینب و که اید ز روزگار کرد
هر کجا آرد تو در کف گرفته جان مرا	سایه پیش که دارم یک شکار کرد
مزار بار ترا دید و کام دل گرفت	ساکه شوق تو دار و سکنه کار کرد

سکینه گفت که در کعبه ناز و جور کرد
مرا شد است صدای از یک جا کرد

که تو ام ز حیات جهان کشیده	که بی گل خست بختان کشیده
رخ عروس چو بر کنه رخسار که زده	و که ز سیر گل از غوان کشیده
عروس نوزد ما را که کوی مهر	چو رفت گل ز چین از حلقه کشیده
فدای قامت و آه و خوش کنش	و که ز دوی جانان جان کشیده
چو نیست در نظرم غنچه لب صغر	ز سیر کشتن و باغ خیال کشیده
در امید برویم چو دست لکرن	ناید از رخ گل باغبان کشیده

او از وی که آتش کس بود

اگر نیت کشت جو خوشید شمع

بناله گفت که فی دلب این آرد	که شو عشق و برشت و که جلا کرد
برای زینب چاره کرده آماوه	ز مانده هر چه غم و محنت کرد
بشت و هر چه دوا و دست خنک	پسین که مشتری من چه در سواد کرد
بکجا است ده ان جوی خونی اگر کن	چگونه که به حسن ز فرم و صفاد کرد
کنده اشارت باب حیات دیگر	که تیغ او روشن خضر ز غاد کرد
جودای محفل شاست و زینب	بنگ آید اگر زین و یار هاد کرد
زینب در سبب است حال عربک	که جوی زلف پریشان او سواد کرد
دل نیست که صابر هر چه در دست	ز هر که در سحر کوی جلا و نادر کرد

بناله زینب او گفت اغرای کرد
ز خودی تشنه بکشد از سر

بگو که از غم بجز تو سر چه دارم	بغیر آنکه جسم من در کعبه دارم
که فرم آنکه دارم کند خدا صیغه	باین شکستی با و سر چه دارم
چه شکوه از غم بکین که غم خنده	چو آنکه سر کشم ز پر چه دارم
پس از تو بکشید که بگو کشید	که من بخت آن پی چه دارم
چو میری تو من غم نیستی غایت	ز هر دوریت ای تو سر چه دارم
چه شکل است فرات بن و آید	بجز رضا بقضا و قدر چه دارم
بناله اهل رزم نیست امید	شدم پو تو ز خود چه دارم
ششید چه شد دین برای بناله	بناله گفت که بشت نوریت کرد

دستان غم نیش و کوشش	عده سلسله شمر و کوشش
غیر افسانه کیوی پریشان عروس	هر چه داری ز جهان باد و آتش
ایکه از حسرت من بپوش روزگار	اگر از مهر شهادت دل بدویش
چون شدم تشنه دیدار تو در زمزم	خود از جام من هر چه جوی نوش
چون بودم سوزن شمر پی در بر کن	تن صد پاک من خسته ام کوش
تا ز موی تو سرشته اشکی است	روقی نام زلف سیاه پوش
جای سبزه کن به که در زمزم زید	یاره سیرت زلف بر دوش
انته بزم قضی شهادت چه کردم ای کشیده خواست برکت	
بناد گفت که زنت سفر خان بنما	چای تنغ شهادت که بر منم
سنان شکر که شوخ بند بایست	گر بکشد من آن در محراب بنم
در جابج زخم چو شمشیر کشود	بروی خود در امید از جهان بنم
تبع شمر دم جان پاش کن	که دل بکند مهر و وفا بنم
سنان بدست سنان جگر دار	چو عهد تازه از در بستان بنم
زینب چوبت بر کش تیغ حیر	کفا که آه از روشن رخ سپر
کشای از شهادت من بایشین	ای سرود غمیده به بایشین
بر محفل زید بوش زلف شام	در محفل نه نیزگی بایشین

آه

خواهم پیشه شربت مکر از دم	چای از به باعث جایی من
و سپاس کنایه سیر با برای	تاویل او که هست امام حسین
از لعل من تو پیدا است تو حق	اینه جمال همان افرین
باید کشی تو در دو غم شام و کوفه را	شاید جاس سما و زمین
خواهی نمود طاعت بدست بر طرا	خوشی قدره یرون جلعین
زینب گرفت و امن با و گفت ثن بر که ده باش با من خسته بزمان	
اعز و شرمایل خود که شود	رستم که زینب تو ز خود بخر شود
رستم که شمر پاد و کند سحر و جاد	رستم که شمر ناله او پرده و شود
ان تجری که شمر نه بر کوی تو	تا روز حشر در دل من کار شود
و گیر مرا باش خدق چه حلال	کار و راه اصل حرم شعله شود
من چنان خورم تو شمر ز جام من	قسمت که اشک که خون جگر شود
زاکیر عشق بر رخ بود مهر است	ناک سیه لبه توانه که ز شود
ز آن سیل خون که از تن به طرا	بناد و غم فاعله ز روز شود
سکینه گفت که اگر کم خرداد کسیکه مرصده عشق در نظر دارد	
درین چمن که گل خفت تا نیست	کسی بکفر غم غلبه بشد نیست
جرا نیکه چهره سخن شوی کم فلان	درین چمن بدل من و در نیست
زنجو دی شمر اگر سر و پا	چه غم که در ده جانان غم سر پا

درین چمن که بود و نظر گل روی	بکوش زنده چشم من که غوغا
خوشم از آنکه دلم سر بود و غمنا	ولی دروغ که دیگر غم ترا حایت
فاوازی انشاء لشکر دل و جان	بچشم او نیکر سوی او که هست
پیاده و توگردم شما که در خون	چو قامت تو درین باغ سر و کلاه
آتش نشاند و شرخ و در کنار خویش	
میکرد شرح در دو غم و در کار خویش	
بهین چنان شد و اید خورشید من	چو زلف در هم تو غافل شو من
کسی ز غم تو بر تو مهربان تر نیست	کشد که باز تو جز زینب مرا کن
همین ز سوز جگر سوختم ز من شما	که سوخت زینب من همچو شمع
دم و در شود این کاسه سر از خون	بهین بزم شما و تشریف بخش
زخم چو خاشاکه کوکورد راه شوق گشت	مسان شمر دین باغ سرو و کفن
بعد از و داع خواست شود و دان	
زینب گرفت و امن گفت ای	
که بر شمع زده است آتش و آید	خواهر پس از تو یافت من ز کوه
دل کویدم که از قدم دوست گشت	جان کویدم ز دامن جان بداد
آخر پراست و امنم از باره جگر	یکدم ز آتش تنم ز کوه مراد
فکر علاج سپرد پایان خویش کن	ای بیا دست حق کش از غم و مراد
که عالمی عقل رسائی محبت نیست	بازده ترا ز شمع زده ایاد و مراد
اندم که پاکشی ز کمرم سپاهین	از دسوی خیمه که از کمر کن مراد

انوارت که در پی غمیلان شام	از پرت خیمه که در چو مهر اشک است
کین در کدام نوبت است	کاید برای کشتن کین بزار است
لب تشنگان آب فرات از سر و دنا	
کشد سر برده و لقا نمک جان	
در دانه خاکش که درون دوش	ال علی بهین که چه بود و خوش
از شد با دهنه درین بحر پیکر	کسی شکستگان با غوغا خوش
اما که سرخ رویی که می کلند	از نیلی سیاه و لالان شسته
دیگر و دار زرم چو خوش شهور	بر روی خاک از سر زین سر و شسته
نکرش و حشیشان پایان کرد	چون دستگیر سبیل بر من و شسته
مطعمان تشنگان در آن آوی بلا	آتش نشان شعله سوز و در و شسته
بیکر که در استان سبی قباغ و	از کوهی چرخ نیکو و شسته
آتش چو با نهد و جیدان کار و	
کشتا که شد با بل حرم تره و در و	
کی عمرت رسول شمارا خرم	که انجبان سفر بجان و در کنم
و گرفت که شد دل و جان و	سر کرده پاره شهادت که کنم
بس ملولیت و عدله و صبر و	جان میدهم که کار خود مختصر کنم
تا خنده خشک لب شوم از سر و	خواهم که صفت خود ز دم تیغ کنم
اندم که میکشند بگرم ز ریش	از حسرت میکند بهر سول و کنم
بر شمع که بر خیمه کشید که	خود ابر خنده که لید بهر کنم

کیوچوم شکو و کیو چنای شمر	ان خستم نماند که خاک سر کنم
دای نیکه را بدل خاک مرم	تا از زیر پد شکو و را و اگر کنم
دمی که است دین و دنیا بیستین سکینه از بی او رفت و گفت رفتین	
ماه محرم آمد و بر نو و در رفت	با یک اشاره محنت را از نو رفت
افسوسار دین که بعد ان نهاد	پنهان عیان صبر زینت رفت
ای کشید از غم لب تشنگان دین	از خرم سکینه را بر او رفت
زلف عروس شانه پشت خویش کرد	صد عقد ز خاطر زینت کرد رفت
چون دیر بود و عده دیدار ما واد	زان صبر و هوش اهل نو رفت
نهاد و پا بکشد عیش عروس را	اگر ز حسرت دل داد و نو رفت
از خراستمان دل زینت خرم	نهاد و دست بر سر او از نو رفت
آدم بنا کرد گفت که ای چرخ که ماند دست چنای شمر و امان من مدار	
اگر زید بدل با سکینه کین دارد	سکینه زید بدل او آتشین دارد
عروسش شده مایه که ناز پرورد	رخ نیل روی صورت آفرین دارد
ز سر که زشت شهیدان که جادای	ز جان و دل کند و هر که در دین دارد
ز بس پا دشته که با بود و سر خوش	نشست عین چشم زینت دارد
ز دست شمر شد ارکان دین و آید	سکینه دست تقصیر و کین دارد
عروس سینه بان بچو صورت تصویر	رخ نیل روی صورت آفرین دارد

چو خرد و اندر من تر کنده و کوبان	چه سینه خرج کا مار و کین دارد
چنین که سر خوش شد و شهادت	هنوز چاشنی تیر او لیس دارد
چرا سرش بسنان روی بر خاک کرد	و اگر نه حسرت ان تیر و شین دارد
چو سوی معرکه است نهاد و کاشی نهفته گفت بیا و بسیار می خند	
که ای صبا غم دل عجب سخن دارم	بگویش لبت و قصه که من دارم
کو سوز چو پروانه از غم غریب	که در دل آتش از آتش بخت دارم
چو گل شکفته رخ گلستان من بر	پایه بین که چه کلبه درین چمن دارم
همین زکریه نه چشم هر کفالم	که هم به پرده دل بوی سیرین دارم
بگیر بوی مرا و بر بوی شمع	که بوی نماند ان آهوی شمع دارم
با و بگو غم این شادی سپاس	و از دیار کی شیر صف شکن دارم
نشسته کرک ابل در کین و سفت	بگو شیر خدا حالتی که من دارم
پس اسام بسیار که ریشه من کو سوز که طوفان من پای و بین	
مرا که دین زیاده و سکینه کریان	خبر و بید کنون نوح را که طوفان
بباد رفت بسی طردای غریب نو	دمی که زلف عروس ای صبارین
من شهادت اگر چه هر چه کل نو	هزار شکل اهل دل از وی است
بهین که دیده کربان من چو طوفان	ز ذوق غنچه گلزار من که خندان
اگر چه از غم آگوست غنچه وینال	دل مرا دل خوین هر روز بندان

یکمتری و یکشتی نه با و بان دارم	که خانه دلم از شکست سبیل بران
بگو صبا که شهیدان کردی بر یک	که شست از سر جان نه از پای بختان
بر او حق علی فوج غیر صبا شد	ولی بغیرت اکبر که که قرآن
بسکه خون ز دم تیغ خورشید ببار	بفرض جنت حق کردا که گشت

و آنکه صبا بگوید با و هم که آوی
بر دشت کردا که زمره و هم

سایه من بره شوق تا تو از دارا	اسیر دادم را صد نیم خوارا
بشکست ز پودار شور ناله عالم	حریف درو و بلا کرد و هم جهان را
کسی نظر کند جانب سینه من	که اشاعت کند طفل به نایب را
سکینه میل کز اکر درست گفتم	به بی بی سینه صبا هستانی را
ملوک قامت زینت جانیه من	کشید و با غم محنت جوانی را
کسان که گوش او از خاکست در	ز حال ناشینده و استانی را
در ایندیا که زینت سرفشانده	فلک بدید و کش خاکستانی را
سر شکست حسرت از روی تنه	که شمر آب و تیغ خوفشانی را
و چنین که بمرت کند و سوس گشت	قطر یک لب گل ناله غبانی را

و آنکه صبا بگوید گشتان چرام کن
از احاطت سکینه به میل سلام کن

دگر کشی که دست نشان بزم و بوی	پیشم سکینه ناله حسرت بر روی
ناله عروس لاله رخ ای در چمن	مقصود غنایب بگو بگو بوی

ایسی ندید عارض کفن را کبرش	بحاره میلی که نذیه است و کولش
از شو بپس که جدا شده و کوشش	افتاده و در میان چمن پای و کوشش
از گل پراست و از نم ای بار و کج	از دست بسم مرطبه جستجویش
کو یا که باده غنچه لب من می کند	بیل که میکشد شب و روز و کوشش
بمانی گل دل میل ز گل سخت	نشینه چون گشت شک و سوس
من خوشم نه زینت زینت بی گل	فردی بسرو و کوشش و میل بر روی گل

و آنکه صبا به میل شیرینان بگو
که کی خبر کنی هم ازین دامن بگو

با چمن که ز دشتش بر آید میل	که رفت آتش از دشتش به میل
به کشتی که قی و از زمان سکین	ناله و کوشش که بر لب نه میل
ملوک عروس چو ناله از غم دانا	که نیست خبر تم کل جهان میل
گشته سکینه به غش اکبرش ای	بغیر شانه کل نیست خانه میل
نظره ناله خالش کند شود که یا	سپن بکشتی آب و دانه میل
ازین چمن که ز گل بوی حیرت آید	بغیر ناله حسرت نشانه میل
رشتی غنچه لب خود بود و فغان	که باشد از بوس گل تایل میل

و آنکه صبا بگوید میل خطاب کن
از ناله سکینه دل و کتاب کرد

چو سکینی ز غم سر و شیون ای بوی	پا دار ز سر و قد من ای بوی
به دست که درون زینت برسان	شبی که طوق نهادت کرد ای بوی

کود سر و قد اکبرم خبر داری	زنی رشوق که کوکوب کجاش تهری
زنا ز سر و سوسم کسری است	کشید بر کلاه من چو دامن عشق
کجاش است ز اجا و لیس احد	شود ز غیب من جاکجاش تهری
مکو سینه رشوق که میرند کوکوب	جدا شد دوست سر اکبر ازین تهری
و کربانه دل ما سوزای میل	چو برق برچین شش من کبردی
<p>و انکه صبا بپیش و سرین کل کو کو اکبرم که داد کل کف دی او</p>	
درین چمن که مرا بپیش خوش بخت	فضای سینام از باد و بخت
بچشم من همه کیسان بوی چادر کل	که دیدن رخ کل زینت مرا بخت
عروس از غم داماد صبر خواند	ز عشق تا بصوری هزار و بخت
خزان رسید بکل میل امین	هنوز شمر دل از آرزو بخت
درین بهار که کلهای رنگین بخت	بکجا غم صفر و غنچه دل بخت
رخ عروس که کلکون چون آباد	عجب بر بزم محبت بخت
چو سر و اکبر من کشت بر بخت	بمان زید سر او از رخ و بخت
<p>و انکه صبا بی زینت کل بخت او را ز حال زینت کل بخت</p>	
در چمن که سوی کل محال بخت	عین فخم بزم برین دیدن بخت
از آن زمان که کشته شد کل بخت	سکینه را غم بجز آید بخت
مکو که کس چشم عروس کل بخت	بشده که ترا طاعت بخت

شاده ز نیم ز پاشته بال و پرش	ازین چمن که قوت رشوق
جواب داد کای خبر ز کای	که ذوق دیدن این میوه رشوق
ز سر کشته ام ای سر اکبر	ساک حاجت شمشیر کشته رشوق
<p>و انکه صبا بچشم بر بخت در وصفه رسول زهر خطاب</p>	
مکو که در دل من ذوق استن بخت	قرار در دل زینت بخت
سکینه روز چه شب بخت	اگر بجا طراد شک بخت
میان ماه رخسار از این بخت	بغیر شورش و غوغای بخت
در چمن که زبان بسته اندرش	کسی بخودی غفل از زبان بخت
از انتظار که چشم خوس ماه را	اگر بدین تو حسرت جوان بخت
کمال تا ست زینت کیش ماه را	که از خدایت غفلت بخت
اگر چه سیر کل غنچه دل بخت	چو در باره کلکهای بخت
<p>و انکه صبا بر بخت ازین بخت من بخت</p>	
مکو که حضرت از دست طراد بخت	از بزم کس که کشته رشوق
دل میکند که از سوز بخت	و کربس که احوال دیگران بخت
بنوک نیزه کی اکبرم کی که کند	نظر بخت زینت بخت
عروس تو شود از دست بخت	که بر بخت از شب بخت
بشام تا ست زینت بخت	بر بختی اگر اکنون چو بخت

زنان است ال که شسته بکینه خرس	که اینی از غم و بسند خود چو هست
بجون خود زده و لاله در شیشه	ز خون گیسو که روی عروس گلگون
و آنکه صبار بود بر روی حسن	
بوی رسان کاش از این ادب سخن	
همین بکینه دیدار است از روستا	که زینب تو زلف عروسی شد
کشیده مهر بر چنان پادشاه	خیال شکر که زینب با در زده
دو بار لب لب هم نهاده و گوشت	سایه بکینه بر من سرخ بونته
چشیده شده شهادت زلفی تو	بنوک نزه شیده که شکر زن خدا
کشیده عروس غم سقرای زینب	بکینه کرد این جمع جبه بونته
ازین سگده و دانا پاکیده هنوز	دل عروس سبزه وصل نهاده
سکینه گفت که کار بر دل دارم	که گفته است که این طفل بخارند
و آنکه صبار بود بر رخسار خان ما	
برو شمر طایف بگو وستان ما	
بنوک نزه آمد و سر که تبار	بجنگ شمر اسیر که چو تبار
سکینه گفت عروس و نم بخت	دو قبلی که شمع که هم آلودند
بنوک نزه مهرای بر عهد کن	که طایران شهادت علیه واد
بیک گفت صفای بهار زن	بجمله اهل حرم به بکینه نیازند
کسان که شهادت شهادت چشیده آرد	شکر و دست شیده شکر زن
و آنکه صبار با خطای بل درین	ان جمع از خبر زلفان بکینه کن

کی قوم که چو شسته زینب شیده	بار زینب شسته زینب شیده
و آنکه شسته زینب جهان شکر است	اما چشم حالت زینب زنده
سپار گشته آید و گل دانه دید	اما کلی زینب زینب شیده
در حرم که با بکینه قبا بی عروس	در خانه های خوش چنان رسیده
زینب پادشاه بود با بکینه	و کبر از کوی و خفا پاکشیده
و آنکه صبار با بکینه بوی قفا	
بنوک هر که روضه شکر شیده	
کسان که از سر آب فوات جسته	بر زینب که زینب شیده
عروس گفت چه در بر گرفت آلود	دو نو کلی که بر زینب باز بونته
سری نزه شد و چو دنیا اهل حرم	درخت غنچه را در و چشیده
سکینه که سر بکینه است و کی	که محروم بکینه شیده
بنوک نزه و کسان که سر شیده	شدند با بکینه زینب شیده
بنوک که بکینه عروس است	دو چشم او که دو چو تبار
چند شکر که اهل حرم با بکینه	رخ بکینه دیدند و تو بکینه
عروس گفت زینب بکینه بکینه	بکینه بکینه که سر را بکینه
چون بکینه حکایت شیده	
و کبر به هر زن که او حرام شد	
آشاده لب به سوار شیده	کشی ز طور آتش موسی جیده
آشاده زخم تار شیده زینب	زینب ز نور لاله و آتش شیده

انشاء در سوره سیران شایسته	پراز نوای ناله چو ناله سده
در خون قتل و جگر خون و جگر	جو رختک سپین که با ناله شایسته
اگر چه اشک بر آتش لاله شایسته	چون خشک لب و شکران شایسته
و چو قریب خداوند داد و کرد	آتش شمع خون شایسته
انشاء ز شرب خمر سدا و غم نه	طعن عدو بر آن دل آزار شایسته
پس نیست و مقابل آن لشکر آتیه	بهر جگر و لب و قلوب و دین شایسته

کی قوم دون شنو و بگریم	در کشتی شکر و لاله ناله
من یوسف عزیز دایه شایسته	فرزند ناز پرورش شیر خدایم
سودای حق زود زایل و نیست	یکانه کور و که تیغ آتش شایسته
که تیغ بار و دم ز خاک سبزی شایسته	فرمان سر بریده و کوی و دهانه
آن تیغ شمر و این سر بریده	انگو و ناله و بگریم
و بر سر عاقبت به کفان غریب	با کبریا شده گلگون قبا شایسته
در خضر سرخ و لب است کون	در کعبه شود شهادت صفا شایسته
در زریخ شمر و دل دم	عظمت کما که مکر کرده شایسته

و انکه خود در و صلاحت است و
اخر چه بود در جگر و لب و دین

حکایت غم و امان و زمان ناله	میان و دم و دم و دم و دم
بیا و رفت چه کجا و بگریم	نه غریب و نه شایسته

انشاء است درین خاکستان	ز غم کبریم و خون که در زمین سده
نه پیرین نه پشیم و نه کاروان ناله	شکست رونق بازار ماه کفایت
سوز و دل من و دین و جان ناله	اگر چه بر سر است و نه از جای شایسته
بنور دیده و زینب باین دانه	نشت بر سر و از خیال بوی شایسته
و مید و صبح و شام و میان ناله	ز چاک سینه زینب ناله شایسته
کشف دراز و آنچه تواند و لا کون	انشاء ساجی شاد زین و دین شایسته

هزار نکته تیغ هزار دستان و	برای شرح غم و داستان کرب
با دم از غم و آلامی بجران و	در آرزو چو دست صبح نخل
از آن بنوع خدا صبی و موج طمان	داشت طاق و طاق و چشم شایسته
راه و دوست و امان و خوش و	خفیل را به کربلا چه نسبت
کدام کشته بر دانی چو جان و	با نشیبه و دست پیر ناله
حکایتی که خاص صبی ماه کفایت	بجالت و سفال عجب ناله
فلک اگر چه با و جاد و بیت ناله	کجا کی است یعقوب کربلا ناله
در کچه سو و ز خضر اب و جان و	بکفر و دشت و از فرات ناله
کسی با صغر لب نشسته اش که کایان و	مکر خود را ز این دانه کباب و

انشاء وین جو جانب میدان شایسته
بر شمر و برابر شکر خطاب کرد

باید که گذرد و سر و ترک جان کنده	بر کس که با و زینب بخان کنده
----------------------------------	------------------------------

اگر نه ز بخت آشوب و نعلت	بگذر بازید ترا مهربان گشت
باقی کسی که دعوی مهر و خاکند	حق بایدش بجز شرم امتحان گشت
خوشدل سکنه که از چرخ نیکون	روزی رسد که خون بدل گشت
بوی از بزم ساق کوششیده ام	مارا که شوق تشنه شیخ گشت
گویم حدیث حیرین ماه پاره	عقیوب که کوششیده است گشت
چتاب شده سکنه مهر اکبرم گشت	تا چند از تیر و کان رونان گشت
محو خیال عارض کن را گشت	زینب که عرض حال تیر و کان گشت
آه از وی که از غم شفافش می فریاد کرد و گفت که گواید دل	
در نیاید مرلار و گلری نیست	مراسم در دگرایی که در گذشت
براه دوست اگر در برابر نیست	هزار بار در بزم شرم گشت
زینب شمر و شربت حیات گشت	که بر جهان و حیات می نماند گشت
مرا که دید حشرت بسوی دهانه	بغیر زینب چاره اسطر گشت
غریب و بیخس و بجز در دانه	چو از تیره در سبج دور گشت
واخانه روی خود بوی خمد که بر جان سکنه بخت گشته که	
گویم که ای ملک بر حال گشت	در دهر چون سکنه که در گشت
انگوباست چشم شمع گشت	بجز چگونگی جانب اور گشت
که بجز مهر بر بار گشت	که در روز جان گشت

میز و چگون بر سر او تازانم شمر	ای آسان سکنه من که پناه گشت
روزی رسد که زینب چاره را گشت	گویند کین اسیر شد بی ساه گشت
دیشب سکنه تا سحر از ده نیاز	چشمی بروی عابد و شمس بر آه گشت
ایشتر سردی که کشیدی نوح و	عیز از وفاد مهر چه آخر گشت
مستغرق خیال شد خوش و خوش	زینب میان خیمه کشیده گشت
انشاء وین کشیده چرخ خود را گشت زینب نهان کشیده که ای شاه گشت	
چون برگ گل فسر و بخت زینب گشت	آمد خزان کشتن زهر ابله گشت
و جهان و هر چون تو سر و دل گشت	فصل بهار آمد و میل و نهار گشت
تا شمی از بزم تو زینب اعتبار گشت	دل رفت بسوی زینب و نهار گشت
باز که مار و کرم تاشاه گشت	کارام و طاقم ز غم اسطر گشت
باری تو از کین من خسته گشت	افزون طفل نورس من اکن گشت
روزی که آمدیم بصرای کر گشت	و انداخته غلبه من از روزگار گشت
در حیرت چه آمدن و زینب گشت	تا آمدی که زینب اراعه گشت
اندم که شد ضرر و سدا و کل گشت بهره و اوج زینب گشت	
مرا ولی بود که زینب گشت	و می کار من تیره روزگار گشت
بجز خود سبج کلکون بخود و دنیا گشت	رو و بجهت و اما و شرمسار گشت
سکنه بر سر اکبر چه بسک و گوید	که دیده است که کلکون گشت

ز جگر مکرسان خود کشیده بودی	نشد است که آن یار بکند آید
بر او دوست باید ز سر گذشت	که در دیار محبت و فکار آید
غم غفلت تو انکم کشیده بگر من	مگر یاریم آن نهایی از آید
و امن گشتن بکینه چو سرون رخسار	گفت ای فلک برین که برودن آید

همین بکینه از آن ز داغ خست	که خاک غم بر زینت من آید
کلمه خاک خرد برده سر خوشی از کعبه	ز کربلا کف خاک بکین آید
شام تیره کھنوم روشنی نه به	فلک اگر سه و شش روز آید
اگر چه غم خاکست در بخت چو	بکینه کاش میشد بخت آید
براه حرکت که بر باره نه بانی	چو من ز شوق که بر پای آید

و آنکه ناله گفت هر چه کندون
خواه بشید که مرا ز حشر دوز

چون شمشیرم ناله و فغان بکینه	بنور شکوه ز پادشاهان آید
و می که شمشیر بروی سینه	تقریب جانب آن رخ فغان آید
بخوان کشیده چو سوردان من	بر پیش شمشیر شکسته آید
سپاه ای که کربان سپهر آید	خراش بر زین کسری آید
سکینه چو سوردانم در کار	بجز حمایت طفلان آید
مرد عشق بجز سپهر چاره بخت	علاج عابیه پاره دهن آید
فغان نمود چه کلمه که بکینه	نام که نه در کسری آید

یکه

بکینه گفت نه این چه و کینه
خوش آمد دولت ایران

چو میروی تو بیدان زده بدول	کفای کفای کفای غم من
ز بسکه داغ تو دارم بل پس چون	بغیر لاله کز آه و سیدار من
کلی بکینه دل غمچه دلم خست	برین که حسرت ز کز آه و سیدار من
بکینه تاب فراق تو آورده	فغان ز دست تو آید مثل من
هر اغم تو باز را شام خواهد بود	که عاقبت بر کبر است قاتل من
نظر عارضی و اما در سینه	برین مذوق نشاء طعم حشر من
زنده کمر مرا که بر پیش من	بای تو هم که رخ دوست در بخت من

آتش چو رفت بکینه و قدم افشاید
گفت ای بکینه بار و کرای شب بوس

شش که روان کرد و سه و ده	تو خود بگو بکینه و دل مار
که شست بر سر زینت روی کمر	که شست آنچه ز یوسف دل زینت مار
و می کجالت سار که بکینه	که در فلک بفتان آورد و سحر مار
شکسته عارضی که بر چو کل ز کربان	بعلی نه هم ذوق این کاشا مار
کشیده پای دامن ز کسری	چنانکه سرشست ز زهر مار
چو سوردان کبر بکینه	کل آه و بفتان خنده بکینه
سرشست بنیزه و دستم زینت	سنگ که میرم از سر من این قنار مار
پار ز شوق فرق بیند او چو فرق	خود در میان لک ز خونخوار مار

کلوک تشنه و هم جان کرد و زبانش نشان بکوشه ابروی تیغ منده هم سای خوش بوی شمر میر و غمی ز دل کشید چو فریاد یا علی شنب اشاره کرده و دست تیغ کا شنب بجاک مجده و کمر تیغ شمر که غش بکوی دوست از رخ کا ان هم بیا	که آب خمر خوشتر از شمر ما معین است کنو که ناله زین بادی کو شنب است ز شوق کار من از کا رشک که کار من ز کوس ناله بر آمد که غارت اول و سکته گفت که امر در ماه روی است کند اشاره بار و که رسم عشق است کند شست بر که زین صای او شنب است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنکه که خواست جانب نرم بقار و
نزدیک شد زمانه ساد و فاد و

چون بکش شاد و میدان کرد ملا مرخان قنبر کل جعفری شنب شد جلوه کر بونک سندان جاب بر اینی که روشنی عالی از دست که سر زنده فیض شاد و شاد کدامی کرد چو خزان و کشت از شرم چاک بر این چاک او	زین شاد و رویه سادان کرد ملا طفلان نوحه خوان و دست بک رونی که بود شمع شست و کرد ملا ز کین بونک و دست کفان که بود شد بر سر سادان سر و در کرد ملا خاموش غنچه دست کفان که بود چاکت با بخت کر کنان کرد ملا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خود و غم خود لطف ز بر خمر شسته
کشد تیغ و روان که کفان شسته

ناله گفت که مردان رویت بیا که سر چوشتن با اربابا شمر نیرند

رخ نایب که بر زمین بودند نحوه نشانی تیغ انچه رضا را شمر بر روی دوست کشد تیغ کین ز او امن شده وین دست بر ناله از وجد انشوم تیغ با روای سرم روانشه شهادت کر ملا شنب	نخچه و کاه شهادت بخت خمر نیرند ز دیده زین و بی بی بخت خمر نیرند برین که بر رضای که با کست نیرند برای ششم از قلمها بر انگیزند کشد شکان محبت ز جو نگر نیرند که حق پرستی وستی هم نیرند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شدا که او جز در فراشاه لطف
بر گرفت تن یاره یاره لطف

کنون شما که زیاران مانا نمی بنوک نمره فزوان بود و شمع می دا و تشنه بیا تیغ ادا رس بشاید بیل زو انش خرق شام زین زین بود و غنچه کسیکه شهادت شاد و شاد بخیم با و اگر بوی جان بر غم	ناله در دل من هم نیرند کی بوی که از کیم نمره دم و شمع می در ایند و در اکو ما و دوا و شمع بشد شفت اگر چرخ کرد شمع که خضر فایده است ناله جری بزر خضر قاتل منیش نفی درین دیار که جانها ساد و شمع
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین شینه ناله شسته ز بر تیغ
کشد دست ز سر دست تیغ

نه طامعی که حله بران کا دارم شد چاک از غم تو کر پان طامع	نه جری که ناله از دل بر او دم ناله با هم شمشیر چشم ترا دم
-------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

از قامت تو طرح قیامت افسرد که چه غمخیز است کوشه جدا بستم که نوکده ری در حشر هر که تشنه و داغی خواهد پیاکشت شمع با شمع	آه از دمی که رو صفت حشر ای تشنه لب تشنه لب بار در ز شوق تو از تن من دردم دست تو گیرم دست که دردم شب تا آخر روز دیدم اگر اشتهار
ای تو خورشید من اودار مار آنها ماره بین که هر از یک	
بها و چون بسینه اش با می زینب خود و دقتفا داد آید چونم از قضا سر آید را برید رویک رفت و دید که گوید رو که بر کف نفعان گفت آمد صدا که صبر کن ای خواهر از خورشید عیان شد و عکس رسم که اهل ناز و فرح شوند	بنگر که آسمان بجاد او حشر دانست از ساقی غمخیز زینب چو نقش سایه و دور راضی شدم بهر چه که باشد دار و حسان حسین زینب از شکر اشقام گدیده خدای منم بنگر روی آینه حق نای منم روز غزا اگر بد حق خدای منم
دانی که شمع از حشرش اشتهار زیرا که تحت از رخ آن تشنه	
شده مدینه که در کربلا داشت بجون نایق آتش وین بر صحر	شید تیغ خفاش صحرای بغیر خمر جو نوار شربت کنا

میزه شد سرو امان و کفزار خفا به من بچه تشنه شمر که مگر که حسرت روی سینه دل بکوه و دشت سامان که کوه امیدم حمت از شاه که راست	مان شسته بصله شعله بر سر ز کین زینب بدل و آهوست که می نمود ز حیرت بهر کجای ز جان زینب بخان کوه کوه و آید مار که کوهی عطا کنست
چو شمع که بختش آواره نخلد و این زهر اکثرت	
علقی که بود باب پیوست پیکانه شد ز خلق فریج خدا بنگر ببطاسی کوثر که تشنه بایست بهر بر بند و دور انته و نفع ابله سرواد و خود پیکانه را قرض بها و نیت از شرم آن خفا و کلاه تشنه رسم بنای خانه مردم و خود پیکانه شد ز اهل جهان جهان وامان ولی بهر سوی که دارد کرشمه ز حالت زینب سان کنم زینب بسید چون بغوش آید	در دست شمر شد شب خمر ان جگری که گشت بان خمر داد و کرده لب لب خمر روزی که شد مفرق زینب و سر داد از کسی که گشت نیم دور آب تقاضا گشت بسکند تا شد خدک کین لب صحر شد استین من چو شمع زینب چون شد بهر بیت شمر عمر گشت شد ام ملک تشنه بکانه گشت شود بیکد مکر تشنه ز دینان مبر که در تشنه

چو تریخ برنج پخت و پخت ملو خان سیل وید و او جان پرسد ز آب وید و زمین خست سکان عوش جمله ز جو و پخت چو ندید سیل غم ره و او کشت نخل چال ماه محرم کشته است این نقش نو که در سر اوراق از ماجرای شهر محرم نشانه است رنگ از کار خون شهیدان کشته	زین بر پیش وید و خود آن فوج از بخت نفع ز دل آن بر بام تریخ عیسی کرده و نشسته فریاد و آسین چو روح این و شکسته شعده بر پیش کشته چو تریخ برنج پخت و پخت نقاش کار خانه جان خست نیکو که آسمان ز اهل زمین کشته ان نقشی از ده که نقاش کشته
چون آن سر بریده بودک ساق وند آتش بجان زین بخان وند	کردید بر سر وین وین نخل چنین که وید که در درخت روانه سان هم ز دل و ران شد لعل پرور ز شمعان ران این تر بخت من که کشته شد و او از حریر شعده پیش معرکه کس در میان شب خند و ران کای ز روزن آیه و کاهی باقی
چو ندید و سنان سر نهاده چو نه در سنان سر او جویند بر دو رخسار او از خط اشعاع چون بر توش فشان نقاشی زین سینه چون سزا شده است و در کار چو زین و معرکه شد آتش که وید از سر او کشته است بر ویدن خرابه نشینان شوم	حدیث نشوین و زمان کج عروس تار مات و شال ساله که برون از خنده ان زنده فلک که ز و ناله سینه زان چگونه سر شهادت کنی کوم من بنوک ز نه سنان که ویزه کرد چگونه شرح کنم قصه شهادت اه از سر که زین سپهر جمیع

در پناه چهارم این منسب ایکاش جلوه گرفته می دیگر باید بخون خویش جواد دست پانزده	شمع خاک مرثیه کف نوحه می کند زین چو سر بر سر آمد خنده بر کس که روم زین شکر کزانه
بر مرثیایم از غم او خاک کرد بوی گل آید از حسن خاشاک کرد از یاقوت و خضر و جلاک کرد رنگ و کار سینه صد که کرد در روی خاک و خون شهیدان کرد	گویم حکایت شه غناک کرد از بر بک و دیکه شد خون کز خاک چو شمع دست بر سر زین کرد بر نقش غلغله خال و خط و خط کشید میز و بخون خاشاک زین کرد
اندیش خنده زین خود و انجلیح فریاد کرد و گفت که ای میره و انجلیح	
غم سیکه شرح و بیان نمی کج چنان گرفته که مو در میان کج که مرغ ناله و در آستان کج که در جهان غم این و آستان کج که در دل این همه از سنان کج شعی که در عطف کون و مکان کج که در زمین غمش از سنان کج پروان و وید و کشت و در جرح کج	حدیث نشوین و زمان کج عروس تار مات و شال ساله که برون از خنده ان زنده فلک که ز و ناله سینه زان چگونه سر شهادت کنی کوم من بنوک ز نه سنان که ویزه کرد چگونه شرح کنم قصه شهادت اه از سر که زین سپهر جمیع

دست نیک شد بیک نام انچه دار کو	بیل ناله است کل این بهار کو
صبر و قرار و دل فنی طبع	آرام کو شیک کجا خست بیکو
آن بویف دیار شهادت که ازین	ماند دست چشم من بر دایه کو
بر شرم مانده و عده ویدار ما واد	مهرش کیست و عده روزگار کو
جان بر لبه است که جان من	دل می طیب نیست که نشو واد کو
امکو که نشست ازین بر کران کد	مار اغویب و خسته دین بکد کو
ماکی فلک بکام زید است که شو	خشمی بجز کمر وی زردگار کو
و اما بیکه گفت که ای خوش خرام در خاک و خمر خاک کجا نشتران تمام	
ایکاش بخت را بر نوایمن کی کند	جی بر اه شوق تو رو کو کی کند
تیرنگاه حسرت اش و شنب	چشم شمر هر مره رانوا کی کند
شام و عراق پر شو و آسودن	شیر خشم بیکه کس را ندی کند
نستی کن بر او شهادت بیک	مرزیت او که جایدن بیک کند
کی پرو و کشتن دل بقتل کس	هر کس که در شهادت بیک کند
از هم گشتند دید و بر نشان از کف حق و سیر و موی نشان	
بر او شاه و اولاد شیه جی زاید	ز شاه راه شهادت بیکه زاید
طیب نیست دل و شوق حضرت	ملکه بر سه نشه و دله زاید
دل و پاش چشم بر آب گشته جو شم	که نوزد مزاج بیکه زاید

دوست را بقیعان آور و غم واد	ز سر و ناخود او بر سر سازاید
بر من چه نغمه است که انهادم	کی است قافله ز ره جی زاید
چه خلقی است شهادت که در چشم	بقامت نموده و دان و دان
ز سر و ناخود او بر سر سازاید	بیکه بر سر زین اگر سازاید
چو سر ز خاک را و بر عرصه	مذره پروی محسنان را زاید
یک گفت بر کف عود و سحر دارد ز مشک و اکرام و بوی مشک دارد	
هر شه که بوی گل نوهار میاید	ملکه فاسد از ستاره میاید
خوبوس گشت اسیر بیکه	که بوی سبیل ان کف میاید
بیکه گفت که بیکه دست واد	دیکه ناله زول صبر میاید
نغمه عابد بیکه گفت بیک	ملکه بر سرم انشوار میاید
چه در نظر گل خوار بیکه	بچشم من کل این عالم میاید
بیکه گفت که بیکه تو شمر برد	که در ناله شست بیکه میاید
نهارت چمن کر و خزان	اگر چه از پله بردی بهار میاید
رفت بر و دید بیکه که بیک دست فراموش که ای داه و زیا	
ز شوق روی تو کارم را بیکد	کرم شام و سیرین ز کار بیکد
و لک سینه چو سل طیار و تیر	که از خیال من ان جان بیکد
بیکه که بیکه ان خیال نبال	غیت است که فخر بهار بیکد

عروس از غم و اندوه و دوا رسید	که در میان سر آشوب میکند
کندشت از نظم و دست ناکم	خیال من که غم پیش از میکند
ز آشوب عابد چا زنده کرد و نا	به دیار که ما و دمار میکند
چو شمر سر و دست تو بر زمین	فغان از خاک که بر آید میکند

زین ناله گفت که شمرند و شد فلک
از سر زبیدی تو سر افکنده شد فلک

سرت نزهت بخشید آسمان تا	قد بلند تو بر سر و برستان تا
سنان ز غرض سرت سر بلند بجان	و خاکست که نه شمر و نه بستان
کشیده سرت ز کربان حضرت و نا	عروس دست به برنج برستان
از آن زمان که شد آصف و نشان تیر	قد سینه پهل جگر بجان تا
همیشه زنی و بونی عروس بود	سینه تو که بر آید بستان تا
ز بسکه سو و ریخ خود زخم و نا	رخ عروس بگلای از غان تا
سنگینه عارض شده و گل بخت نشان	سکینه گفت که بر آید جوان تا

سکینه گفت که غافل مشو زین من
اگر گوش تو آید صدای یارب من

زین که والد رخ افکار و ره بود	هر جا که کند و جسمه پشی بود
ناله سکینه از غم بطفل غنچه لب	هر جا که گل شکفته شود و شکو بود
و اند جهان بزم غنچه خان سینه	او آرد هر که در بر و در بود
بخت نشسته دل من شمر سکین	احوال ما حکایت مشک بود

شاد کشیده ز زلف سکینه بود	خون جراحت تو چرخش بود
بود هر کجی که بر سر این چنین بود	ناخدا شمرده و دست تو بود
ز تکی که بوی مشک کشیده بود	عز زخم انجیب که با دی گز بود

فریاداران زمان که نرمد و دن
گروند در غنچه ان شاد و شبنم

سری غیره نشان گفت با بر	که نخل وصل و در هر دی بود
از قاشق به قیامت کند و نا	کند سکینه ایمان شو شمر و نا
کلی ز اهل تخم میرو و بی گفتم	به دیار کباب زلف شمر و نا
اگر چه طعنه زنده شمر سکینه و نا	زنده شاد و ناخ و نا
فسرده شده همه کلهای صید و نا	نه اکبر در آید نه صغیر و نا
زمانه من که نفوق ز یکدیگر و نا	نهاد از سران سرور افسر و نا

سرش نهاد و نا نوشته و نا
که ناله از طرغ غنچه است که دن و نا

ناله گفت که روزم بهر بی آید	که یار از سفرم از سفر بی آید
بچه ام که و بد خون دید و نا	بچه سکینه خونین سکینه آید
به عصبانیت شاد و نا که بر و نا	چنان غنچه که از دی خبری آید
ناله از غم و هر طرف که شمر	غیر تر و کمان و نظر بی آید
کوشش من بر سر ناله و سکینه	خاک بیل بی بال و پر بی آید
میان کمر و نشان زده و نا	چرا بیا هم اند او که بی آید

هر که میگردم خوش کنی بد
آه از وی که کشتن کرد و آتش

درین میان کسی تشنه تری
ناله و چاره زین جهان شده

فریاد کرد و تکرار این است
چون سرو راست و قدس
زین بنا که گفت که ای بیا
من خواهر عزیزش مصر خرم
زلف بکنده را مده از نو بای
استیکدل و کشتن خاطر
آورد بوی پیرنی برش من

خواهد شد این ز اهل حرم
روزی که شد نشان لب
منکر روی من که بیدار
حاشا که نمیشد بود و خرم
عالم محط است بوی عین
کافیت باو کار شده و نیت
آمد ز مصر کنگان شیر من

آه از کسی که محزون بر کشته
آندم بکنده غم خود را بر کشته

زمن که سوخت کمال خوش
که کشت باره که بران
عروس که در حمله است
ناله و طاقت فرما و است
گرفت آتش این سوخته
مرد و زنیه صد جاک و ناله
که کل ز دست نه برافروخته

بناله گفت راه تو سوخته من
کشت فدای تو ایتمه و این
به بندی از خوش و بر زن
ز دست تکر که ملک و نیت
به بنو اکتی آتش گرفت و نیت
ز جان عمه ام ای اسنان
ز غارت چیم نیت غم و کشته

خوش است از سر کبر زمانه
چون بر سکنه شهر وستان

چه میزنی بر او که خاک بر او
ز دست حادثه بر او رفته
فرن بای که از دست رفته
بهرم ساقی کوثریت بر او
که آه ای خلک از دست
رخ ساز که بر خاک رسیده
هر استیکم که کوزند بر او
به من چه میکند اعدا که اصداد

سوی او گرانست چشم که او
شبی که کشته سرش برستان
بکنه را که زما و قوا و اعظم
مکیدن لب آصف و فرشته
زمن پیرس و کز شاهوت
راستان شده که ملا و سدا
چه اندوایدن میل از کشتن
سوی تکیه بکسرت کند گاه

نیلی جو کشت حاشا بر سیلان
پیشید چشم اصغرا و درستان

سکینه گفت ز کل زنگ و نیت
جو کرد بر کند خنده و نیت
که خفته است و در نیت
شبی که شعله آفتاب شیت
که برشت م من آورد بوی
توان شناخت که دله و نیت
خواهند برود چون بگری میکیه

برم گفت که بوی کل آمد
زاشت من خونین و نیت
مده با و در طره عروس
نظر بجا که بران نیت دارد
عزیز مصر ما شد نیم سنبل او
عروس سوخته سر که کشته
زین بنا که گفت خوش است

بهین که چرخ کو ابا سینه بزم
زوت شمول ابل بیت سوز
سینه را کن از عده اش به این
ز خون خویش درین عهد صبح
خیال عارض اند بود درین
بوی چمن که یک جام نم نیست
عروسین من که خوشبختی است

که شمر بجزم وصال محرم کرد
درشته کشت بخت کرکنه او کم
بزم سینه زینت سینه بزم
غم عروسین عید محرم
باین امید دل خود عروسین
که بزم عیش عروسین برای کم
که خاک بر سر عیش عروسین

بزم عادت بزم عروسین
میان مجله او رفت کاخ ویر

یارب چه شد که باز نوین
چشم راه بود که آید بخار من
کشم که فرود دیدار آمد
زینت بفرزندار دارا حوال من
کردون خاندن و شادان
سین مرثک خانه طاعت
واده درفته بود که آبی سادود

یارم زور نام از خود
زاوانای غیر کمال در کشم
آخر قهرناوک اعدا کشم
اورا خبر نمید که من بزم
منو است میمان شود از دور
ایتمر شاد باش که ز در در کشم
شرمنده از سینه نوین بزم

آه از می که از طبع کو شوار و شیش
شد پاره کوش لاله رخ و پایدار

ان کو شواره که بزمش بود کاخ

شد لعل کون رخون وی از کجا

صحرای کربلا هم از دلاله دار
تا راج کرد حمله عیش عیش
زینت چراساری آن منو
کشتا کون فتا و ام ایتم
روزی که کو شواره من و شاد
شد زور و تر ز رنگ خزان
از زید کو شواره عیش عیش
عروسین رفت چو از بوش

بزم سینه سینه از دلاله دار
هر چند چشم او ره اظهار بود
از پهره عروسین کو شواره
یا و از زمان که شمشیر عیش
از زور و تر ز رنگ خزان
رخا شادان چو گل چو گل
از جوار و عروسین کو شواره
دل سینه چاره بر حوش

گفت ای سبب باشد من
حال عروسین خسته بین من
زینت بدست و من من
زینت مرگدشت کاشک
چون حال زار زینت من
با کبر این من و قرار من از آل
دست تو که کمال که بزم
زینت بدست شمر که از با قاصد
منظر زینت خاطر زینت من
فغان که هر یک از اهل حرم

دش است سخن است ناکو
افسانه حقوق اهل جهان
دش دست منصفه این جهان
یک ستمه هم با کبر کلکون قبا
کاهی هم از اسیری این جهان
حال مراد من و مان منو
رفری ازین حدیث بیاد
سکری ل او شده کرد
این نقل جانکه از برای خد
ز دست برو سپاه جفا

زین بروی خود چو دراز است
تاکی عروس مبر کند بر جای چرخ
زلف بکینه سبک به تنائی شد
از طره عروس صبا چون کرکود
زین چو دید عارض کفن عروس
داماد یادی کند که چه وی عروس
اندم که سر و قامت اکبر با قضا

اه از وی که پرده کیان چو یمن
ماند سر بر بند و چهران و زلفین

زین بگریخت که افغان زوین
ای سگدل و کرچه شکایت کنم
از ما شاده ام چه خاکه بگرییم
اشقه کرده دل مجروح ابله میت
سر کشیده ایم چه بجزن گدازه
کشتی گشته ایم و درین در طه میکنه
تا دیده پرن ماه پاره را
دارد ز خون دیده و بختان عروس
ان تیره اگر آب ندادی لیکن
شهادت من نپاه با طفل عروس

از شرم او سینه زب از شکایت
آخر ز غصه خون دل ناهایت
زین که دل بکینه ان باریست
بای سینه بر خیم کیوی اوست
نقشی ازین مع شینه بکشت اوست
عهد و وفا و مهربان بخت
قری لب از کماله سر زود جوت

بر باد شد با سلیمان رست تو
دست نام که من بزم جان تو
زین شد دست و پا در آن
زلف بکینه کشته پریان تو
لیلی نهاده و به پایان رست تو
چشم عروس دلشده و طافان تو
کاشم کرده چاک کرسان رست تو
کلهای رنگ زلفه مدان رست تو
زین آب چشمه حیوان رست تو
بر روی او کرشمه بکین ز دست تو

خنده نو عروس کسرت کند نگاه
زین ناله گفت که شرم و سنا

شبی که شد شب بان بر دانه بکین
بکینه گفت که سرش سینه بکین
جرات دل و زین ترکان
راه دوست مرا کردند بکین
اگر چه از رخ زرد عروس شمع
دل دوست تو خوش چه جای بکین
بشم سیاه بود با و عودان
عروس بخت ساجم ساد و کرم

آورد و چو زین بکینه گفت
کاین قصه را من بزم در بکینه

نظر کن بچ رخ و کوشش این خط
لبوش بزم بزم چو بخت افغان
اگر شام بود زینم اسر چه بکین
کنون عروس که خود زیاده و اندک
چه باک که کند العینه شمر تو بکین
زین قوه ای نامه بکین
فغان اهل عزم عروس بکین

که مورد کوشش است زوین
شام و کوفه کر کاروان بکین
که کار با همه سرشته و در بکین
خبر کیمز جانش که همه بکین
نظر روی تو کردن بکین
باین ستم محض حاکم بکین
که بفراری زین بکین

آه از می که شمر زین عتاب کرد
کردون در ملک کرده ولی او نیست

چو شمر ازنی تاراج رد ما آورد	بکعبه دل اهل حرم صف آورد
بدست شمر که شها که اشت عجب	سکینه خدمت زین عجب کا آورد
نظر بجانب چاکان کن دروا	عروسین زبان نام شمر آورد
سنا که گفت به بیمار که ملازمت	سایا که طبع آمد و دوا آورد
کشید جگرش از سر بر نه کردن	سپین که در نرسید فلک آورد
بگو بشیر خدا ایضا سپا دین	که شمر روی نختوم چو آورد
برای اینکه می آشتی زنده دل	فلک سکینه اورا بکمر آورد

فغان که شمر حقای رها و نه
سکینه از شمر از زبان شکر گوشت

ومی که از لب عطشان که بر شمر بود	ز سورتش که شیش آتش بجای بود
عروس گفت ز نام محرابان که	که نقش روی تو را چنان مجسم
فغان که شمر چو مادرسان خفته بود	اساس محله عیش عروس بود
ز رشک سوز دل زینت کشت بود	که عشق آتش غیرت کمال بود
بدوزین پیدل ز راه دلجو بود	تمام اهل حرم حلقه بهر نام بود
منود کوشه ابرو قیغ شمر عروس	سرا ز اقی حو هلال مه مجسم بود
مکو که اسل حرم در زمانه سار	که لطف مهر و وفا چو سکه کس بود
زدند قرطع فل اهر عشق غرور	دل سکینه غم دین قرطع شمر بود

سکینه که مرده و او آب کشت درین
مخبرین فلک آتش شمر بر نم زد

خوش عروس از رخ داماد منتقل	زینب شکو و گفت که آید مشکل
بهین برای که ایشمر وون کرا	که بهر خاطر چاکانه آشتنا کشتی
بر روی سیننه زهر آشت تیشا	روی خاک سپایان که کشتی
برای کشتن او داغ اکبرش برین	قیغ لکین و کراشت و راج کشتی
مخبر محبت زینب داشت نصیر	بها تشبیه که اورا الصید خا کشتی
چنین جفا کسی و جهان کرده	که شمسوار مراد و ره و فک کشتی

عروس دامن لاد و خود گرفتار
میان انیمه سر کرم شد بر اندینار

کی روشن از خشت دل کوشا	جایم پرست و پیمانیز هم
محمودی عروس ازین محله طرا	بر باد داد عمر من و خانه نیز هم
پایند و ام زلف عروس هم بکشد	خال رخ سکینه بود و دل هم
داماد را مکو که عروس تو آمده	ز زلف خویش تاب زده نیز هم

کند اهل حرم چون شکرگاه افکار
سکینه گفت که از دست اسنان خیار

شبی که خسته بخون بجا تو بر است	رخش که گشته جانت آب افکار
یک نظر دل زینب شها کین	که از جهای فلک خان خراب است
عروس بخود زدم نشاط و داماد	هنوز خبر از لذت شب است

ما صواب بجان آید از کس	شیر که چنین تشنه را چاشنی است
عروس گفت که دم فزات	به پیش منظر عطفان که زینت است
چنین که شعر بخیر است نه نیست	کرش شام بر دلو عجب است
آشاده کردی که گویند من	عروس گفت که از تشنگی زین
مسند کرد و کار کرد ای شمس	بر لبان تنم مالک رقابت ان
سکینه چون بهر بخش خود رسیده	
بشکو گفت که زینت و سر رسیده	
عروس شده کشف غم شاد	بیم صبح و کرتا زینت حار
دل سکینه پریشان بود عروس	که تاب میزد آن طره پریشان
زیادتی شاه که با حیوت	عجب بخت از آید آب حیات
عروس چشم ز دام و در میانه	خوش است سیر من پس خوشی از
چشیده شیر جان از دم کینه	بجای شیر که صغیر بجان را
خود تشنه دیدار کرم ان	چو آب گاه غنچه با کف را
هر یک ز اهل بیت شیدی بر اکت	
ای کس که شعله خورشید ز کف است	
سکینه قصه که جو در میان	ازین فضا عجب شور و جهان
اگر چه بهل شیرین زبان از تو	سکینه را هم شمر از زمان
بجای ادول و آواز ابر است	عروس که ز یاد دور است ان
چو دینچه خندان از جبار تو	سکینه را اگر بطل در جان

نما و لب لب تشنگی	ز سوز تشنه کیش آتش بجان
من ترا صدق من بر در	که بهر فیض ان قطره در زبان
کسی نبود که آتش بر دازان	بیاد صغیر من تری از خان
لبی چو دیدگر خون کمرش	
آشفته دل شد ز سر زینتش	
عروس گفت که از حشر تنگ	حدیث جمل و اما دشت و آب
شد از آن رخ ابرو لم بر آید	راست و انتم اهل سر از آب
اگر چه شکر شمشیر بر دلو شو	همان بسک که نگران صغیر
غنچه پرده زلف سیخ	که یعنی از غم انجمن و سپهر
متاع است بازار شام	که ذره غم بر دلو نهد
سکینه گفت عجب نشاء بر دلم	که از خیال لب صغیر و دلم
چو شمع که سر او در سندان بود	که داود مرده زیند دل دلم
نما و ده رو چو سای را پیش زین	
بکر گفت که غم ز کمر رسیده	
مجدد یوسف من دامن کرد	سکینه قصه که کبر و سر کرد
ز یاد کشته زینت درین	هر یکی که سر دلو کند
بحال و دل هم دوت خست هم	شرار غم زینت عجب کرد
بهر زمین که با نیست کجاست	سراغ منزل کجاست و دگر کرد
خون کشن من کجاست چو زین	کسی که دل ز غم مهریم و ز کرد

که گفت ای صحرایی من چو موش میست سکینه عازم شام است و در کبابی ز بسکه تیر ملا بر لبش نشسته عروس	بگره بر که در جهان نمی شکوید پیش خویش رو عالم و کمر کرد ز شوق صحرای ابرو مال و پر کرد
عروس من چو داماد خود کن کنند کردن او کرد و طره مشکین	
چو سرفاقت اما از خرامش ریشی لب صحرایی چو گل فرود تام سوخت سراسر جهان را بکشد بانش دل هر یک رویه آب اند	دل عروس من و اندیشه بدام ز چویش ز دست کیست چنان و می که شده سیاه دل بکشد چو چشم او نهید آن تشنه ام
سکینه قامت الکر چو دیدم میگفت ایر شش برای عروس شید اساس هر حله که جا می باشد ز چشم دوست فادام کردم	نخله شور قیامت ازین قیام برام حلقه آن زلف مشکین و می زید که بر نسکر اشام ز چو دی که که برخواست بکشد
بود خرم دولت اینت نیست سکینه بر ترشش پر کشد فغان رخ نیاز با شش نهاد و گفت	برین که خرم محنت که تا باشد ز چو دی که که برخواست بکشد رخ نیاز با شش نهاد و گفت
شنا چو خاطر زین ولی کرد مکو عروس چو استیغین یغ بحق نشسته صحراییه جیران	چو خانه ولی ادره ز غرض که ام غنچه لب از سرم و دشت بحق نشسته صحراییه جیران

کذا

بنوک نیزه چو سرهای عالم اراست در اشعار خدنگ کمان اعدا نیافت لذت شهید شاهان نیافت ذوق شهاده کس که	نمانده کوه امرو ز کاشان بهد نازک طفل نیم خواست روان بجانب قافل صحرایی بزم ساقی دین سر خوشی بزم
نماند گفت عجب دق پیش بود شیرین که صد از وطن نمود	
خوش از زمان که مرغی مان کنون چو سر دمن کرکشت بن لعل کند از سر سنان ز نیم خیز تو خواستم م و بحر	ز سوز نیام اکا دین نه بود خوش آنکه سایه آن سر دمن بود خوش آنکه بر توان مهر دزد پر بود همیشه دمن زینت نکر بود
خوش آنکه بود بهر تشنه کام خوش آنکه جمله بار حق جو خوش که یکدست پس این ناز و خوش	بزم است اشک که تربیت ساز بود بوی طره مشکین او معطر بود خوش آنکه صدم آن تشنه کام بود
زین بر گرفت تن گریوان فرمان کرد و گفت که ای سیر آمان	
چون نقش ناپه پاره الکر بشم ماکزات جبره ای بخور و بیم کای براده باده کای براده باران صحراییه بهر نیست	دخت از جهان کز کمان که کشم خما بزم ساقی کز کمان کشم نای ز راه حادثه بخ کشم تا محنت سکینه خنجر کشم

باورد و نمک نمک هم اغوش کشیدم
غلمان بخند و جو بخت بر شستم

ای شهوار محکم که کلاه من
زین جان من و زین کتف من

زین بجای زخم از او بوده است	کی خط سینه می شود و بوده است
این خنجر که بجا را با او مصطفی	تا بوده است بر سر و در اوج
هرگز بجام زین بدل نکند	بر خنجر بر سینه که آمد و گشت
بنا نهاد زینت بر مظهر	زلف عروس خنده بر لب نهاد
و از خود دست بست برین	شراب اگر خواب روی از نهاد
از بستان سلسله خنجر زین است	صیدی که خوشدل از غم نهاد
تا بوده است زین بدل تا هم	و ایم ماه دانه و نه یاد نهاد

آندم رطلی که زار آمد این صفا
کی خنجر زلفت بر مظهر قفا

هر کس که بر دیار شهادت کند	او چونکه پانها در تیر کند
زهرده خنجر لب صغیر بچند	مرا از بزم ساق و کور کند
باید روی کشید این در طر	باید بجام زین بدل نکند
بسیار و عمر زین بدل چرا	کوسل شده آمد و زرد کند
از کرب که در تیر روی زین عجب	حالا نماند کف که سر کند
در نیت اینکه فرقی عاید	از خمرت سینه زین نظر کند
دست بر که لذت خنجر	حالا بقیه نماند که اعدا سپر کند

کشایینه کی جهان طهر بول
آزاد بر شستم و در شربول

بر و اوست جانب حق تا و جانم	کردست شمر غمده خود را با کینم
آزاد این که زین بدل است	بر خنجر با عهد محبت و کینم
با اشک دیده غسل و هم نشسته	شاید که جرم رفته خنجر کینم
چون دست با دامن بر اندر بند	از شمر سگوش شد که کینم
چون بار کشت برین پا دارم	باین خنجرهای صحت کینم
که بر کینم شرح شهیدان کرد	چکانه را بقیه با کینم
کرفت خون ناحق اش و شمر را	رو ز خنجر از دهن کینم

چون که بر سینه هم اغوش کشیدم
لب نشستم و زوارانم

چه خوش بود که شوم با تو دوست کردن	که نیست شرط وفا با تو سر کردن
باین خنجر که خورم خون خود و خنجر	سینه گفت نیاید غم جهان جزون
عروس گفت که نماند زین خنجر	که روز کار جوانی است مبرون
سینه است شریقی شما با من	شعار زین با صفت مهر و زین
جهان اگر همه دشمن شوند کوسل	که در طریق محبت نیاید ازون
بسیار و آنرا دول مرا خون	که کار تو مهر است لعل مبرون
چه غم سکنه که از شمشیر کافر	که غنچه لب ادر است وقت مبرون
زین چو بیکر دینش فدا و دیه	از دست رفت و گفت که کینم

ناله گفت که تا کی فراق بیهوشم سکینه است که چندینهای شهر بدم عروس گفت من سرگردانم چونچه سرگردان کشیده ام بچرخ هزار بار بدوشم بنام و بار حفا بسر رسیدم از روزگار غرض غفلت تو خود بگوین شاه سرمد جهان	کجاست اگر بر من ناله بکشم منم که محنت اندوه روزگار کشم خدا کند که روزی منم که کشم همیشه حسرت انظار کشم ندام از غم کردن که کشم شام و کوفه که کشم از کشم که تا کی ترم حرج که کشم
ناله گفت بسیدم عجب نامم بین مرا که فلک پر و شامم	
سکینه را زبان طرقت دستان بیا و رفت چه کلمات و سخن اکنون عروس رخ و اما دلاله کون شکست دلق مادر ماه کفانی ز سینه چاک کلماتی کهستان نشسته بر سر راه خیال و نیت کنون نماند ز غوغای کرمان به من جهان لب از غوغای کرمان ز دل فشان آن رخ خوشان	نشان فصل گل افروز بر زبان نه عذیب نه چنین باغبان هنوز در دل او دایه جوان نه پیر من نه شیر و نه کاروان پریه میل کز راه و استبان هنوز دین زینت بستان نیت و خیزد نموده بستان که قیچی لب آن لب بستان مادگار همان خاک بستان

نه آتش نه خیل و نه گشت سان و میسج و بهانش و سبان سیان خلق عین له و فغان	شکست نرم طرب ایروس کودتا ز خاک سینه من سر کشیده شعله فغان است زین خبر دمار و سحر
تا چند شرح میکنی از کرمان زین رود و کوفه و روشن کرمان	
آه از وی که از غم تراج حنیفه ان خیمه که کشش بیدار بود از سینه های ابر حرم تباهان آتش گرفت از دم شعله کشان را ندیدم که نماند و غوغای دل از چرم دست بکوی مردان کشان هر یک برش برش و فکانه از از غم خشم لب و کربان اوجش بیان داشت را از اینان	کشیده در در حبه آن جمع پنا شد شعله در بار قدح آینه برخواست ازین پاشویه زان دو دلو گشت رخ آینه تا حشر ماند دایه و درون هر سوزنمان که زمان بود و دانه از شرم آینه که کس رخ او نگذاشت دین را از یکسوی زبان و دیوانه هر که بختن بخاری بود و راه
آه از وی که ابر حرم و سحر کشیده در دست شمر سلسله وین ابر کشیده	
حون کبر بر من نوک سنان کشتا و دست سنان از این بر هر طرف برش زلزلت در	آه سینه اش چو فغان از کمان نام فزات باز که از زبان کشیده کویا سینه از نظرش سرگردان کشیده

در جلوه گاه نیر از انجلیک چاکر که با که زمین بود بسترش سوادای دوست و دشمن اندم که دید عارضه دانا و دانا	هر کس که دید عارضه دانا آهی چنان کشید که از آسمان گشت آری درین عالم از سر تو ان گشت تیره گاه حسرت و از آن گشت
سکینه دید عیان ازینسان سر نشسته نیکو گفت بین حال خزان	
شستی که بفرق زید افسر از دست شستی که جلوه کند درینسان چهره گو که شمر زنجیر پای ازینست بهین شو بستی خنده خمر شمر سیاه بختی زینب شام واد واد میزن کریم شد افسس بختی شمشیر شستی که عارضه دانا و دانا	افرق نیر سر افسر از دست شعاع مهر و دانه و اشک از دست اساس سلسله قدرت مهر از دست خوش نه فلک شوق از دست سکینه عاصیه سیاه که کرده و دانا که تیر از دانا و دانا و دانا شما طحله دانا و دانا و دانا
زینب شد سوار شترهای روشن کز راه قشقه کشیدند محمش	
از قشقه چون اسرار که است انجا یافت کس گفت که است هر یک تخته غم دل شمع مرغ چو زینب پاره پاره دانا و دانا	هر یک شاد و از حرکت سحر از از بیکه شمع دانه کان است هر یک ناله بید از غم از دست نخست و دانا و دانا و دانا

از راه

زینب بچاک دید چو شتر را گفت از خود حسرت روی نیکه انگشته مرغ و دانا و دانا افسکند چون که دانا و دانا چو زینب پاره پاره دانا و دانا	چنان چنان کشید که بی اختیار پس دستان چراست از دست عناش از بیکه که شمر از دست بانا که گفت از دانا و دانا در دستان گرفت که کاشن کار
چو شد روان بسوی شام گل سکینه گفت که خزان از دل زینب	
هنوز زینب دستان کمرشان شد هر روز از دانا و دانا بدین که شمر که سینه از دانا و دانا سرش نیر و دانا و دانا میان از دانا و دانا و دانا بدین که شمر که سینه از دانا و دانا بهرم ساد و کور شمر که سینه	هنوز کرون بسوی شمر هنوز دین کمر و دانا و دانا هنوز از دانا و دانا و دانا هنوز شمر و دانا و دانا هنوز بر دانا و دانا و دانا صیبت و دانا و دانا و دانا اگر کار دانا و دانا و دانا
اندم سکینه که دانا و دانا گفت سیه دانا و دانا و دانا	
عواص بحر خون که شمر که سینه از حسرت سکینه هر روز از دست دانا و دانا که سینه از دانا و دانا	پکانه از دانا و دانا و دانا در هر دانا و دانا و دانا در هر دانا و دانا و دانا

زینب که پای بسته بر خیر شمر شد لیلی ز باغ دمن از دستم زینب چرا ز دامن نشسته زینب بخت نشسته است با عجب سیراب گردیده بآن پناه زینب بگریخت که جانش بخت	پای بسته شده مثل گشتی اکبر که سرگردان شده بخت دانسته بودش فخر روز عروسی و بگویم تم تو شرط دانستی ان تیغ ادا کرد که آب لبها و رونو که نیره بودن اسرگشتی
خود و گشت محفل زینب صفا لیلی ناله روحها کرده گفت آه	
از دست شمر بر زینب افتاد آه کی چون شود آتشش بخت غافل شد از معامله روز بخت ارجمت اسیری اهل حرم شام ای امج عوش خاک ره کردای تو ای خوشه چین نزع حاد و ناک جانی که مرغ روح شهدان کرده	ز از جهل که برش زاریه دورخ هم از سر راه ابرش نه است چرخ قصه بخت و مقصودش است در کاهانیت از بهر بند قمر زود در خشت از خوشن جلال ز خورشید اید روان بکنه در جهان آینه
انکاروان حید و در رخ اید که هر یک ز بهر نیت خال کرده	
از کما خورین بیل شام رفت ای سر که جلوه کرده بر نیت	فرید و بهر نیت بهر نیت ما را خیال در نیت بهر نیت

شماره بیکه پیشان و زلفش چو کمر و عرض حال پیش پر سرش گردید جوی خمر و چشم روان کرد زینب بخت محو خیال بکنه بود زینب تمام کرد و مقامات کرد	پوشان زان شمر بگرشت فریاد اسلام بهر اسلام رفت انفعل سرودن جهان نشسته از خودی ندید که آمد که رفت و اکله این مقام بهر مقام رفت
عما کرد چو تبه دید حال پیش انگشت شک دید عالم حال پیش	
بجاست کردای ترش لکیده زهر حرم که پای مرا من کشیده شبا بکنه از هزاره اشرفان که سنگ غراب سینه انداخته بکند کرد و خلعت بهر شهید کرد ریش مر مریم و زاریم بخت در پرده شاهدان شهدان کرده	بما عشق را بجز از سر که حاجت از دست شمر نیت که بخت تفسیر و در راه و کلاه و بخت این شیشه دست نهان بخت این چرخ بر در یکسج کاه در کار خیر و حجت یکسج کاه کج شهدان دست یکسر بخت
خود رس گفت سحر عجیب ناک سکه گفت بین در دلم چه خواند	
چون رفت کمر میل شد بخت دار و جز خیال پیشان عروک انگشت و اکبر بخت شد	دیگر بکنه را بخت چو بخت از زلف او بهر سر که بخت دیگر بخت که بخت چو بخت

چشم بیکه ناکه نشان بود آ	گوهر چه میکنم دریا چه حاجت
بلی میان پرده چون کند نقاش	از آنکه شوهرت دریا چه حاجت
دانی که صیت حاجت زین شاد	دیش اهل در و فتنه چه حاجت
گیرم که شکر هم کند بعد ازین چو	کامم چو نکست بکجا چه حاجت
عروس چون بیکه بیکه بیکه	
نبا که گفت نبال اگر بیکه بیکه	
صد فوج که ترا چون بی صیبت	ای چو شکسته صدت چه صیبت
کاری بجز خیال تو بنده و حسن	هر جا بود و چه بیکه بیکه
آتش که سر کران بود ازین بیتی	گویا آید و صدت چه بیکه
تاکی شود بیکه بهر شهر در	آفرینای ملک شهر بیکه
در دو جا بعد چهار صبح شد	هر جا که در دست و در بیکه
زین بیکه گفت که ای بیکه بیکه	
تاکی شود بیکه بهر شهر کو بیکه	
هر دم بیکه قصه آغاز کند	هر دم ملک در بیکه بیکه
از کلاه هم بیکه بیکه	بال و پر سر زار و پر و بیکه
زین بیکه کرد و بیکه بیکه	این صید را بیکه بیکه
چون بیکه بیکه بیکه	بیکه بیکه را بیکه بیکه
پس زین بیکه بیکه بیکه	بیکه بیکه بیکه بیکه
زین بیکه گفت تا چه حاجت	

مار ابله وکی و بیکه بیکه	
مار ابله که بر قد و بالای بیکه	کشم راجه حاجت سر و بیکه
و از دین نظر که نیش و دانه	اندر لعل پرور من فتنه و بیکه
زین بیکه گفت در بیکه بیکه	کاری با و مدار که در بیکه بیکه
آتش که تیره که و غمش دور کار	از پر تو خشن دل بیکه بیکه
ایستاد در دو غم که با بیکه بیکه	نمود عجب که کار بیکه بیکه
آشودنیت ضاع احوال حرم بیکه	بر هر که بیکه بیکه بیکه
هر جا بیکه بیکه بیکه	نکین این بیکه بیکه بیکه
آه از دمی که محل بیکه بیکه	
آه راه که ملا بیکه بیکه	
در کوفه چون عروس بیکه بیکه	در دهر چون بیکه بیکه بیکه
هر یک کوفه داشت بیکه بیکه	خالی ز شور آتش بهر بیکه
بیکه بیکه دل لعل بیکه	چون شکر سدل بیکه بیکه
زین بیکه دوست شکر ز او و بیکه	اندر بیکه بیکه بیکه
پیشین نه کوفه ز شور و بیکه	خالی ز شور و بیکه بیکه
غبنای روز کار کسی بیکه بیکه	غیر از بیکه بیکه بیکه
کهار بیکه بیکه بیکه	در حلقه بیکه بیکه بیکه
اگر نظر کرد من از بیکه بیکه	این بیکه بیکه بیکه بیکه
آه بیکه بیکه بیکه	کشم راجه بیکه بیکه بیکه

نمود بیکه کرد بدین شود

چون مهر رخ نمود زهر و در شود

کمر بسته بود و چو بر دم درخت	کمر درین زینت خوین مکر درخت
اقوام بیک کلام بر یک خسته	دیدم که میبایست درین که درخت
کشم خراترا که بر بخت بسته است	رجعت کند که نهاده سر درخت
از احوال شاه درین رنگد مکر	داده دست گیری زینت خیر درخت
کشتابی که تافته کرد و روان	بر شام نهاده است خیر زینت درخت
اندم که وید شمر زینت بسته است	پای سینه است بخت کمر درخت
زینت که پای بسته زینت شمر	باید چه سان زینت خدای درخت
انشاء شده کام بی ترک در این	بایستد خوشتر است زینت درخت
عکس شفق بود که قناره و آ	باز رخ خورشید گرفت این درخت
زینت چو پانها و باده افاره کرد	چنانکه کوه راهمه زیور درخت
عمری بهر دانه روان کرد	نماند درین مضاجع قناره درخت

فریاد از زمان که اسیر کی بود

و اهل شهر کوفه شدند از ده

چو از اسیری زینت شهر خفته	تمام پیرو جوان از پناه شده
خفته و قامت زینت شهر خفته	قیامت و کرامت موقوفه شده
کسی که بسته زینت وید زینت	خراش از دل و هوشتل سر زینت
کشیده بود صفت هر طرف زینت	از اینان اسیری چه بود زینت

شاده چون روزین بگوید و بار
سکینه دهد سری صوبه یک زین
جوی عابد بهار زنده و درخت
صد گرسینه طوفان چشم زین
دمی که کرد نظر اهل کوفه زین
و کرد زین طرب زاده زین
نداشت تاب غم اهل بیت زین

ز دهن رخ او هر زنی زین
فغان کشید که سر وی بلند
بگو شمر که کار باسی شده
که اشک دیده او قطره زین
از زمان جهان در چشم زین
هر که زینت غمی حیات زین
سکینه زان وطن رو کوه و زین

نظر خفته ببار کوفه چون زین
بناد گفت که بایتم رسید زین

ز سوز خفته زینت بین زین	که اسیرین او زینت خوان زین
شمر که کمر میان سکینه ازین	که رسم از شمر زینت آسمان زین
زینت بر کس حدیث اسیری	که نام ادب را آوردم زین
بیزم اهل که چرخ زینت غم	چو شمع زینت زینت درین زین
رسیده کا بجای سکینه زین	بجال او دل هم شمر زین
ز برق ناله زینت و خنج زین	نه غنچه لب که هم کل زین
بجان فاطمه شمس زینت زین	عروس کز دل هر کس زین
سکینه در آب شردون زین	ز سوز شیشه اطفال آردان زین

زینت میان کرد اسیر زین
هم از طرف ده دم و سیکر زین

چون که کل که زبا و خزان شود تو هم شکر که زین بگو و خاشاک در آیین که دل زین از زبان زیاد و مرغ دل به خزان و آواز ز سوز و غم که شکر شکر است بود ز حال پریشان در میان	زیم شکر دل زین به خزان لرزد چو یمنه زمین غمت آسمان لرزد چون کل که دلش از خزان لرزد زبا و بسج چو مرغی در آواز بهین نه از شکر شکر حرم جان لرزد زبا و کل که کل که در میان
<p>دلی که محنت زین بگو و طفلان شکر گفت نظر زین شکر ان کرد</p>	
اشک ای کجاست زین لطف کن ای سینه هر طرف از تن فشان بکر میان آتش کین در میان خود سندان شهاب کای لطف کن رشتهوار معرکه کرم بگو آمد صد از غیب که ای خواهر	دانه مدرد عابد چار حاکم کن ای شاد شاد لب صد ازین از قید کوفه زین خفته لطف کن از لطف کیمیا رخ آید چار حاکم کن زین شب هم سرود و آواز لطف کن حاکم دور و زرد در لطف کن
<p>زین بگو که گفت که تا آخر عمر که میفرمود هر حرم علی خای نمر</p>	
سبا و شکر قد از پادشاه دارد شکست بل و پوز زین از جویم بساط اهل در خواسته گشته دارد	که سر و قامت است به پادشاه در مقام که روح الامین دارد درین بساط حاکم طبع کوه دارد

بهر

در آینه زبا و خزان و کمر و آواز رخ نیار به پای تو نماز برورد محشم روشنی من بگو و آواز خوش آمدی و عجب بگو و آواز خانه است ز اهل جهان بگو مکر تو هم ز حیات زمانه بگو براهش هم بدو تو کرد کرد	چون که گفت به چار بار رخ زرد ترجی که بنویز از غم تو سنا ده چون که ای روشن آید دل در آینه تو بودم امیدوار زنان آل علی سزایه میکردند چون در هم سوار کرد داشتند دانه خراج زبهر تو داد بر آواز
<p>زاهل کوفه بی گفت گیت به عروس گفت که شکر صد زبا</p>	
زهر از بسج قمار هفت و دین بیان او که ز قل نازک است زیم شکر چنان بلب آید نظر مکر ز حسرت و در کف منوده بود ز غار فکر ای شکر بجز تم که کجا ماند صبر و آواز حاکم ز کینه به که مکرده آتش نظر بچه حسرت زهر کن	سکینه را که شکر حاکم شکر شکر گفت هر که مکر زین سکینه قصه اکبر در کیمیا بود درین حیف که دانا و آواز فلک کوفه که از زمین بگو سکینه بر در دار الدمار بگو چو پادشاه صحرای کوفه زین پرسید از سکینه یک اسیر زار
<p>سر بریده ششم که در میان لرزد</p>	

بر نه سر شده زین کشتن که گفته اند کوه کمر و در آن کمر و دس بر ز که در عین خود کشتن کشتی آل جا اگر غم نیست	زیند سیم زمین زمر فسراند نه اینک ننگ خجاش با غم اند نقص خلد پای پسر اندازد که ناهای من از دست شکند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دران خرابه زمانی خواب خوشی
نجات در من و دانه و خود و خوشی

ناله گفت که ای دست چو شمع من ز غمت در خاک بزم تو با من صغیر و من بای علم دارا سکینه گفت که در غم نه هست درین خرابه که تا بکیر نیست ببین که جاده سرم صحرای کشته	روم شام و تور در کجاست خوشحال تو ای کل چو خندان اگر بکوه بوی مرده چنان دلا تو هم چو غم زلف از پیش چو شمع کاه توختن آن در کجاست مرام من و تو هم دست در کجاست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سکینه گفت چو در جاب و در
کوه مار و خد احوال زار و باری

طی شده بهار و اگر خدا نخواست زین شام میرود و زینت برکت بر خیزد و کوه چاره این در سینه ای تشنه کام لب لب دانه اظهار تو در کوه انعام	فقد خزان سید و بستان ای یوسف عزیز بخان چانه انگشت در صف میران لب تشنه پیش چشمه حیوان چانه و در کجاست بخت بختان چه مانده
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تعبوب را کوه عزت است بر یو غم کوه که زردان چه مانده	آمد پیش فاطمه و کربلا کشتا که صبر کن آتش اهریما
--------------------------------------------------------	----------------------------------------------------

شبی که بوسه و چو عیش است با و آرزو مانده که در اینجاست زمین کرب با طوفان و کجاست و می بجای است شاه کجاست نشد طفل سرکشیدن این اختر روست شمر رخ از غوان انداخت کمال مدد کز آن که در کجاست در این کجاست سینه جگر میرود	راه دوست چنانچه شد نهاد بر کف نهاده و دین روی منزل مقصود کار و کجاست که سر کرد غمش اکبر و کجاست خوشک دید لب و کجاست کمر عوی و دمی بین چنان که برق آه وی بشیر و کجاست نظر منی ب کمر و کجاست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سکینه گفت کس اینجاست
سیان کوه کسی حال مانی

بریدن سر است مدد فرار ز انکس و زینت و کجاست کوه چو است و از کجاست سکینه شرح تو کند و کجاست دو ف اهر و در کجاست	خوش است بر کشتن می زینوا اگر ز کجاست کسی بر دین روی و کجاست برون ز عهد و آن کجاست مطیف کعبه و کجاست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عوی کوه و کجاست

بجان رسیده ام از ناله گریه ها

اگر حیات جهان نیست نظر ما	غم سینه زخو و چرخسار ما را
زمانه کرد بهر شهر در بدر ما را	کشتی هم رو اینم و کارگاه بر ما را
که کردی کنیت بیت الحزن را	سکینه گفت که گریه بهر کفایت
و می گویا دنیا مدینه باشد ما را	زبا شاده مدینه و کیم سر را با ما
نمود خانه عزاب این چشم ما را	نمایانی ماسید و دیده در این کما
حسرت حکم خداوند و لو که در ما	ز جو زخم ندایم شکوه ز غما
که نیست غیر از حسرت و کرم ما را	نصیب است از خوان عطای حق
به پیش ناو که میانی کین سپرد ما را	نشان شیر جانیم ماکه کرد به کما
که ذوق شکر در هر لذت کما	سکینه نیست ترش ز غم و کما
از این نوع فلک نادان سپرد ما را	به در زینب غمزه میا
کفایت بر این آه دلا ما را	جز آنکه سوخت ز غم و کما

یکه گفت که نیست ام کج
میان کوفه محب و کشته ام کج

و می بگرد دل بتو از غم ما	خوش از زمان که عزیز دوا غم ما
که داشت شکر که با خسته غم ما	شام مبروم از کار با جدت
فلک در گذارد کمال غم ما	بقدر سبک که گم ناله ان نه
بهیسته تا به شرم غم ما	ز در دین که محراب کشته ام
بجرت از ره سبک غم ما	چونچه شکست غم از کشته ام

زید که در مایه روزگار شمر	منم که غم و روزگار خوشم
رقیه گفت درین شهر این است	
که هر اوزن و گوشه گشت	

به عارف کرم جوستان غم	بغیر خجسته و کمان نمی سپرم
ز دوست شمر خدای که است	چند در طبع غم و کمان نمی سپرم
بجان رسیده غم و سر غم زین غم	ز غمزدل آسمان نمی سپرم
رکس کنون تو بغیر از غم	کنو که دلو سر و جهان نمی سپرم
شکست رونق باز در غم	چه شمر که بوسف این کمان
چنان فرود شده از دست غم	که زبانه در کمال غم
چراست عابدین غم	بغیر سر که غم در بیان نمی سپرم

آه از دلم که عابدین سر
خسته نهاده بود غم زین سر

نه در کرم دمی در دلم و کوم	نه محرمی که نه در دلم و کوم
کو که چه کنز در دلم و کوم	که نه در دلم است که نه در دلم و کوم
کو که کون رخ و اما از غم کوم	که سرخ رو بود از شرم زردی دلم
بهر که کرم سپرد دلم و کوم	بین عروج دل خسته ای که کوم
با شکر که کرم که غم و کوم	گرفت و امر دل سبک هر کوم
نمود که کرم غم و کوم	منم که کرم غم و کوم
چونست کرم غم و کوم	عجب سبک زلف سبک و کوم

عروس گفت در سال کامیاب	بوی کا کل دانا و غریب
مرا بید بفر که رخ کن	که از خدایت که چشم زده ام

نیکه گفت بخت عروس جراتم
که تسبیح در دل از حرمت دهم

گفت درم بخته جهان هرگز	بگذرد است چنین جریان هرگز
بغا که که بخت خرابه ز رخسار	فرغ خفته از ناله و فغان هرگز
سکینه ز غم دل محرمی کوفته زان	گفت در دل اطفال زان هرگز
سکینه کام دل در جهان بدست	کام کس سر سیه است و جهان هرگز
چرخه دل زین که حشره است	کلیه باغ سرور دره عیان هرگز
چنین که بخت فلک خسته است	ز بخت خن گریخته خورشید هرگز
عروس گفت که از غم دل گلان	سر زده اگر کن نهان هرگز

قطع نظرم از رخ اگر بکنم	ترک نگاه نه از سر بکنم
اگر است ده کوسن از سرستان	خبر بغیر گفت که باور بکنم
ترک جرات از سر بکنم	و کز حد زنا و کز خمر بکنم
ایچو بر کاکل اگر بکنم	من پتوراف خورشید بکنم
دانش نه از دست یار بکنم	اچنان که تا بود تو بکنم
ان خود بکنم و نه بکنم	اگر بگویند تو بکنم

بختی بختی رخ اگر بفرزید و جنت

بناله گفت که بخت آفت از بخت

اشمع را که رونق کاشته است	آتش کو که آفت پرده است
کردن رسی که جفا خرابه است	نوری که در خور کسب است
بود نقد که نهانانه ازل	ال علی که در بر ابر است
زین بهر کس که در غم است	از شمع جلیله تر از غم است
پرتاب شده کاکل دانا درین	بطره عروس کوش نه است
مع دل نیکه از بقیه است	خال رخ عروس محبت است
و شاه شده کام بین طلم کین	کافاک است نه زنگار است
در واک کس لقمه زینت لور کین	کوهر که گفت صدف است

جرات لور سرور است و سرور
نهین که کوز را سرور زینت است

اگر سرور کرد بهوش لیر	هنوز ناله است فوارش لیر
صدیق که در پانیان لیر	نصیب زان اگر کار خوش لیر
چه جمله است که دانا و کردار	عروس کرد و این سار لیر
کوهر ز بخت آب خواهر صوم	که بید دره عیاس رخسار لیر
بر زخم تو بخت که در کاس	که تشنه کام کس در زخم است
بر زخم که کوزت و کوزن	نه از شراب نه از سر مست لیر
چه بخت که از خاک که کین	هنوز بخت نهان دین بخت لیر

نیکه گفت که سر صدف بکنم

درین غنیه گفته اند ایام

بود ز حلقه انجم با سبزی ما	سکنت یافت عریض لبشتر ما
بر نیلان شام نغمه نغمه زین	برین فضا رول ما و نغمه تر ما
بود سس خورشید و نور کلاه	رنگش بر دلا کشت تر ما
بجای شام ببرد و بفلک	پسین که صفت درین و طرک
تشنه کاهی خوشه لم بین از	بزم سس که کوش طرک تر ما
شام روشن مالذت و کر دارد	ببین بوجمان جوشی برتر ما
کو که شمر برنج است پارسا	درست نیست و کرده کوشتر

سیکته گفت که این لذت دارد

کسی خورده این جام که خورده

بزم سس که کوش طرک تر ما	خیال جام و جسم اندیشه تر ما
کسی که خورده به بزم طرک تر ما	عذر کوشش و شنبه تر ما
طور کرد و جود هر که شنبه تر ما	چنان طرک که خورشید و درو تر ما
عروس گفت و نغمه تر ما	کمی که شنبه و این طرک تر ما
سینه غم که در روز و شنبه تر ما	پس از شنبه تر و بزم تر ما
عروس را بکینیز خوش تر ما	سکینه غایت مقصود تر ما
عروس اینخ و اما کرد و کرد	کو که دیده او شنبه تر ما

درین غنیه گفته اند ایام

نزدیک که گفت و شنبه تر ما

کسان که در دره سس تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما

درین غنیه گفته اند ایام

کسی خورده این جام که خورده

بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما

درین غنیه گفته اند ایام

کسی خورده این جام که خورده

بزم سس که کوش طرک تر ما	بزم سس که کوش طرک تر ما
-------------------------	-------------------------

[illegible]

چشمه که منبع رفاه است
کفایت من کاستم هرگز نیست

خوش آمد که به خسته میگویم
 و غنیمت است سفر فرود میدهم
 کبریا که در کارش آید که بر او
 غم عروس مرا کرد و در روز
 خوشتر از آن که گفتار کرد علیهم
 خوش آمد که در دل خود میگویم
 بهر که زنی زار و خسته میدم
 کبریا که بر پا شد خوش میروم
 زینج رو که داد و دلور
 و غنیمت است هر قطره قطره رو

محقق راز زبان شکر سکوم
فغان ناله چو مرغ غنچه سکوم
علیخ زین میخک سکوم
بکوه دشت و پیاں سکوم
کمر نظر فکد و کمر سکوم
علیخ در دوشم زو کای سکوم
خیال زین به سکوم
کمر نظره اشک سکوم
عروس زخمش شرم سکوم
ردان ازین تره اشک سکوم

فخ سینه و مهر است بر سینه او

محررتی

کل خوش شود و من بقیه نکند

ای که از تو روحی ز من بگریخت
 اندم که شکر تسبیح جانان برین
 بهر زبانی که طریقت خود گوید
 در شکر کفیه بنیده باشد که تر
 از دشت نماند و در کعبه نماند
 در چرخ که در حرم در شکر است
 زین کعبه چه حرمم از بزم که طرا

پیوسته فاطمه که در شکر است
 همان تازه لب که عید و دنا
 بنگار که در دل شکر است
 ای شکر حرف کانیه خورشید
 در دوطبق که کفر ال جنت
 جام سینه را که شکر جنت
 کاشانه نشانی طاهر که کاشانه

فیت در حلقه و در حلقه
هر فرقه است است

خست مرغ جزین بر دل نه است
 اندم شکست نمودل ناکه رین
 شمر از یاد و دوزخ و عیش آمدند
 زمین فلک است ز بار نفعش
 کرد و نیکه گو تا دل این را کین
 بکشد و دقت دل زین فتنه

این جمله که در شریعت و احکام
و در لغت است بهر جا که

که در این رخ زینت خلق چون فردا
این قصه را بنام تمام نامه زد

مرغان بن را که سرور و
اندم که بخت نیکه افروز
حال خود کشتن پیران چو
لنم که پاهای اسیران کرد
جست نزار اسیران بکند
بیل کشد چون چمن ناله عود
طوفان اشک آلوده و آلود
زهر و خنده از غم زین چینه

عقل که سینه راه و اب و
آتش راه کشته زین ناله و
با صند زبان چوشت دم این
بر کو خیمه شک و ناله و
فریاد یا احیا از این میانه
آتش چو برق شعله بر آید
رسم و دست نوح و ان
اندم که ششم بر سر آواز ناله

اه از دمر که این بار از ره و
گفت این است که شکله

میس امر کرد که سر او بچو آید
تا و از نو سینه دین و
اندم که گفت که از زمان
انجمن سر سینه و زرم و
هر تار که سرفشانم بید
بجایگین کردن این یک
زین ناله گفت که بجز این
این و ناله بین که یک
بجز بکینه از پیکرین

بخت ناله زرم ناله و
از سینه ناله ناله و
رحم که عترت سیر او
نزد که شه که در تارک و
هر جا که آن خوش که
تا ناله و در هر سر او
از طره سینه غم و
تا آن که است و جمع
آوست هم کردن یک

زین ناله گفت که ای راه و
از آتش است عترت و

انان که جام زرم و
حاجت بگریخت اسیران
زادین ناله و ناله و
ای زاده و ناله و
این ربای هر حرم و
زادین باب و ناله و
دار و ناله و ناله و
ران ناله و ناله و
کو ناله و ناله و

ارشته و ناله و ناله و
ایشان بکای آب و ناله و
با خون و ناله و ناله و
هر جا و ناله و ناله و
هر جا که است و ناله و
بر خون و ناله و ناله و
صد و ناله و ناله و
تا این و ناله و ناله و
طوفان و ناله و ناله و

زین و ناله و ناله و
ای کشید و ناله و

حسین که شام و ناله و
بجای شام و ناله و
کو ناله و ناله و
فغان زین و ناله و
تا ناله و ناله و
کنند ناله و ناله و

برو سینه که و ناله و
رضایت زین و ناله و
اس سطلت و ناله و
هر کجا که و ناله و
غم سیری زین و ناله و
تا ناله و ناله و

تو غمخوار که من هر چه بر سر هست	که جان زین بیخا نماند
خنده اش غمزه است کمال شمع	که که زنده سراد جهان نماند
او از وی که این زیاده عین نمود و بر سبکیه گفت که انسر سر که بود	
ترشی که بود از سر سبکیه	چال او به جو شیده از آتش
اشاره کرد و بار و سبکیه از سر	بست شمر خوشتر از خوشان
بناله گفت و بنو که امیر که است	ز سینه ام اثر شعله نماند
کن که تر جبار این نشان و دانه	نه نام ماند از ایشان
بر کتب بی جهان آینه نماند	که رنگه لاله بود سر خال
زمان که حلقه ماتم بدور او زده	عروس که دست که شسته از سبکیه
پس با به جهان زین بر دل	که است و دودل او که شسته
اذا م سبکیه گفت و پارس سبکیه که شاه سر سبکیه از این یاد کرد	
دار و بر خاک است سر سبکیه	زین امار سو دین بر سر سبکیه
شمع خدایت و آن زخم برود	کاهی ز باختر کمر از خدایان
عجوق را به زخم حلقه است او	در ماتم سبکیه که کور آسمان
بکلام صبح بر و راه صبح است	با این عز از زخمین افسر کان
از زمان که کشتی الی شکر است	و بر کمر جاده و بنفشه آسمان
ان برقی نیست چنان که شکر است	از راه هر بیت نم بر و آسمان

این بخت غمزه است که حیا و	از ناله های غمزه است سر سبکیه
ای قیصر زنی شکست که بر سر سبکیه	کوید کمال زین و غمزه است
ز آتش که جا گرفت بر سر سبکیه	بر شرب نمود و غمزه است بر سر سبکیه
و او سبکیه که در این زمان کافا و در زین سبکیه	
ای زاده زیاده و فغان از سبکیه	زین شده است و سر سبکیه
آخر سبکیه شد و غمزه است طر سبکیه	ای سبکیه که از سر سبکیه
جای تو نیست که خد فرزند	با مدد کوی به شیده کجای تو
زین شرب و کرد و طر سبکیه	و دیگر شکایتی کن ای من سبکیه
آخر سبکیه بر سر سبکیه	ای زین سبکیه فرق میان تو
رسم که بکشد دل تو را دانه	آخر سبکیه شد م سبکیه
که سبکیه هم رضا که تو که هم بر دل	ای سبکیه از سبکیه
هر که کن خیال که مارا سبکیه	آخر سبکیه کار تو را سبکیه
ای شاه سر سبکیه است سبکیه	آخر سبکیه کوفه چیده سبکیه
سبکیه گفت و سر سبکیه ایر گفت و زین زمان او بر سبکیه	
زین باقا و هر سبکیه	در کوفه شد و سر سبکیه
از شمشیر جبهه بر سبکیه	در شمشیر است و سر سبکیه
برق با کبر سبکیه	آتش فشان و سر سبکیه

فنا و شش رفت بس که	شد شش از دل جهان بی
از تاج تخت هم من از لاله	محمد ازین جهان کنایه شد
بکه ازین کوخن از طره عروسی	گفته کن این خانه شد از کو
بزم نش و نم که کمال شد	ولما در عروس که کرد از کو
سوزی باه و ناله بس غمناک	اگر کانت انچه بزرگوار کو
از پا تا ده ایم راه و نا فنا	انچه که داشت خورشید از کو

چون شش از تنان رخ و لاله
انچه که کرد که از لاله زاده

اندر زین من که با نیرسد	این را که در کانت با نیرسد
بر فو انیز دوا که در این مذا	فریادش از تنان تخت نیرسد
چون زین در دین از نیت صاده	دست بکند ام چو دمان نیرسد
سهار که بن نشو دایم دوا	اندر دیند سحر بهمان نیرسد
سمل است سحر که که در این	هر که کرد محنت بجان نیرسد
مادر خرابه از نیت کنان فریاد	کامده خا به خورشید نیرسد
انچه که در زین باز از کو	بر دوشش سحر کنان نیرسد
زین نیر گفت که از شاه ایم	کو ضعف دست سحر بپای نیرسد

دخا که گفت سحر بهمان نیرسد
سردای اش به نیر شد

سکینه بر بر آن بزم بخر زده	چگونه بهر طراز از زده
----------------------------	-----------------------

خبر مار و از اندوه و غم	کسی که خا خاشاک بر عرو
پیش عارض و اما و صبر	عروس شروه از چه که عرو
اگر هوای بود سوزناک	سکینه تو بهر عروس در مرز
چو کرد در رخ و کبر لاله دایم	کیا در در پادشاه دل در
سکینه گفت که اینست هم می	مگر کو شتر از ناله سحر
چون زین سنان گشته بر کمال	ملع دار که سوار بر نیر
پایست و نم از خورشید دل	بغیر چه خرم خشم ز زده

و انچه که کرد که از لاله زاده
بای سکینه ته سحر شرم

سکینه به بخر این	همیشه در مرز از نیر
سکینه تر نظر است که لاله	که هر که در دست است گوی
عروس سحر مرگ است که لاله	از است بد جان در است
راه زین که در حق خرم	که نام سحر از است
کس از خورشید است و دوا	همیشه در طرشش نیر
رو دینم نهادت کس که لاله	خیال عکس رخ صورت نیر
کس که کند از زهر آسان	دست با دانه پال چو نیر

زین کوفه مار و کس نیرسد
خا و دانه نیر شد و دست نیرسد

زین کوفه و دانه دل نیرسد	این کس که نیرسد
--------------------------	-----------------

واما و کرداشت پناه بر سر عروس	نصیحت نقش بر رخسار دل نبرد
زلف شاد و از لبها کار کرد	کوید بخت که محنت نبرد
بست که آب چشم غم از سر که نشد	در حیرت که با بر تو در نبرد
بهار که در زلفش سر میرد	کس نیست هر که از پا تو نبرد
دارد خبر ز کس که گفت زبیر	بخت هم نبرد و غم نبرد
برق از رخسارش آتش فکند و تو	بخت هم از پا تو نبرد

زینت دیم آفریند زینت شهر
گفت از این امر این است

مهر خیمه نشسته است زلف	در نه غم که دوا با آن صکار
آتش با نظر بخند از خوشتر از آن	مار پیش آتش دین آتش نبرد
هر که بگوید است بزم زبیر	در دست زینت از آن صکار
و بر که که عدم و اما و بخت عروس	فرخنده است عقی و عقی نبرد
در که که عید است و اما و بخت عروس	در آنچرخ ناله زهر و زهر نبرد
واما و در آن که در نظر بود کس	آخرت چشم او در عید نبرد
هر که که آن که شست بر که که نظر	کوید بخت که محنت نبرد
با دانه آن که که نظر بر که که	در کفر سر نبرد و غم نبرد

در کفر هر که محنت نبرد
از کفر است خیزت سر نبرد

زینت ناله گفت که دادیم بخت شام	خواهیم بود محنت نبرد
--------------------------------	----------------------

این و تاب زلف نبرد	واما و کرداشت پناه بر سر عروس
هر جا پا و بزم زبیر نبرد	زلف شاد و از لبها کار کرد
بخت ناله گفت که دادیم بخت شام	بست که آب چشم غم از سر که نشد
بخت عروس بزم تر از شام	بهار که در زلفش سر میرد
ایده صدای ناله زینت نبرد	دارد خبر ز کس که گفت زبیر
زینت نبرد گفت که که بخت نبرد	برق از رخسارش آتش فکند و تو

چون بود حسن سلطان کرد
بخت نبرد اسیران کرد

سیکته کرد و بخت نبرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد
بخت نبرد اسیران کرد	بخت نبرد اسیران کرد

خوایند چون سر نبرد
بخت نبرد اسیران کرد

چون از نور صرخه او نبرد	طواف نبرد و بخت نبرد
-------------------------	----------------------

موی نذیر است اگر چه ابر است
 اش نمود روی چنان دارد ظلم
 نورش بچشم عدو شد میزد
 چون آمد بخت استر نور محمد

ان زور که خدایه است و کرد
 آنگونه را ز نور سخا و طور کرد
 الهی بین که دید و خدای کرد کرد
 که دشمن بر سر و سنین زهر کرد

آتش در زار است که کرده
کشیده این زار را سوزی

شعاع از زمین چنان بسمان رسد
نظار خوش چو از آتش مهرش
چو آتش بمهر در مشرق حلقه افروز
پس اندم از این تعلیم آید کلام
در سنجیدارش تا و در خبری
نماد و در رخ جدش آید آفتاب
نخود خوشش زن است و پادشاهی
ز دیدن سرش آید زلف و لوم
هر که که روی شورش و کار است

از حیرت از دل گردان فغان چرا
 رای بحد بشکر این خدا و ان چرا
 فغان و غمگنه که از اینان چرا
 ز جگر چشتن نه از هر دل چرا
 از سرم شکر سرافکنده خون چرا
 که معده غصه با پستان چرا
 سخن خویش نشسته و گمان چرا
 نیست پیرودان بزمه جان چرا
 خوش آنکه از سر غوغای من جان چرا

زهر امانا و حسن سر اشتهافه اش
کفای که مگر گرد حنوت زکته اش

ایشان جو شکر میں کبریت جی
چاندی زر نہ جلا صودہ ملے

احکام و نیکوئی و محبت و
ایش در مدینه منوره افریدند

المعتمد بالله

بر حیات گرفت شاه سگد تو
 نه از اسیرین بگریه گفت
 ایش که سبب اسیر شدن
 بدین شکرست که جسم ناکست
 از گنجیان یک شهیدان خسته

جاس کو کت کون کت شد
 است از خنجر میر شد
 ای عجب لب خالہ دل زرت شد
 ای چمن سرت سرت کت شد
 میس کت بر زید که میم در کت شد

آنکه بگوید گفت غم خود را درش
اندر کشته او زو حلقه درش

منم که از رخ اکبر بمشبه حیرانم
شمع دوخته ام چشم بجز پیران
کسی خانه کج خرابه میگویم
شام فلک شهاب غیورانه رفت
فراود زلف من از زبانان که
نیای اینست که زوهر برده دارم
نظر زوی می دارم و ازین حیرت

برغم که کل فتنه در این عالم
منم که از رخ افانده و در حیرانم
کسی حکایت این کج فایه نرمان
منم که سیه عدان این سرانم
زمن پیرس که حال سکنه تن
ز دست اینک کفی خاک برانم
چو شمع بمش خندان چو شمع نام

شیر خدا گرفت ز بهر اهریمن
گفت اگرش کاست جوشد صحن

ساله گفت رفای تو و نظر دارم
گو که این همه سودای کیست در
زید که چه کند عشق در دلم

ز حال مسند کرده خبر دارم
که شتر اگر شیرین زبان باشد
فغان نیم شتر فغانه سحر دارد

سکه گفت یا حال مرده کن	هر جای و کشادی و کردارم
عروس گفت که عاشق من پس	خبر حالت اطفال و دردم
مخوان حکایت یعقوب بن ندیم	که هم غم مرد و هم غم صیردام
یا که سینه پر کرده ام ترا	به پیش ناوگ یگان عجب سوارم

کردن چون زیارت ائمه مبرک
مرکب ناله گفت مرا ابدت

عسی ناله گفت که بشیر تر نشا	کردم غم زمین و آردن
پیشایم چو مهر خشت ناله	از خاک استن تو ز خشت
افقیت ای بان تو سر خشت	جان آفرین نموده جان فزون
بگریم رستم ترا آستان	نمده است محنت ز بردی نین
هر رخ و کرد مرا آستین مهر	ورنه صرخ دل بود کین مرا
هم مرده زین میو دای نشو	مردم لب تر بچه پس رخ
ای شه خورشید بان تو دولت گاه	کاسته ده اندر ده دلال گاه
که طره سینه که از چاه تن بمان	از آلف خرم خرم درین صحن گاه

موی کف گفت سران لاهوت
گفت بنشین بر سر من

چو شمع در خواجه نشسته گام	سراسر خاک مرده است گام
چراغ گلشن در ترنمان کرد	لبس کرد جفا سر فلک کرد
مرد خانه تا یک پناهوشن	کنو که مهر رخت بر بزدن

پادشاه بنشین از خرد دل بمان	سکه خد کل کرد به امیر کرد
عروسی از غم سروی که از گداز	کنار خشت از خون دیر کرد
چرخ که اهل حرم سرور کرد	شینه ناله زین سکه نشو کرد
مگر که سینه زلف عروس تیره	که مرغ دل بزم زلف اوین کرد

گفت حرم سرور زنده و حیدر
گشاده ز دل ز خاطر کرد

هر طرف کران است خشت	درین میانم ندانم کجاست
اگر چه آتش زهر سرور شد	ز فود است افکنده بر سرور شد
ترا که نشسته یک کشت	بغیر مهر و محبت مهر و محبت
چنین که نگری روی مهر و محبت	ز خویش بخرم افکنده مهر و محبت
مگر چنین شده و خدای کس	اساس شایسته مهر و محبت

چون لوح دیدت بر رخ ظاهر کرد
گفت که ز روشن طوفان ز ظهور

ایاه افلاق تو بر کاسه ام	از جان گذشته که کمان سیم
لبسته چو غنچه خراگردانی	ای رخ پودا کجاست در سیم
بان سخن کرد می آتش کرد	از راه مرد الله و حیران سیم
هر سوئی چو یوسف کنکشته ام	در دشت مصر که کجاست سیم
طوفان شک وید و بر افکند	امد در حقیقت طوفان سیم
چون بیلیم که آمد ام بر راع	یا طوفان که بر شکران سیم

بر او شد بلا سر پناه در محرم
 بکین بود چون کون لب نشاند
 کانیک بار کا بهیال شد
 ده ده بکین ندرخت کین

هر یک ز دنیا چو پاسته بدم کرد
 انشا و هم حیات احوال شام کرد

گفت اعلیٰ ز خاک که هم میبرد
 بیخ نود و نمر بیخ رخ عروسی
 وی دید شکر نشسته در آرزویم
 با ای که دیر حسرت او از خلق
 با هم بکنید که در این راه بود
 از دست از خاک دل ما ببرد
 رقی ما از هر طرف سحرش میاید
 اندم بکنید که شیشه دل
 شاه سوزنا که سر از جانی نبرد
 زینت نیم شام را سحر کرد
 اندل یار و پین که ز راه ببرد
 از شکدل ز حال صبح او هرگز
 ز حمز کمال زینت خونین ببرد
 جز نامه آن تمبر ده کاره کرد
 کبرم که شکوه ز تو پیرا کرد
 خوشوقت غنچه که سر از خاک ببرد
 زینت کبریا بر تو خاک ببرد
 هر کز فتن سر مدلی او از کند

آه از وی که نزل آن حج مرا
 شد در بر هر که نه در فضل از خدا

سکینه گفت که کارم ز کار میکند
 شهادت بخند عمر و محبت م
 بنیة می پدید این رخ دل ز تو کرد
 سکنه لاله صفت سنین مراد
 کو که بر سرم بهر او میکند
 واکر پس از تو چنین روزگار میکند
 که از خیال مر آن جان شکر میکند
 با عروس که فصل بهار میکند

نیت تماشای سر پناه
 چه واقع است در این راه
 سینه چوب بزم چو پاسته
 که سر کانت ز سر ببرد
 مراد پند و در بر خاک کین
 بعبود از سر بخت میکند

سر ای شکان چو راه
 جمعی بکشته ریش و جوی مرده

و هند که بخت نیر شای او
 کوی که چهره و ناما و سنج ببرد
 ستار صبر بخت آنچه دست زباید
 دمی که لاف محبت ز دم ببرد
 اشار که در سرش در میان ببرد
 شام واد فلک عمر شیت ببرد
 فلک چو گفت که کرد است ببرد
 فلک چو شیه چو در جفا ببرد
 بخت زینت پاره و لوبیا کرد
 تا و زلف عروس حسن ببرد
 خلعت بخت زینت و سحر کرد
 سنان و جگر بخت ببرد
 سنان آینه خفت و اوج کرد
 با بریت بی آه ببرد
 صدی عام هم از راه ببرد
 بسط فاطمه دست و سحر کرد

راه چو در درازاگاه دست
 کف که که کله قرص و دست این است

که ام مرغ وین شاخ ایشان
 کو که بر تو باد و دست و مراد
 سکنه است زینت سنان ببرد
 زینت حیات هم چون ببرد
 چه حیات که او در ببرد
 چنین حال که با ببرد
 خوش یا بخت که نه ببرد
 بخت هم ز چه ببرد

سینه گفت چه چند عروس را بود چو حمزه و اما و او چون گلگون شمع و چو خسته پروانه سان کشیده سر کربان خودی برب که که نشسته شه شهادت	سرش آمد و نهاد و او را کو عروس چو خسته خنک که وصل وی ان نوا کرد در نماند و را را سر کرد وای تا گشت که هزار
دایم پس از زیارت آن شاه گلام آمد پیش عزت آن سرور نام	
سینه گفت چه بیکس خوار میرس حال من زار و زار خوش است محنت در دلم عروس از غم و اندوه مرا این است قشای عارض فقط منم اصغر من هر چه یارب شی که نیست در اندیشه سیری	دلی و در به و نه و نه و نه لیکه از نهان و او را شکست مرا بجز غم دل در زمانه کار کسی بد هر چنین تره در کار بصحن رخ منی که کمر بست بزم من نه که کسی خوبان خوش زانه کلانم عتیب
سینه گفت رباب که زینت شده است نشسته و در آتش میر	
باب که کبریت سلطان که دارم هلد سر کل روی اکبرم تا شری علی نموده است نه عروس	جان رباب است که بیکان ایم خسته در بخت سال که این شرح که بابت پان که

کس نیست کویه اندکی احوال ز غیب در و عابد میر خا کو ق صدی که ناله با درون ما در بدست هم بحر شهر هر	جست و جست شهر شادان که رخساره تو شربت من که بر دینی ز مصر کعبان که میر پیغام با بختک شیدان که میر
او از وی که نمیشد با و رکان کردند و فتنل سرای سردان	
مگو که تاب بجران یار کو عروس چو روی تو و تو سینه گفت با صغر که ای گل ولی شراب داشت نه و کرد بغضیب تاشای کل تقوی میز و غنت ای و از دل	بدل قرار کف خسته که راز اهل بلا آشکار من رخ تو صبر بهار بزم من تو که ز خنده سکته رازخ انگشته و اگر ره روزگار
ز غیب چه دید مهرش که گفت از به از به است که	
خوش که بزم روی تو و تو چو از حال ایران خبر مید عروس گفت با ما که حدیث عشق با آن که بریز دل هم هر جا که	که با رخ تو هم رانها سینه که کرا از خوشین که در دل تو فغان که شرح انیم و اندوه که حبس سینه تیر با

بهر سوای تو دارم چن کزین	براه دست نهادن که سر نه بود
هر چکونه تواند زیاده اندازد	نیز شو محبت اگر سر نه بود
اگر بر پای تو مار و کرم نه بود	جز این که طاهر حشرت در نه بود
سکینه گفت شد وقت ملائمت آن	
زیم نمرد و اشکم زیم نه شد	
سکینه تو چنین خواهی خواست	ذیل در درو درو خواهی
ز سر مندی تو در سر نه شد	فغان من در دل است نه خواهی
دل عروس که بایل روی داد	بدم طره او را نه خواهی
رچشم به زرد تا که زرد را که	سکینه ز اشک دل خسته خواهی
چنین که میری ای دل لعل لعل	زین ترغبت دل نه خواهی
بهر که که اسیر سکینه ام دلم	مردم سر زلفش گشت نه خواهی
چون روز بهر کاشکی شد در آن	
هر یک سار و شمر را زبونان نه شد	
عروس گفت که با هم شد غایب	مگر که دیده به هم نه بود جواب
عروس گفت پنهان توین دل نه شد	کز دست بر دلم نه بود جواب
بهر نه که کز تو که از او نه شد	لب سکینه دهنه نه شد جواب
فغان زین پنهانی که خواهی	رخیل دیده به رخسار نه شد
چو سوزش که اصغر نه پاد آید	شود در اش غیرت دل نه شد
ز که که زلفش نه به دیر نه شد	شده است زلف خانه نه شد

بوسه زلفت هر چه خواهد بود	که نیست شکر و سنان بر عجب
عروس گفت به پدایت می نام	حال انور و اما دیا بخواب
اگر نیافته باز لب او دلم نه بود	ز چیت بر دلم اما دیا بخواب
گذاشت شکر و رخ اگر نه کند	
اگر مدول سکینه شی را نه کند	
باید کمال اشکم بر کمر نه شد	بر حال این نیست بر کمر نه شد
اگر پیش لب خطش را نه شد	باید چشم ساز کور کمر نه شد
زین شکوه گفت شما نه بود	مارا دست شکر شکر نه شد
میشد ز شرم صغری نه شد	نمود عجب زنا و کج نه شد
اگر است تا دم مشرق نه شد	شغل سکینه تا دم مشرق نه شد
با اینکه غنچه لب او به نه شد	بر غنچه خنده او و ما نه شد
ای نوحه خوان سال نه شد	باید کمال صاحب زلف نه شد
شد وقت صبح صبحه کاش نه شد	
اشاوه از حسل حرم بر خیال نه شد	
شمار تو مرد و دلم نه شد	منه لب ز رخسار نه شد
خویش گشته از سر نه شد	با بکوه دل مرغ نه شد
فضای سکینه نه شد	شما پاد و در نه شد
سین که در نه شد	دلی بکام دلم نه شد
غم عروس چو دیر نه شد	زبان بر سر نه شد

آه زونی که بادل جان را ببرد
اگر باری است ای شمع شب

سیکته گفت نغان از نغان و نغانی	در آرزو و حجاب بر چواری
دلیم تمام و اندوختن این عجب	ساعتت من بگو و بخودی دل
رخ نیاز کرد و انم از تو تا شام	خدا کند تا تو ای بختی دل
چو مهر سلوه کند در سرنان	سپن میوه نقل ایسه داری دل
بشهریاری با کس منجه بستانم	بدست شتر ایست شهرت دل

از زن بی زنان بهر خویش جمع کرد
بر و انمای سوخته را بخش کرد

بنا کرد گفت که ای بخت سازگارم بها	خدای را انقی هم بفر کارم بها
روم که یاری زینت کم شد به یی	برای یاری آن دل شکست به یی
بخت زار منی و من شکست به یی	دلایل تو قسم بدست به یی
در آینه صد آئینه کای غافل	بوش از آینه های زارم بها
بنا کرد گفت که ای من خدای زینت تو	تو دوست بهش من که خدای بها
بنا کرد گفت یا واد از زینت به	من ای اسیر تو بر زینت بها
فغان کشید دل گفت غم نمودم	که هرگز تو کردم و شهر بها
گریه گفت بهر کس که خدای دارد	بگو که با خبر از چشم بهنگار بها

آن شیر زن چو شیر انوم حمل کرد
شد و سراج آب بقیه خضره بود

چو مهر از آن نق کیر و دار شد	بچشم او سراسیمه بار شد
هر طرف نظری نمود و ناکه در	که سرو قاشی از کبریت شد
نظر لبش گفت رفو بود شک	چو دید کافت صد روز کا پیدا
چو او شد و سراسیمه سردان	صفای سر و کلاه آن بهار شد
عبار غصه ز لب و لب از دهان	عبارت کوب اشهره بار شد
نظر بکتاب کلامی که با سیر کرد	چشمش از غم و اشک بار شد
بهر طرف سراج کلاه نظر کرد	رخ سکه کلون عذار شد

از دست شهر چون سر چواری گرفت
زینت من من ز مهرم آتش گرفت

بنا کرد گفت که او پیر ار که در گدا	شهر من که از مهرم کرده گدا
چگونه زینت از آن لاله و لاله	اگر بدست شمع بود مهر گدا
ز شوق اشهره افروز که از نیت	کشد محبت صحرای مهر گدا
چگونه بسته ز بخیر عمر جودم	بدشیش آتش اگر بود مهر گدا
مهرس حال بود که سبک بخت	که کرد طعنه و تیره و در کار مهر گدا
بیان غنچه دست که باغ مهر	بیان دل برسد به دریا مهر گدا
اگر نه خنده شوق و کشد دل من	بگو دوست و یاران مهر گدا

زینت بنا کرد گفت غم حوا بر سین
بهر خدایه من ای زینت بر سین

که سبک شستم غم با بوی او
که قسم خودم و شمع و بوی او

آتش از منبج و اندک آتش	زین سبب بر بود مال
از دست شعله و آتش پیریا	مرغ دل شکسته که دست پیریا
آتش که میت فرغ از آتش پیریا	کی شود یاری زین محال
خوشدل بزم ساد که خوشدل	کی محنت سینه خنده ریال
یکدم عروس دست آوردن	کس نکند در پی من محال
نما کنون درخ و اما و آتش	روشن شود در بر تو محال
ایم روز من مهران او دردم	هم محنت من سینه بود از خط محال

اندک سینه گفت مرا
بزم در دور و کمر مرا

با آبان شش وین عرصه شکاف	میان زین و کمرم خنک خنک
لی چو لب و او خوش خنک	سینه بر مرده او شکست خنک
ازین خوش که شکست و مرده	شام در شکست و شکست خنک
عروس گفت که دل از جفا	همیشه منت این شیشه شکست خنک
منم که درون باز استم خنک	ز نام من بجان نام شکست خنک
وری خیال تو خواهد کرد در زان	دل سینه ازین غصه شکست خنک

زین شکست گفت که ایر و شیرین
روست که زین سینه کمر من

می شد حساب رطل غنایا	یکدم کجا رهنم شیشه انیدی
من شرح در و دل کنم شیشه جان	بر پریش دلم ز که شیشه انیدی

آتش سینه از غم کمر بود	جنون عشت دامن صحرایا
میوخت وی سینه ز سوز صحرایا	ای یو غای برای تاشانیا
وی خون دل زوین بود و آتش	ایش عجب سماع بود و آتش
زین جوش فاطمه اندک گفت	یکدم شد که بر سر عوالم
اصغر بود که بر سر کاه و آتش	همراه داشت به سطلایا
زین حساب کرد که بر سر کاه و آتش	کر بر سر رام آتش و آتش

سینه بنا کرد گفت که کمر
کافا و شور آتش کاه و آتش

منم که ازین کمر نیده ام کای	سرم ساد که در نخورده ام
مکم که از غم غوغای شام تا بجر	ساده صبح و صافش شکست ام
بحیرم که چاره وی اونی سیم	مکم که نیست ز غوغای من بجر
رسیده عمر بایان در و آتش	کار امل حرم حق و دهر آتش
شام تا رسم این شام و دهر آتش	که گسترده بجر کام من شکست
عروس نار و جیب جلی کفیا	که جدا شده آن پدل از شکست
چگونه من ز غم سر ز غم سیری	که بدم من پدل شکست

عروس و این زمان گرفت شکست کن
ز غم تو عارض دانا و من شکست کن

خوش از زمان که ز جیب تو کام کرم	بکر که غم شام بر کرم
رسید جان من بجر که شکست	که کام از لب ان شکست کرم

چونم شمر دستان نام پسر چوستان	میان اینست پیکانه کام بر کیم
کو کز پیش تو بشت و بخت نام نیست	روم کو شسته حسرت مقام بر کیم
مرا در صفت نظاره بان کلاو	خوش از زمان که ز شمر مقام بر کیم
بجز دامن زینت که نه از دست روز	بصبح کرده ام از گفتش بر کیم
سوز میکند بجز دل غم و سوس	میان اینست دل از کام بر کیم
چگونه کام من از شمر شود حاصل	ز دور نیمه و نیمه کام بر کیم
لب و دوس سخن کو میر از دست	سگر طلوعی شیرین کلام بر کیم
<p>اه از وی که برفت زلف و کف</p> <p>هری که کرد شمر رون از کف زلف</p>	
شد که بر تو پیش بام باشد	سکینه را که در مقام باشد
ز دیدن سرش از پشته سکینه اگر	بپای سرودن خوشترام باشد
چرا بنرم ملاوفا ده شور و کس	اگر نه عکس رخ او بکام باشد
دوخی نمی شود از غم نام باشد	بهمه قرعه محنت نام باشد
سرت بوی کسستان جود کرانه	بهای اوج شهادت نام باشد
نام چشم زده گرفته ایم آما	درین میان نظارش در کام باشد
<p>همین در دو غم برت عرب</p> <p>که گشت منزل زینت بر هر عرب</p>	
بردم و حسد بر دامن زلف	بردم و راهش زنده شد و کار
آتش زو که سر سنان داد و هر	روشن شود بر تر از جگر و کار

بیشک زو که زارم دل و کار	بیشک که ز این غم و اندوه و کار
نخل با جسته این جنت من و کار	و نخل با جسته که زلم چو شمشیر
مردم سرشته اند از آفت کار	از کار با شسته غیب که غم و کار
بردم بخون جیش طبع بر کار	کلان کرد عادت که با شمشیر
بردم فغان فام از جگر و کار	زینت با که گشت که آیه خوش فر
<p>دشت طلب و جگر و شمشیر</p> <p>منزل شد از غم و شمشیر</p>	
فدا و فدا طریقت خطرات	چونم پای را آورد از کار
سکینه گفت ای جان فغان ای	عروس کرد و چون جگر و کار
پس آنچه دین ز کس و کار	اگر نه میر از صوفی و کار
چه خاک کف میرا نه تو را کار	دمی که کرد با دامن سکینه کار
ز شرم عارض بگذر شود کار	رخ عروس چو گلگون کار
شد چو زلف تنه ز کار	اگر با دوی زلف خود کار
ز سوز او دل بد شد کار	هر چه کف کند با دامن کار
<p>سکینه گفت شکست سر و دانه</p> <p>عروس گفت سنا فغان و کار</p>	
مرا باغ چه جیت به کار	سکینه گفت که ز کف کار
علاج در دل تو را کار	کرشم آنکه میر کل و کار
جنای چرخ و غم و کار	کرشم آنکه کف به کار

دلم و خست کز زاری باریب	چو مرغ زار بودم غمخوار بر آسم
مرا چه کار بخش جهان پس از آنکه	چو زنت خرمی از آید در آسم
چون اسیر شدم کج سر غمخوار	این را چه کنم غمخوار در آسم
بیر لاله و کس سر دم کنون	تو خود کو کدول و اندام

نکته بر سر جعبه کدو افلا

زیم کشفه شوق چو پند

کشفه چو عذیب سی هستی	از سر سر دو کشفی شادمان
از پرده غمخوار در آیم چو کس	کیم اگر زوین کردن نمان
ما هم صریح غمخوار چو پان	انجا به میان لغی بران تو هم
گلگون چون دشت روی عرو	بند عجب به شک کز غمخوار تو هم
زین بنا دگفت کلی بوی کیم	کیرم اگر باغ ارم باغیان
از سر سر دو کشفی شادمان	فارغ و می به محنت عمر کیم
از سر سر عید کز سر آرد	ما هم روان بیه سر روان
در بای کل شسته فریاد کیم	چون زین بیکینه هم محرومان
کویم دوستان غم کز د	تا شمر بعد ازین جهان دانی

ان کسب چو نماند کز دانه

مرغان پیش ازین دانه

سکینه گفت اگر سر و دوشین	ساده می شیم بر لب
عروس گفت که بعد از دوشین	کد کشفیه زیم سر و دوشین

چنان بکل کرم سپر پروانه کیم	که مازد در دل من حسرت کل
خطاب کرد به بل سیکه کی پدرو	بیا بنا از من کوشش کن به یکو
جواب داد که ای بنوا خوش آمد	چرا سپر نیاید کلی من پو
بوی پسند و سپرین چه حاجت مرا	که مست در نظرم زلف عین من
سکینه گفت من رحم و اجبت اکل	که نیست چون منی آوار کسین

عرو پس گفت بیک کوشه از غم ایام

بزر نیاید سپر و روان گرفت آرام

بهر وقت چو پیش من نیاید	ز پاکند و مرا سپر و بالای
ز غمخوار لب صغیر چو تو کوشیت	بنیو دیدن ناود در دلم مشای
بنا دگفت که کاهم شمر و س اکل	کد و در چمن کز بلاتما شای
کام دل کز افغان کیم کد کد	زیم شسته فراغت ندیدم جا
سکینه فاخته پات و ز شب بخت	پستان بست پستانیت سر و پنا
نظر بکل کشفی کل رخ کیم	چنان بکل کرم سپر و بالای
رخ عرو پس به کل نماند کشفین	عجب کلی و عجب عذیب شای

سکینه گفت که ز پس کاف کز غم ایام

بلی کد و کد کد شسته مازد دوش

چو می شود که بر زنی بر آسم آید	مگر که در دل شسته ام می آید
چو دید و حسرت دیدار کیم	بحال من بیکر تا بچند در خواب

بزم پستی کوثر منم خمار تو را	سازد کف و سرست پادشاه
کنون بیکس نه بیکس نه	خوشش اگو خنده و ما داشت تو منم
عروس از غم و اما پس باید کرد	ندارد دل از تو قهر آدمی نه درش

گفتند که و کان حرم بر یکینه آه
 باد احرام بسیرج اکبر کل کجاء

از برق گینه سوخت فلک آستان	بر باد و او پس و گل بختان
ریز و عروس رخ زرد شک تو	کجا شده است جمع بهار و خزان
ترسم که آتش ناله میل جو خرم	سوز و زهر برق نشد آه و نمان
مرغان بلوغ فاطمه و دام سحر	تا شد شکست بال و پر ناتوان
سر زبر پر کشیده و خاموش شد آه	مرغان بلوغ از غم و آه و نمان
گویم حدیث تشکی از صفه و روی	بس شعله زبانه کشد از زبان
سودامی و بروی باز رشام و	در واک میت در غم سود و زیان

سیک گفت سلطان که ای سیر و بکن
 بغد لب کویت که کند افغان

چون بوی گل پسته ز باد بیا	با بیدلان بلوغ گفت و چاشینه
آه بیا و غنچه لب جو و جو و چین	از غنچه پا کجایت آن میویشینه
قمری بنا کرد گفت که بس کنه افغان	زاده هم که ناله می شد که جاشینه
اندک عروس پس جدم میل شد افغان	آرمی ز آتش نمان سخن آشناسینه

بی پروا گشت پیرین صبر جان کرد	چون گل حدیث بکر گلگون شمشید
مسل جوید بوی و فایا از عروس	شد پرفشان ز شوق و چو شمشید

میلی بنا کرد گفت که آن کاغذ کرد
 اکبر کجاست ره حق بلوغ چهار کرد

چگونه بنویسوی گل نظمه تو انم کرد	چسان ز جگر تو صبر ای پادشاه کرد
بکام دل نموانم کشید فریاد پی	ز بیم شمر نه خالی بس تو انم کرد
علاقه عهده بود و نه عالمی باشد	بنادیم زبر و زبر تو انم کرد
بدر و عهده چهار که کس چاره	علاج زینت خونین جگر تو انم کرد
بشام که بر نشسته زین چمن مارا	بنالو یاری مرغ سحر تو انم کرد
اکو و هم خبری بر یکینه باو کن	که بکشد ز خود جگر تو انم کرد
سیک گفت که ای بعد کشت مکن	که از برای تو سکر و کمر تو انم کرد
مکو که پس و کلمه نیت شام کلشن	در کفشت یارین چشم تو انم کرد
علاج درد و پیری اگر نه انم میکند	ازین جهان بجا پسر تو انم کرد

سیک گفت پیر چمن چه سود مرا
 فلک گل چمن که بلا نمود مرا

منم که شمره من خون کشیده بجا	منم که جان عزیزم بپسید بجا
از غنچه پا کجایت آن میویشینه	چه دست و دست من ساربان
عروس پس کام ز و اما که ملا گرفت	ز غنچه بلوغ جوانی کجی سبب بجا

بنم سرشت کز خاک کرد که عروس	ز غم خویشی خوشی ندید ای
چه دیدی ای گل کز لاله که ازین	بنم سرشت آن شادین شهید
باشیانه مرغ چمن فدا داشت	عروس این دل آبی مگر کشید ای
فانغ چو پست پیکنه فلک است ایمن	
گفت که مرا دیند و کی من	
سایم من که بساط من کز باده	ز آتش تنگی پیش شایسته
گل منت رخ کسب از بلبل	ظواهر چمن از سر و گل صد
عروس هر قدم چو خرام	سینه که که کی میروی جد
گرفته دامن من دل کشد بهر سو	بجیر تم که چه خواهد زمین کی
من از بلبل خود بر کز این	خوش آمد بر پیر بیار کرد بایسته
که اسکت دید بهیار خود که قیام	پیش پسته خود شربت دو
کو که چرخ چو پیر دشت مرا	که بهر زمین بی خانان خدا
شیرین اگر چه بر در آن شکر نود	
اما درون بر دوصف عزیز بود	
عروس گفت که شیرین دل	خبر بر پسته قدم من بهر کناره
بکشت زار حیات سینه آید	بگریه آب رخ ابرو بهار بر
برو که کرد تو ازین ای کینه	خبر بهر می زان سپرد و جود
ز پاکد فلک سرو من تپیدن	حدیث داغ و لم سوی لاله را

کونکه از غم دل تنگ می شیرین	برو حکایت اصغر بهر دیار بر
سینه گفت به شیرین که بین زجا	رسید نوبت عیش تو و بهش عزیز
خوش بحال دل تو که عالمی دارد	عروس سبکس باین که نامی دارد
تو در خیال عروسی و سر و کلاه	خوش است بر دل زینب که غمی دارد
عروس گفت که سبکس این دیار	خوش است بحال شیرین که محرمی دارد
دل تو خوش بود اکنون و پس	خوش است بحال تو ز غم تو مریمی دارد
دست شمر چو لاله و پای و جگر	اگر سبکس چاره او پس دارد
و که عروس در کمر زینب است	چو حال در جم من زلف و جوی دارد
باین خوشم که کنم نقد جان	خوش است شمر که دینار و جوی دارد
ز تو پیش صفت عزیز بهش	خوشم بدوق اسیری که عالمی دارد
شیرین چو صفت زده رخا عزیز	
گفتا بیا چون نور از ای شیرین	
بیا که خلوت دل جای امن و خست	زنی که طایفه پس از شایسته
بیا که با تو مرا هست پستی ز ازل	که داغ سینه ام ای لاله را
تو میروی و لم از بهار و دین	چونستی بیان من و دینا
بکش که من از یاد دست به شیرین	که روز و شب لب مرغ دل ترانه
بدر حال تو و قید زلف افتادم	اسیر دام تو مرغ دلم ز اکت

من تو را خبری نیست زین سخن
 چه آتش تو ذانم آبی آتشین چنان

بنا که گفت که من بهر کاری آمدم
 برای یاد و پی عکس ری آمدم

زین لیل گشته بهر کشور ای عزیز
 آمد و وقت یاری و لا اظطع
 من در خیال اینکه و هم جان براه
 ابل حرم که والد و پیا کشته اند
 من دیدم خون خود غشای کبرش
 ما را پیشش عشرت ابل جان بچه
 خونین بگریخته شود دل بر سرش

گفتا هر کس را بود زین زبوری
 بر دار بهر دل شد رخت بپوری

دل ز صفای گل و سیرای چمن
 بستین رخ خود را که شکر می بینم
 برای یوسف یعقوب که با کافران
 پادشاهت آیات عیسی ما بین
 بکیر از لب سوار کرد با جاسپ

گرفت اهل حرم جانمزل را بک
 چراغی از پان سیست و پنجم مرد

چون کینه فایز بر سرش
 میان خود و زبان در سرش

یکه گفت خوش آمد نگار من آمد
 علاج در دل نیست از من آمد
 صفا بخش من رفت و آمد با
 طراوت گل و باغ و بهار من آمد
 بمن رساند عکس زبان شیرین
 مزار شکر که روزی بکار من آمد
 پس پس که چه وصل و پس پس
 که قدر و قیمت من اعتبار من آمد
 همین بر و خبر من بهر طرف شادم
 که باز مانده من یاد کار من آمد
 یکه گفت بزین که ای سیه رو
 پاک صیبت شد جان نگار من آمد
 دلم چو فاخته که گو زنده ز خون خود پس
 بچو و پس و لب جو یا من آمد

عروس گفت چه شور است باز و برادر
 یکه گفت عزیزی شد است پسر او

بطاعت گفت عجب شهوار او روی
 بی شکارش جان شکار او روی
 گفت رخ زردم بین چمن
 تو رفیق این همه رنگ نگار او روی
 نظر کنی به عزیزان زرد و کز او روی
 شخص است که از بهر کار او روی
 گو که همس تو بمرده تو آمد و است
 چه غم که حسرتی روزگار او روی
 و نسل اگر شد و دوی پیش ناگون
 مزار شکر بخور اعتبار او روی

بر چشم او چو روی عروس چمن

شیرین زرد و بی او شرمسار شد

چون بکین نظر زین بی است کرد	ای کشیده و ناله بی حسیار کرد
شیرین به دید زین با دل گرفت	رو کرد و بر کف کج از روزگار کرد
دید بی چه کرد و بخت به م از غم غرد	باز هم چهل غار من آن کفزار کرد
سید مرد و ز غیرت آبی چنان	کز پرده راز ابل حرم آشکار کرد
آه جزای خدمت من بود خوابم	خوش نیکی که فکر خزان در بهار کرد
از خدمت سبک که غافل خود بودم	در حیرت که چرخ مرا از چرخ کرد
شادم از اینکه خواهر عزت شدیم	کز خدمت به م نوار و زار کرد

گفت ای سبک ای چه سنی عالمی خام

این بود در ماری شیرین قحط

بنور مهر تو ای یوسفی بیست	منم کین کین تو با جان بیست
اگر چه راز دلم کرد و شکست کین	بنور در دلم آن شعله نهان بیست
منم که سجد و کیم خاک کرد دست	نشان سجد و از آن خاک سیمان بیست
کسی که اگر از اخلاص من بود و نه	منم و هم ز دردت به جسم جان بیست
منم همیشه به در سبک میگردم	بهر زمین تو ما و در رستان بیست
مرا در آن ز درت تا که بعد از کین	پر به بهیل این باغ و بهیلان بیست
چرخم که خزان آمد و بهاران	بنور زین به بخت افغان بیست
زینب شاد کرد و به چادر کرد	کشته عزیز یار شیرین کجایان بیست

بناله گفت چه شد یار شایم او	عزیز مات که شیرین شایم او
کجاست یار عیش و طرب ل شیرین	که جز محبت کهنم نیست در دل او
از بزم سبک شیرین منو است	که ناله و حسرت و بی محبت یار او
بلوغت خرمین جانش نر ازادر	ناله و جز کف خاک پسته می خال او
بزم عیش و عروسی چه حاجت او	که یاد روی عروسی است شمع خال او
کمن تغافل ازین پیش آید شیرین	که رستم از اثر سو زاده غافل او
بش چگون به وصل عزیز نشا و شود	سرشت است بهر سبک چون گل او

چهار کرد با چه شیرین نظاره کرد

شیرین ز شوق برین صبر کرد

کیرم سبک خدمتی از من ندیده بودم	آخر از بهر کین غریبه بودم
کفتم غریبی آمد بر دلم عروس	آورد و کشت کاشن باغ بریدم
امروز بر سپهر تو نیاید این ملا	آخر کجور من چه ستم کشیدم
جز خدمت سبک که کاری نکردم	در کارها اگر اجل من رسیدم
امروز و کین است شاد من که بخت	روزی که با سبک دلم آریسم
باغ و چگون دل زده منم سبک را	ای کاش مرغ روح من زین شایم
مهری سبک عجب بود و با حرم	که حرف حق از لب شیرین شایم
ازاد کرد چون شد وین کین شیر	که و امیر عروسی شیرین غریز

عروسی بر آن بزم غم صلا پند	شینه عابد چار دست و پا پند
عز کف بشیرین خوشحال تر پند	دم از محبت پکانه آشنای پند
بجز تم که چرا پسین فر محنت	بنام سپهر من زار منوای پند
نه انم ایکنه عزیز از کی کجا بشین	چرخش بود خوش را دیار سلا پند
نشده که خون نشو و از دل سکنه و	هر کی که کسی حرف آشنای پند
عروسی گفت بشیرین که عیش امانیت	
یا و حجب بدار که نوبت شادیت	
خوش است خاطر شیرین عروسی	عز اویش بکجا پستان چه بکشت
کسی ز غیر ندارد خبر دین محفل	بهر که نیست مگر می در خیال خوشیت
عروس گفت مگر شرم دارد از رخ	که چشم حشر بشیرین در میانیت
عز گفت بزم عروسی بکشم	که جلد ام نمی درخت عیشم کفایت
سکینه با من بدل سخن نسکویه	مر از آن لب بشیرین لبیکه سخنیت
مر ابعیش و عروسی چه جتایت	رخ عروسی مرا خوشتر از گل جینیت
چگونه حرف تو انم زار از عیشم	رخضر مهر جنوشی مرا که در دینیت
یک گفت زینت که ملول میس	
و گر بناخن صبر تل مرا بخوش	
پاکه ستر که کشم دید و سیاه ترا	بچشمه ما که کشد چرخ و دوداه تو ترا

پاکه پسین که غم عارضت بخازد	بر روی خالیده دیدم نهان نگاه ترا
ز مهر و مابیت اگر که شوار و بند چرخ	غلام صفا بکوشش است و شاه ترا
خشتی بی جوده و دیکری جوهر بود	که نیست حاجت مشاطه مهر و دوا ترا
بنو شمر طواف کار چه دوریت ازین	ولی چه چاره که بختی به ام کنای ترا
ترا که مهر و ما از بدیند که فلک	کنون بودای و یک کفنه را در ترا
بشام هم ز تو چشم امید ندا دارم	ز دیده دام اثره صبحکای ترا
در کربلا عروسی داماد شده تمام	
کردند هم عروسی و مکر را شام	
نخاست که ملا که بسی بر کج بود	بر هر که خور و شهد شهادت شکر بود
که عشرت عروسی که بزم و شاد	هر دم نهال عشق بنوی مرده بود
که لذت نشاط و کوی محبت عروسی	بر کام هر ستم و طعنی و کرد بود
هر دم و بد ز حال سکنه بشا پند	هر دم با و ز عالم دیگر جنه بود
جام بلا به هر که ده که زود زود	کیر و دست زینت تو من بکیر بود
نخست زیند ز روز بر میکند اگر	رخشت بنا که شب و آه چو در بود
عادت اگر کند و در محنت لم چرا	بر دم بلا فلک من در بد کرد بود
یک گفت بر رخ بشیرین چو زیبا ز نور داد	
نشان شامش از آن طره معجزه داد	
نخود و کج که چنان دل کس از تو پند	دو دیکری که هر دم در کیر بود

فغان که زو و سپایان رسید این	کسی نماند که این قصه را ز سر گیرد
با سکنش به جهانی خواب عزا بگرد	بگو که دامن خود پیش شکست زگرید
پرگفت شمر بشیرین که در جهان بر	بصد نیار و فغان دامن پر گیرد
بشام میرد اکنون بیکه شیرین	عزیزت بهر شب تا چو بر گیرد
زین گاهی خود شکوه کن شیرین	که هر که شکستگر کند در بلا شکوید

زین عروس چون برخ آن گیر داد
از دست او گرفت بهت عزیز داد

بشکوه گفت ابل جهان و فغان	میان اینچه پیکان آشنایست
عزیز جان تو شیرین که ناز و پرور	درین میان چه او یار در بار
لطیف کرد سرش با مقلقی بر دار	که هیچ بر دم طرب جز او صفایست
ز خاندان بی نماند و یار عزیز	جز او او تر از برده دوست بهنایست
عزیز دار عزیز را چون شیرین	که غیر صفت زلفش که شکست

شیرین گرفت دامن زین بنا گفت
را ز می که گشته بر تو عیان می توان گفت

منم کینز تو عمریت صفت در کو شوم	ز پر و دل بر رافقه چو پر و پر شوم
یکه هر چه من طعمه زو زبان شوم	میان اینچه آتش بین می شوم
بلا فقیصش که بلا بود شیرین	چونش است بر دم شهاب که شهاب شوم
جز دانکه ز زین نیست ام غفل	تو هم پیکان خدا را کن فراموش

اگر دیند دو عالم بیکه راند هم	من این متاع محبت بهیچ نفروشم
بشیرین چو شد ز ابل حرم دورا نیک	
از این میان بنالود ویدار فغان	

خوشحال تو کرد ام غم بهشتی	بدانده می ز بر دم سخت خوشی
چو جسم و جان ز من تو بهم قرینم	مرا که آشتی از من کنون بهشتی
ز آشنای یار قدیم واقف شو	کنون اگر چه به پیکان آشنایستی
من از برای ذیلی آیسر شدم	بدام وصل عزیز می تو بهشتی
تو بهم بخت پادای بند بود حیث	کنون جدا از پیران کر بهشتی

جدا نمود هلاکت چون کینه شیرین
و دایع کرد بحسرت بیکه شیرین

عمریت بر حکایت من کو شیرین	دیگر مرا چگونه فراموش میکنی
گفت ای بیکه من هم ازین بگویم	با من عزیز را تو بهم فراموش میکنی
ای که نغمه رخ رو به شیرین شدم	اما عروس تو بهیچ فراموش میکنی
پایند کرد و اولم حسنه کشودینه	آن طره که زین بود فراموش میکنی
زیر و شکری کام تو نیکان بود عشق	از دست و پست بر چه رسد فراموش میکنی
زین پیکان چو ناله ز خود می شود	بر هر که میرسی نه که فراموش میکنی
مرغان باغ ناز و شوق تو میکنند	مرا و دل من از چه فراموش میکنی
شیرین چو رفت گشت روان محل عرس	تا دوشد بشام مرا محض عروس پس

بیکه گفت که فردا شب من خواهم بنا بر محفل آواره که چو سنج بین بعد از آنکه در من بخت بد چو شیرین تمام روز با زار شام خواهم گشت ز که جابه را آورده و سوی شام اگر چه خوری بسیار یک شام همیشه در نظرات پسر پسته بند	بنا بر محفل خالص و عام خواهم بیکه گفت که ز راه که ام خواهم بنا بر من و تو من خواهم ولی بگوشت و زار شام خواهم بریده و شمشیر با دام خواهم پیشین آن نکند من خواهم بزرگ سالیان خواهم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عروس گفت که این پنج خوشه بردار
برای محفل بشت من توشه بردار

بگو داد و دهکده و شاد کام مرا و می که کج نعمت را بسته با دوام روان گری با زار شام من گشتم ز بافتن و پیراهن دست من گیر قدیمه و زینت چو جگر مرا فلک چو محفل عیش زید بر پا کرد من فلک شکر آید و به خبر که در سکه گفت که چرخ مید به کام	باین امید بسر بر جوش و شام موز کوشه و زار شام مرا که چهره بشت که بلا میام ز دست می کشد از تنه امقام بجوه آورده آن پسر و خواهم ز زار کینه با لب من و جام میان بادیه شیرین تو کام مرا که بخت سید و پسر و خواهم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنا بر من و تو من خواهم ولی بگوشت و زار شام خواهم بریده و شمشیر با دام خواهم پیشین آن نکند من خواهم بزرگ سالیان خواهم	بنا بر من و تو من خواهم ولی بگوشت و زار شام خواهم بریده و شمشیر با دام خواهم پیشین آن نکند من خواهم بزرگ سالیان خواهم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیکه ابل حرم را پیشین بند
بنا بر من و تو من خواهم

بگو که بگو که بگو که بگو که کدامی که کشتن باغ و بهار کدامی که کشتن در لعل از خار و پسته و نرسیده بهار آه که درید و در و باره و بار آه که بگو که بگو که بگو که	بگو که بگو که بگو که بگو که کدامی که کشتن باغ و بهار کدامی که کشتن در لعل از خار و پسته و نرسیده بهار آه که درید و در و باره و بار آه که بگو که بگو که بگو که
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنالعه او گفت راز نهانی
تو ای سیکه که سر حلقه اسیرانی

نموده گوشه ابروی خویش ماه نو	دو به زینب من مرده بسیار نو
ز تنغ شمر بل آتی است زینب هم	کرفته است بخت تیغ ناپادشاه نو
بجیرم که چه پسری میان دهم	سیکته بر رخ زینب کند کلاه نو
سیکته سپید بجنان حلقه هم شد	رسیده عاقبت از فیض شربچاه نو
مگر بر آتش دل دیده آب آفتاب	کشد شعرا زینب باز آه نو

عروس گفت که من زینب بخت شام
شخص است ز آغاز کار انجام

بر مرگ گفت کرین نامم است ای من	مراد جسد بر آید ز نامم ادای من
گفت ای فلک چه قصه اکبر میان کنم	خود ای شام شور قیامت عیان کنم
محشر عیان کند سر دام و در بیان	گر خطه ز نامم رخ از روی نهادن کنم
دایه بهر زمین ز جاده دستش برون	خون میخورم که خون بهل آسمان کنم
فریاد خیزد از دل بر پیکر کربلا	تا کی ز دست شمر پیکر عفان کنم
کرد بهار زنا کند عذیب من	آن سبب که ناله فصل خزان کنم
سرگرم ناله ام بود این جزایج	چون خضر نهانی این کاروان کنم
اندک که خور و آب حیات از خاکست	بر من تیر انداخته کن من چنان کنم
سکته گفت که ای ییبه جده ماتم	من کوکب پستان تار و آله ماتم

منم که سپید بجنان این اسیرانم	اسیر حلقه آن طره پریشانم
شده است بر من دیو غلای بختان	بجون کشید تن خویش و کنگانم
ز من گیر کلک ن قبحه که دیر	که کشته گوشه ویرانه کج زنه انم
اگر حجاب بود مستلم خوشم کرد	میرم کف خاک که بر سپر افشانم
بفکر جادایند رویستم که کند	کسیکه در دهن داد و فکر در دهم
شبی که از غم و مدش مرا بشام تر	صلح میکند آینه بد و دهر انم
خدا می آید بر لب شد صد جو من	اگر چه سوخت زینب عطش دل جانم
ز حسرت کل هزار کربلاست منو	که قطره قطره چکه خون دل پانم
ز من حمایت دانا و کربلا بشنو	که تیر و روزی بخت عرو پس منم
ز من حدیث کل کربلا پرس کن من	ز باغ فاطمه مرغ هزار دستمانم
مگو بتر که پستی ز نامم برادر	که من به بخت خود دست در گیرانم
سری که جود کند در میان شرم من	که من بسره و دامن شیشه قربانم

آه که از روی که گفت زینب اهل شام
حاضر شود بهر جوان جشن عام

پسر ام کرد کمال طره بر کشته	از غم و دزن که جاده رنگین گشته
بر دست پانصاف گشته اندک	تا فکر حال زینب خوین عکس گشته
بهرون رویه ام از غم و اندک	بر حال ام پیش گشته نظر گشته

مرغان پر شکسته گلزار کرد
اسباب جوش از دشت چنگ باغ
در کوچه طلی گشت چو افشان بر اس
هم شکسته کینه بر سر افشان زنده دم
کاهی بطنه کاه بخند که می بطنه
کردون کند بکام ز یاد جسته شما

تا چنگ ز شرم سپری ز گریه
جمع آورده بر سپه ایشان گذر گشته
در شام سینه فتنه دانا و گریه
بر تر طنیه سینه زینت بر گریه
بر بر یکی چشم بطریق دگر گشته
ایتر و دال شام بشام بگریه

هم امیر کرد سپهر و جوان جمله گشت زنده
بهشت طر بر سر بازار دشت زنده

بر خاست شور و غوغا از خلق شام
ر شورش کوه و باران شهر شام
ما کام زمان شده سپهر ان کرد
از طره سینه و از عارض بر پس
در حیرت که با هم جو ریزه و ن
آوازه کرد و منزل ویرانه بر پس
هم طره سینه کوهایی و ده بدو
باقا منت چیده فتنه گریه بر پس
کردند جابجا و مقامات پیکان
اگرچون دون بین که چه چو پیکانی

گایند اسیر ال علی بر دشت شام
بوی کجی رسید مکر بر شام شام
کام و دست کردش و از ان شام
زینت کرد گرفته کنون بر شام شام
یار رب بیان کنم غم دور و که شام
ای آسمان بین تو بود ای شام شام
روزی که از یزد گشتند شام شام
یار رب مکر حیا شام شام
کویاز دزد فرزد زینت بنام شام
بگر مکر مکر مکر مکر مکر مکر

در داکه قدرن طر نشسته تخت آسمان
شده سکون لوی علی کرد با
از سبک بود در پا از دشت آسمان
تا زخم تازه بدل زینت زنده
کجی اسیر و لکرت آن شه با و
از راه کینه که چه سر آن شه بر و
کرد افتاب مظلومی چون غروب آسمان

کجی اسیر صفت و تاخت آسمان
چون رایت یزید بر افراخت آسمان
چندان کجا رعب بر دشت آسمان
یعنی زمانه نو بهش آفت آسمان
کیمیا و کاه سوختن بخت آسمان
بر بر م بر و دشت آسمان
ایمن رایت شام و دشت آسمان

در پیش با ابل حرم ساکنان شام
گفتند بر مینا با نشینای خام

کای طلل کاه از زلف کمر کمر
حسرت براده و بهر سو نظر کنی
تا چرخ سپهر بماند به پای تو از آب
در شام از تو بر سپهر باز آید
در بخور کیت یکبار بچرخ است اند
ست از اسیر تو گرفتار است
اندر که بهر و کربش است از بر
چندی که هر طرف کمر است بر پاش
از تو که در دست از تو بر

وی غنچه شکفته بنین خا کمر
ای شده کام شده و کمر
پا چرخ پستی اگر فدا کمر
ای بر بهر و کربش از بار کمر
کمر نیست بر سرش کمر
در آن میانه زار و دل افکار
خونین ز زخم خنجر خون کمر
کوه بر تو کیت کمر کمر
کایا روی شمع شبت کمر

اینم تر شکسته ز کجای که مرا	پایند و ام طرّه طرّه از کیستی
اندرم کی زینب بدل خطاب کنه	کی چو باکو که چنین زار کیستی
اندر دهنده چشتمه و غمخواران	بما کیستی و کز غمخوار کیستی

چون شد عیان بید و زینب سواد شام
گفتا فغان ز حال نه به نهام شام

روزی که چرخ منزل انجمن شام	مسبحش خبر زینب از احوال شام
سر حلقه کرد پای زنجیر بسته را	پس یک یک بسپاردین نظام
تا دول کشند یکدیگر آشکار	در پیش هر سری با سری مقام
بر محبس نیا و گیر گشتنیر بره	در محفل زینب یکینده اقدام
زین انقباض را که باز از شام بره	درین صفت بیسم غلامش نام
پیش زینب بر پسر افروختن	بکز چرخه زینب فلک بر که نام
کام زینب داد بنا کامی حین	آن تشنه کام را ز دهنش کام
در شهر شام هر تماشای بل میت	رفت بکوی در و دیوار با نام

در محبس شراب زینب مقام داد
منه بای زینب و جفای نام داد

زینب کند ز خور تو زبانه و فلک	زینب و از جفای تو صده وادای فلک
بکوی که ز دست جفای تو	بکوی خواب گشت روی آبا وای فلک
بر دختر زینب به مهر و دست خط	کی یکینده چرخه و فلک

در پرده نشا طرشت زینب	زلف عروس غرّه بر باد ای
بر زینب آنچه کرده بود هیچ کاش	بکس کرد این همه بداد ای
زینب بود و صفت زینب کین	زینب مرده و دست و نه ازاد ای
بستی کام از پادشاه و شام	یکدم سکینه را کینی شاد ای

چون شرفش به پیش زینب برد
گفتا که وقت عشق رسیده است غم

آه عروس اسیر این کشور ای	برخت قیاق خویش به زینب ای
پای یکینده بر غل و زنجیر بسته اند	تا دست مبارک این شبنم افشاید
خوابی نشان افشاید سپهر کز من	گشته سرش بریده و این تنجاری
سپیداب کرده ام به هم بر طفل	آبی نماده ام لب اصغرای زینب
رفیق هر کی که کشند شوخ و خج	کایه یکینده اش جو چشم ترا زینب
باید که آن کرده بود یار نه بکشند	کج خرابه عزت همینه ای زینب
هسته سر بر نه زینب چیک	ز انجمن پادشاه به بحر ای زینب
آینه آل سپاتی کوثر بزم تو	آه که گویند می پادشاه ای زینب
این چرخ هر که در کین خورده	ایک کمر حبه شباب زینب ای
مرغان باغ فاطمه از حسرت کبی	هر یک سری نماده و زیر پر ای
من بر سپاه زام سر از شاد	بر دست من قفا و جگر بر ای زینب
اگر بلا چو چشمه قیامت برسد	آید شام زینب عم ز پادشاه ای زینب

اخرایک آن شپسریز بود	بدرخشش نهاد و پشت ز رازی زید
شاه شام پر بود از شور ابل مپ	زینب کند و شور بهر کشور ازی زید
دیگر بر سپر سال اسپران کرد	با شمشیر میشو و این و فخرای زید
زینم که آتش افروزین و سپر سال	کر سرگرم به شکی ابرای زید
دیگر بر سپر قصه ناکامی عروس	طاقت یاور دول کس دیگر ازی
سرکشه در پستان برانده بود	سکند و در عهد و مفاخرای زید
باید صفای نول ابل حرم شام	صیقل و بپایند غلغله ای زید
افشا اگر بشام باید عجیبیت	طغانت کشت منزل اسکندر ازی

پس ابل شام حکم یزید به افعال
مؤد ابل حرم را به پیش ایتقبال

اخراج باز شد و آغاز میسکنی	بهر زید ساز و طلب سانیسکنی
گلگون بخون خود رخ داماد کس	نوبت چه بر عرو پس سانیسکنی
بستی بگر بلا و عیشش رخ کون	در دانه بلا جرش سانیسکنی
در راه هم زبان جرس و چنگ	امر و ز باب سکنه هم آوار سکنی
در نینوا چه جدم وی بود و کون	لی زابان سترده و سانیسکنی

فرما و از آن زمان که قاشان شام
رفتند بر سرده آن جمع تلخ کام

رخ سکنه چه دیدند شرسا شدند	بحال زینب طغنه هم شک شدند
----------------------------	---------------------------

چو دید زلف ریشش نو عرو سنج	قرار از دلش رفت تیرا شدند
ز سرگنا روان بود است چشم بکا	به مش او چو رسیدند از کون شدند
بیش آمد و بود از غم زینب	نیال عییش و فراموش شدند بخار شدند
زمان شام چو حال سکنه را دید	چو زلف تیرا و تیره روزگار شدند
شد به جمع پیش سکنه میرو جوان	فغان که آل علی در زمانه خوار شدند

بجند و گفت یکی بر سکنه گای پیکر
چرا کشید و سر زیر پر چو مرغ قفس

چو چو مرغ چمن ناله و فغان دادی	مگر که الکی از عازت خوان دادی
جبهه دید و کسب و و کلمات	چه غم تو را که چنین بار مهربان دادی
چه حسرت ترا در دل ای سیر که	نظر بشود و کی چشم بر پستان دادی
جبهه رخ اسب گوی به وق کلاه	مگر چه لاله بدل مراغ انجوان دادی
مگر میان تو آن شهید رمزی هست	که کار کلاه و عشو دندان دادی
بود تو را ز چرخ چشم در زمین اثرم	اگر نیش کوه از دور آسمان دادی
بیا و رفت بساط عروس و جملاد	بسوز قصه داماد و بزبان دادی

سکنه چون سخن و نگرانشان و سنجید
بنا کرد گفت که محنت کسی چو برین بکشید

سهم چو مرغ قفس سر زیر پر دارم	ز عازت چمن که بلا خبر دارم
زمن حدیث غم که بلا پر سپهر من	خبر ز حال اسیران در بهارم

تبع شمر چو لب شسته شد شمشاد	همیشه حسرتان طفل در نظر دارم
بشام زندگی من بسره خواریت	چو شمع بزم طرب عمر تا سحر دارم
بیا و رفت بساط نشا طو عیش	هنوز زخمت بسیند ای ملک ببرد دارم
درست نقد دل جان بپیکر	بابل شام نیاز که بسم و زرد دارم
بنای شام اگر حکم است یک عجم	که من هم آه جهانم زو چشم تر دارم

ز ابل شام کی بر عروس گفت نیاز
که ای اسیر سیر روزگار با وسایز

بنا که گفت مراد جهان نیایش	بغیر که شمع محنت کز کاشی نیست
زین بسته زهر سوز نشا طربین	هر ایجا می که غیر شام را می نیست
سخت لک شطآن که طلا دار	کنون بخر عجم و در و طلا بسای نیست
کینه خیمت سیاهم بسوی شام کون	و کز نیسج مراد جهان نیایش
اسیری من پدل ز راه دوستی است	چو دلفروز می او در سپهر با می نیست
بایخیال شتی در جهان نیاید است	بسر بلند می آن سپهر فر شای نیست
جغای شیر چنین که دانا توان در	کنون که طاقت مراد تا نیایش
بخوان دید که روی عروس گلگون	توان شناخت که چون شمر بسای نیست

زمان شام چو دیده اند حال زنی
میان پر و حوان شو شمر بیدار

اگر کشید و گفت که مار افتاد است	بر زین جزین عجم و در جهان نیست
---------------------------------	--------------------------------

مار مار شش است محنت اندوه روزگار	عیش و نشاط شام شیر و پستان خوش
گر هر گران بود سپهر و اما با عروس	عجم نیست نازاران نه نامهربان
دایم حکایت عجم و اما می کند	اری سر عروس این آستان خوش
زنی بشام شمع عجم که بگذرد	با وصف گل بهار بفضل خزان خوش
و انی نیکی است بسیار ز ما از چو رود	مرغی که شاد اسیر عشق مریان خوش
احوال خود پکینه مگوید بابل شام	زیرا که راز دوست دشمن نهان خوش
انته نظر کند برنج اکبر ارشنان	آری پیرویدن روی چو آن خوش
ناز و اگر بیدار یکک زمین شام	اسیر بر یکک عجم آسمان خوش

فتا چشم کی چون بعد بیا
بنار کنت که از سر دوست نازین

سینه گفت که بیمار روزگار است این	ز جو زهر چنین جسته و نگار است این
شاست ز روز با و خزان گل پستان	نشان سرو گل باغ آن بهار است این
زیاد و ان ش که بزمین باند	میان شام از انشاد با و کار است این
میان اعلی حرم از بهر غریزه راست	به پیش شمر اگر چه دلیل و خوار است این
ز سر بلند می انشا بهر مکنه نه بود	ز بسکه از رخ انشا و شمر سار است این
مکوب شمر که او را ز ما جد انکس	که با یکک چادر نمک است این
با ویز چوب یکک نیست اند	که شاد بزا و انشا و با جد است این
آه از دمی که سلسله بر استین جدا	از نوشده بسته ز پیکر کین جدا

یکی گفت چو از دست رفت پرو را بیا و بجای عیش و سرور رفت کزین کنون و بوش نه در بجه که در بجه خوش منور زو یکس لبش چو لعل بود چو مرغابی پرو با لم در خفاش فتاد و ایدم ز باجم بر سینه کرچه	بهین چو آورد او خیزید بر سپر ما ز دست حادثه از پا افتاد و خواهر ما بجای نشسته و ضحالی زبید زور ما بهین بهر توان مهر لعل بر پرو ما بل است چند زنی سپید کینه پر ما نهد بفرق شمان پای چاکر در ما
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خو پس گفت چه داد و دید زید زبید بشام
و هم باین سبب من هم تفتاب تمام

بر طره یکین با کشت تاب داد گفت از حکایت غم و انا و شعله با سگ شست کرد و غبار در جوش سر حلقه کرد و عابد بیمار را از او چون چشم سبب ساقی کوثر بافتاد آلود کرد و بود چو بزم طرب نیه از بهر حال مشکلی او ابله متازو آن مطلب بلا با سیران کرد زین به سبب شوق تماشا می شام فریاد از آن زمان که اسیران کرد	و آنکه با سگ بر گل نیرمش آب داد باین فساد دیده زینب بخواب داد از وی صغای نوبه و آفتاب داد سر رشته بآن شده ماکت قات داد او را نشان زلفش بزم شراب داد از وی خبر زینب خانه خواب داد بر کس سوال کرد و بنوعی جواب داد بنا را و نفع چکته رباب داد تعلیم او بکبر و بش کرد و نشت داد داخل بهر شام شده اندازد و کرد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زینب باز گفت که من کجا می آیم آید کینه دار و عروس اینفلک بشام ای اسپهان بنال که در کوی شما خواهد عروس را و بزم زید زبید خواهد رسید چون بوصول می رسد و اما و را بگو که شب قدر است	کاشم که گفت نیت فریاد زینب این در که ام مدت آن در پرده است هر کوشه بر سینه جانیه مرتب است کار و ز شیشه اش ز خون تابان است و اما و را بگو که شب قدر است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فریاد از آن زمان که زلف از زبان شام
ز دست کشید بر سر آتش نشانه کام

یکی گفت من ازین انتره است از دست و شنی عجب تیره و تیره است در ازوستی و نیست جرم کس گنهم چه غم اگر با سیری بشام آید ام بهین باشد این کربلاست غمت	حال دوست که در هر طریق هموست خوش کوشه و راز نه مهر و هموست کنایه طالع ناس ز دوست کوثر است کو سیریل معنی که ای در که است که سپهر جندی و حجت موبد است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زینب چو دید حالت آتش زبان کشد
گفت همچو زده است بجایت برید باد

بنال گفت که حق با تو حکم میکند بجز تو پس کمال ازین روا دانسته جوانی است میر خفا که داوی تو بلعن باز که و پسند است پندت	اگر تو رحم مکن روی بیا خدا کند کس این پستم با سیران که با کند خدا تو را بجزای تو مستلا کند شینه و که کسی با سیران که با کند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گویند که دست بچایه در دست

چون رو در زین معلوم میگردانند
آه از وی که سهل زین و چای
از تحت اسیری و سقراط

گفتن نغان رستم دل از راه داد	در شام روز اهل حرم سد سیاه
ما را ز دور و درخشان نباشد شکایتی	داد از خجای شمر که هست این کنا
بر که گزونا ز زین اثر به شمر	با این که پیشکانت آب شود که داد
استب خرابه منزل با یکدیگر	فریاد اهل بیت رود تا ماه از او
در که ذکر کرد به کریم پستم زاده زینا	در شام شد زینا و زمار پنج و داد
تیر نظر به سینه میزدند و دوس	از من بود نشانه ترنگه و داد
امروز گشت عسرت از شام	هر چند در دیده که بود شاد
داد از خجای شمر که استدل عس	سوز و چوشت تا به صبح از او
در دل نماند ز عمر و اما دهاستی	حال هر کس که از من پرسید که داد

چون دید سهل کابل حرم بر سر نهاد
و پستار غنای عروسی نماند

گفتا به شمر که کوه طمش کباب	فریاد از که سوختن شمع شاد
امروز در خرابه و به جابل پست	در واک گشت خانه ایمان خراب
افشان ز دایست کاکل با دور	هم بر دل عروسی و بهج و تاب
بگو بجال آن سپهر اندر که جلود	با حلقی که شمر کند آفتاب از

از کشته

سر کشته بر سپان چو شود بکشته	دار و دل پیکر بسی اضطرار
از بیکه سرخوش از لب شیرین افتاد	بگر که رفت دیده زین بجای از
یکدم میشود دل پیکر شمر	از شمر انشده که است شاد
زین کین بگردن زین البها کرد	بگر چه دید داشت ماکت قایل
زین شور اهل طرب چون گشت نغان	فریاد بیکه دفع چکات و بایل

نغان که از پاره از دهن یکدیگر
کلند و شمر ده او بگو چه و باز

زین بباله گفت که داد از سپان	داد از خجای شمر که است قفان
خافل ز حال باشد و از چه رو شام	در بر ترم شدی چه نامهربان
بسته بیکه است نغان رو بین کرد	افغان بیکه است جهان بر زبان
آوار کرد دل علی با همه دیار	بگر چه کرد که دشمن این جهان
زاده که پیکر بیکه است بیکه	انگشت حیرت مراد در دکان
گو که زخم چاه شد چون بر سر سپان	که در دوان سر تو چو سرور و کین
از دم که میکند سر است از نغان	پیدا شود قیامت من از نغان
باز از شام رونق باید از می	کوارامو دیوسف اینکار و کین
سودای منم سو می باز میکشه	در شام شمر پادشاه زبان
صدقه جان یک گشت کرد و بودم	از آن بسا و اینک شوی هرگز آن
بگو بجا میان بهاشی جان	ایند فوج فوج ز پر و جان

زینب که بگوید و باز آید به روی پدر پس اندرون و نشان

بناله گفت بان شاد عابدی

مکرز است و باج متاع بزرگ

از دم سینه و بسوی آسمان گرفت	زینب بیخود از من شرم و پشیمان گرفت
سکینه گفت اگر شمر در کین منت	در پستان بلا جان در زمین منت
چه غم که منزل تاریک او چرخ با	که شمع محفل من آتش منت
چه غم که کرده ز من او شمر و بزم	که آرزوی کل روی درین منت
با نوحه ششم که چنین بار مهر بان	و که چه غم که دل چرخ پر ز کین منت
هر چه غم ز جانی یزید کا فر کش	که مهر داشت وین نقش در چین منت

سکینه گفت فغان ای شکسته کینه تو

چه قدر بود که گریه نام بسینه تو

زینب بین کنون کجی جا گرفته است	در کوش خراب چه مایه اگر گرفته است
قدم حینه باز غم از سر سپیده	این خاصیت از آن قد و بالا گرفته است
با یک نگاه آتش سپهرین پیرا	صبر و قرار اهل قیامت گرفته است
پر شد فغانی شام بکینه عروسی	کنون فغان و در صحر اگر گرفته است
بهر شایه پای عرویس بر بنه سپهر	که دون دست عقد ریا گرفته است
از وینش شده زخو و پنجه به	بپوشش از سر کینه شما گرفته است
بکینه است غم آستان و بینه	کلش و در خرابه اگر جا گرفته است

آه آرمی که روز بهر رفت شام شد

ان شب قرار و خواب بخت حرام شد

تمام کرده به چرخ حرام آب	بود بکوشه ویرانه ام مقام آب
ولی سینه بود از تو تلخ کام آب	بگویند که کام یزید شیرین شد
بقصر با همه دریش اهل شام آب	عرو پس خاک فشانده بسیر ویرانه
ولی یزید فدا و بهشت کر نام آب	بجای شش دل املیت میوه
پراز شراب بیزم یزید جام آب	سکینه خون جگر میخورد ز سنا و دل
زبانک چیک و جند خاص حاکم آب	سکینه دست بهر میزد بیزم درب
عرو پس روزگانه با غم که ام آب	یزید شب بهر شب در نشا طکی
که تاب طاقت زینب تمام آب	بگویش که روزی به فکر خوابی کرد
باین خیال بود خواب و غلام آب	خوشترم حلقه فکر گزینی زینب
ز پا فاده ای سپهر و خوشترام آب	عرو سر کینه که بجای در کلا که کرد
نه آرزو لغت نام مرغ دل به ام آب	و که چه حاجت بخیزم ای لایق

ان شب بکینه تا به صبح بقرار بود

با چشم اشکبار خود آخر شمار بود

بناله گفت فلک چه کینه با تو	خوشش از زمان که مراد بدیده با تو
حینه قامت زینب با غم و شام	خوشش از زمان که قد او چو سر و بالا
خوشش آنکه بود به کزار کر بلا جام	هر کنار یکی هر طرف تماشا بود

بگو بشکر که رسوا شدیم دگشت را	بر آنچه در دلت ای پشنگ دل نهاد
کنون دلم ز غم آلوده تر شاد است	خوشش آنکه در دل من بر غمت شاد است
پراست شام ز شورت خوش اندک	بیانک چنگ نه فریاد نه غوغا
هوای شام بستر دیشتم بگو که کون	بحرغم که مرا و سپهر آن چه سودا
خبر نوزادانجام که در زمین را	و می که معصه که کربلا معیا بود
کنون شد است کاشش حجاب یار	خوشش آنکه در نظرش آینه دلدار
اشتباه پس بوی فلک کین گاه کرد	
چنین زدیست شهر شکایت ماه کرد	
بنا که گفت و نق این آهمن بین	ایا شور محفل تاریک من بین
پای سینه بسته ز پیر کین کز	در کج دانه ناله مرغ چین بین
است که شمع آهمن آرای بود	چون ماه روی کبر کلک و قبا بین
در شام با و کار ز کار کرد	آن سبیل تر این کل پیر و سمن بین
و اما من که گریه زار شام از تو	در مصر شام و یوسف خیره من بین
در محفل بر نیک کنه چنگانی فغان	پیدا شو پشنگ دل و شکن بین
چون صبح گشت شور قیامت پیش	در داکه و در چرخ کجایم بین
یازید گفت که بزم نشا و سا کنند	و می ز غیش بر روی عروس باد
بیاورند بزم طرب اسیران را	که خاص عام قاشای ابله است

ز دست کوزه ابل حرم چه می آید	مگر حکایت از آن قصه دراز کنند
کنند از سر زلف و پس برگرد	بنای شعله و با چرخ حجاب کنند
مخالفان عراق از بزرگان ارکوب	بشاه ناز و وقش حجاب کنند
بر است ناز و آتش بین جهان جمع	نظر به پیر و دل بعد نیا کنند
بگو ابل حرم که چه ناله کار کرد	کنون بشو و دیگر بشام ببار کنند
فغان که ابل حرم پیر بر سبیل مجو	
شدند و اصل بزم برید سبک کمر	
کفش زوید پیک دولت بنام	از کشتن حسین جهان شد کام
از ذوق نیکو آل علی چون لاله	ساقی بریز باد و عشرت بجام
آه از دمی که گفت به جبار کرد	کاهی خیر ز لذت شرب بدام
صد شکر آنچه جد تو در بدر کرده	امروز حق کشیده از دشتام
بگو چگونه ماری کرد و بخت ما	زمین کینز باشد تو هم غلام
در کربلا چه جلد او و نفی نه است	زمین ره و دوس آمد و جربش جام
ابل حرم چه حید حرم و سبک است	کردون ترا کنند و چون غلام
زمین پیر شمر بشام آه بکین	کنون بپرسید و غم صبح شام
انه می برید سوی اسیران نظر کنند	
و اکنون بر زمین خرمین بگر نکلند	
کفش که پست بود و حرم ای کجا	شب کیت در خواب ترا بدم می کجا

دشمن و سپهر بند تو را چه که همه است
گلگون چراست عارض دانا و در
بنگر بجال عترت است و محترم
منظور چیست از روی پنهان چو نظر
خوین چراست عارض انشا الله
بر تخت تاج من نظری کن چه میکند

دیگر چه باشد است قد تو ختم ای
بگردد که بعد و پس با و نام ای
کشته پنهان بابل حرم محرم ای
دارند بابل میت بروی هم ای
که داشت خوابری که نهد هم ای
در کشت خوابید بروی هم ای

بیکه خواست که گوید جوابی نداشت
نموشش باش که باید ز غیر را زلفت

مگر که راز نهانم به بشر فاش نیست
چه میتوان و گرای بنوا که میدانم
بغیر صبر و تحمل چه چاره ای میبکس
همیشه آن شه دین سوی نظر داد
همیشه عترت انشا الله شکو رحمت
بنور و نظر شعرا و اول جود است
بمیشرت انشا الله چو آب حیران
بشام مرغ چند اختخت من به
بجسته در نظر است آن شه پسر
زمن بعد یا ز نظر بریزد کرد

دلی چه چاره که ز تنبلی تو نیست
باین پستم دل از زده تو نیست
کنو که داور سی در بر تو نیست
اگر بیزید بجال میکند از نیست
که نیست اهل شهادت کسی که نیست
مگر باین پستم به نهایت نیست
پس از چه استش فخریزه جایت
که مش آن شه دین ناله ام مجاور
اگر چه بر سر نقشش میکند ز نیست
و اگر نهان نظر بخرج آن شه کرد

کشت فغان که شعله نام نمید
خواهم که عرض حال کنم یکس نیم
شمار و دین سر او جان و نیم
کشته من نهان ز انشا الله نیست
عمریت از فلک جلدم کام الی
انشاء الله که کمال و اما میکند
سهلت بر ملا که من مید فلک
خواهم که جان دهم بر او و دل
ملی شد حدیث مرغ به نام فغان

مصلحت دمی با و وفا نمید
رحمت بشری راز نهان نمید
ایتم فی پستانه و آنم نمید
ایم پس از بخت نشاء الله نمید
آید رحم شمر پستانم نمید
یکدم مستدار باد و زانم نمید
ایست در تاب و تو انم نمید
فرصت بقدر دادن جانم نمید
بر و پستان مرغ خزانم نمید

و اگر بیزید گفت بزمی که ای اسیر
بر من بگو حکایت این جمع و شیکم

کرده خجای شمر پستان نیم جان
انشاء الله زلف فاطمه بن قصه دراز
ایست نشیکه لب صغیر و پند
کاری که کرد بهر پشیم که نمید
افسانه که کشته دلم از شیدنش
در شام و جرای غم او که کشته است

من بچو هم حکایت جان من پسر
حال مرا نموده پریشان ز من پسر
پشمرده حال آن کل خندان پسر
تا حشر این حدیث پایان ز من پسر
تو نموشش و اله و حیران پسر
رکنن بخون چو لعل و نشان پسر

۱۰ احوال انشد که از سوز تشنگی	سیراب گشته از دم پکان ز من سیر
از واپستان انشد چنان که بود	بهرامین بگوید و بیابان ز من سیر
گفت ای زید حال دلم چون بود عین	
بر ابل شام نیست و کرجاست بیان	
ششید شمر شد انشد بهان که تو دانی	سنان ز دوست سرادبان چنان که تو دانی
بوصل اکبر من کرم اکنون برساند	کشم حکایت بچران بن چنان که تو دانی
بآب کرب شکست پیکه تر شود اکنون	چنان که غم اصغر بآن زبان که تو دانی
بخورده جود آید بگردانی آن طفل	فشانده است از آن پیشم خون گشتن
تا دهر جود پیشم بپسندد ال کین	بریده و سبزه انشد مهربان که تو دانی
بخلق اصغر او چون زود ما و کینه	چنینده و قاتل نیست از آن جان که تو دانی
بین بچه زود پیکه نام و کز آن	میر پس جرات آن طفل تا تو آن که تو دانی
زید گفت که ایچ پکس و انشا	
میان ابل حرم کو و کس نو داده	
گفت از حقای زید محال نیست	رحمی که بر پیکسی میسکنی
مشول نام است عرو من تو دانی	هر که چنان تو زانچ زبانی میسکنی
ز واپسان نظریع شیرینی	کاره از شرم از رخ زبانی میسکنی
میگردد قامت غم من در پستان	مکیدم نظربان قد و بلانی میسکنی
دانشه مکر که خوشم از بلا چرا	و دایمای تازه میسکنی

دار و نشان بزم عرو می چو زید	بر عارض عرو پس تماشایی کنی
بنامش من بستان نقد جان	بوز تر از این زید سودایی کنی
بر یک ابل شام باطلعه زدند	پیدا بر سینه تو تماشایی کنی
ترسم که گیرایش از ابلش جهان	از آه آن پست زده پروایی کنی
استب فلک کجالت با پیکان کز است	کو با نظر با شک تر تماشایی کنی
ششید مکر می شود بی ناله و پس	کوشی مکر ناله و غوغایی کنی
از دم زید گفت زینت میکنه کیت	
گفت ای میر زود دل تیغ رحمیت	
اگر ز خوار و غمزه واپسان نم	مفضل سیر افشانه مهربان نم
چو زود و عرو بس از حال ابل	از من پس کارانه ابلستان نم
مرغان باغ سربده پر کشیده اند	در کاشنی که بلبل شیرین زبان نم
بر تیر و تیغ شمر سپر سینه من است	هر جا بزم ناموک پکان نشان نم
ما جاست مکر مکر می با ابل شام	بشکاره سار مفضل شمر و پستان نم
ایک بطل تو هم آوار چیک وین	ناله و عروش بشور و دفغان نم
احوال جان نشانه اصغر ز من پس	اگر ز سوز فقه سیر و کمان نم
زاده مکر گشته قافله که بلا درون	من ناله میکنم جرس کاروان نم
اکبر بود من کز آن در پستان	اکنون شش است در نظر انجان نم
زلف منت پسین کلزار کز بلا	هم غنچه شکفته آن کایتان نم

زبانم که سرخ شد رخ ابرو چون گل	زینم سپنج رو چون گل رخسار
کاسی نرسم سپنج شود که غصه	رنگ رخسارم بهار و خزان

زین شد است مهوای عشق
احوال اهل بیت من پرس ای نر

روی عروپن شب تاریک ما و او	رنگ کار شام زلال سیاه است
زین که آه میکشد و ناله میکند	و این همی اهل حرم سوخته است
آنکه چشم باز کند کاهی اینسان	خوشدل سینه از کوه کاه است
آنکه که نگرده سپرد او جد او تن	این جمع بی پناه که می پند است
هر که غم رسد رخ او کند کاه	او شاد و هر یک از اسرار او کاه است
دوراید و عروس ز امان و حیرت	مستقلا دوست و برنج او کاه است
از که خسته که زینت بصد نیا	زین گرفته دامن او را پناه است
در که بلا که آن شبی پس شیده	امروز آن عیال و این ملک شاد است
از نیکی ستان شد و نعلی رخ عروپن	زان سپید دل پرس چرخ کاه است

آه از دمی که نرسد آن شب
بر ملت ز نهاد پیش رخ یزد

برخواست گفت ایش عوشتان چو شیده	برزم مایه لب خندان چو شیده
عروپن چشم من بره افکار بود	ای یوسف عیون کنعان چو شیده
چشم من قفا و بازوی ناوین	صد شکل من از زنده آسان چو شیده

باجوب اشارت کرد باین نظم گفت	داری شما عجب لب و دهان شکر است
در دل من دو رنگ چشم غمی	از دست رسید بنیان خوش است
در جرم که خنجر شست چه عشو کرد	ایده جان بهر ده جان خوش است
ای که سوی اهل حرم با ده صد نیا	چشم تو باز ماند و حیران خوش است
زین بنا که گفت که باری چنین گو	کی بر عروس را ز کنعان خوش است
ای شمشیر کام تشنه دید و خواست	وی خرد آب از دم بجان خوش است
ایزب بزم عیش من از نچه لب	شد شام رنگ روضه و نوح خوش است
ای یار مهربان سینه که بود	غیر از او بکوه و بیابان خوش است

بشتر گفت من ساعه شراب بیار
بر غم آن شب عطشان شراب بیار

سکر خا که صاحب نام نشانم	از کشتن حسین علی کاهان شدم
چون پرستد دل شد و دوم دنیا	دیدم قد حینده زین جان شدم
چشم قفا و چون رخ زرد و عروس	زین شمشیر سپنج رو چو می توان شدم
چون شد سرش نیزه شد و سر نه	من هم ز پناه دم و هم توان شدم
زین بنا که گفت که ای سر سپر من	عشش قفا و چون برین آسمان شدم
اندم سینه که گفت که فریاد از یزد	او بر زبان بیامد و من هر زبان شدم
بیار که بلا چو شیده آن سخن از و	گفت ای ملک چنانکه تو کشتی جان شدم
بنا که گفت ایش سپهر بین چنان	در شام اسیر زین چنان شدم

بودم عزیز مصر محبت بکرما
امرو ز خواگشته شمرسان شدم

زد چوب کین چه بر سر انش چو کل گشت
چون از زبان فتادیکنه مر بس گشت

ظالم مرز که اغب بارنا گشت	مسکن دل یکینه که بسیار گشت
وست برید و باد میار جان	ایر و سینه کان فح کفار گشت
ای حنن لکر که دست شکسته	بس کن پستم که آن کل شمران گشت
در پیش چشم عابد چار این پستم	ایستاد لکن دل چارنا گشت
آزاد و اسب بخار میکی ویا	خاف از اینکه چون کل کفار گشت

زین طبعه گشت برن خوب میزند
ظالم خوب کاهنی خوب میزند

آزاد و گشت اغب خندان ز دست	کر و چشم فاطمه کربان ز دست تو
ایستاد لیش چو کل اسیر و غلش	ز غنیمت آب شد دل بچان ز دست تو
آفرقا و مرغ و لمر از زبان گنم	ماکی فغان ز دست تو افغان ز دست تو
در شام بود زین یکیم شکل اغوش	امرو ز گشت مر و غم آسان ز دست تو
ایستاد برقرار بنودم ز جور شمر	صبرم کنون رسید پایان ز دست تو
بسیار و غم و بجزای نهاد است	گشته خراب خانه ایمان ز دست تو
در مصر شام بر من صبر بار گز	زین غم شوق اندک گنان ز دست تو
آزاد و شمر ابل حرم را پای تو	زین غم مرا رسید و بلبستان ز دست تو

انهم میکنه گفت که ای زاد و حرام

کاری مدار باب انشا و شنه کام

مار باغی شمر سپه کار بس شد	ایستاد بر جو و چرخ دل از بار بس شد
در شام هم میباید بآب شمره وون	مارا که کرد و شنه ویدار بس شد
مارا بر تیمان ز چه رو بسته وکر	ز جتیر پای عابد چار بس شد
زلف یکینه را ز چه بر باد میدی	بر باد رفتان کل کفار بس شد
انفج پرک کل بود آزرده و اسب گن	مرغ و لمر که ماند و ز کفار بس شد
مسکن مر از پا و کرازا که در سپان	آزاد و چو سپه و بر قمار بس شد
ماکی جفا کنی با سیران کر بلا	آن ظلم چو این غم بسیار بس شد
انهم مر و بس گشت که از سیلی پستم	می شد است این رخ کفار بس شد
این ظلم چو حساب که بار بر بنده سر	کر و اند و بکوچه و بازار بس شد
این در و بس و با که به چار کر بلا	کر و می مر و شام برست بار بس شد

و انکه زین گشت بشیر ای پستم شعار
سرو می سایر شهد پیش من بیار

سکه گفت که اگر از آن فغانه منم	زین بر سپس که من غم بسیار بیختم
پیش من سر اکبر از تن جدا کرده	نوبی اندک گنان پر است پر شمر
براه من سر جاسوس شد جدا دوت	همیشه و نظرات انشیه یکنتم
چون شد بساط سیلیمان کر بلا بر با	کنون چون غم دولت دست از منم

اگر چه بسیار جدا ن این اسیرانم	و لیک بسته ریخته شود شکستم
حدیث سر و گل کربلا زمین بشنو	کفش مازد ز بیم پستان بی بختنم
بجای حکایت از احوال کربلا دارم	اگر تو گوشش ای افتنا ز شیخ کنم
رسید دیده و جفا فی خراب جهم کرد	دی که دخت از خجاکوشت نکشم
بدیده و حسرت کلهای کربلا دارم	سنگ که مال اسیر و لاله و سپهرم
بگو بشنود که از جان من چه میخورد	کنو که خ طرم آرزو دهم ضرر دهم

یزید گفت سر کیمت بر پستان است این
سکینه گفت سر کیمت بر جاست این

یزید گفت چه خوش گفت مشکو دارد	سکینه گفت که این زخم بوی او دارد
یزید گفت چرا تیر است بخت بدوست	چه غم نابد که چنین یار دارد دارد
سکینه گفت که از ما نهادن کند زخا	کیا چو شمشیر کسی خشم کینه چو دارد
یزید گفت چرا کاکش بر پشت	سکینه گفت و صد دل بتا برود دارد
یزید گفت چرا پشت عارضش نکین	سکینه گفت که با خون خود وضو دارد
یزید گفت بجزرت کند کا و چرا	بروی فاطمه با او چه گفتو دارد
سکینه گفت که آن یار مهربان دایم	بر اسیرانم شمرند خود دارد
یزید گفت چرا زرد شد رخ منین	ز دیدن رخسار زوی چه آرد دارد
سکینه گفت که جسم علاقه دارد	ببین که در دل از آن کل چای دارد
بشیر که چه حاجت عروس را بچرخ	کنند کاکل دام و در کله دارد

کشتا که کیمت صاحب این سر کرد و کشت است
گفت ای یزید این سر و اما و کربلاست

یزید گفت که بر و اچوان قرار دارند	عروس گفت که هم برده اختیار دارند
یزید گفت که کربلا و شش صراحی بود	عروس گفت که سر و دست شد کن دارند
و که محل پادشاهیت مرا	که برده تاب توان دد و شطرا دارند
مرا چه کار عیش نشا ط شام یزید	که عیش از تو غم دور و روزگار دارند
دی که غارت کله را کربلا کرد	نماند از اسیر و رخ کله را دارند
و آن میان چه مراد پناه و پند	مرا و کوشش من برده کشتار دارند
چو خون دیده روان کرده ام بهر	نشانه ایست بهر شهر و بر دیار دارند
عروس پس ماتم و اما و خود که شکر کن	که رفت چرخ او عزادار دارند
کنون چو قمری بی بال پر است بر آرم	کنار و جوشده اسیر و نو بهار دارند
بشیر که کسب او من و پنهانی	جهان و بر چه در او است از تو یار دارند

و انجا و گفت صاحب این سر بود کدام
گفتم گفت فرق عله داشتند کام

کشتا که صاحب این سر بود	گفت آرمای یزید چو شیر و لیر بود
کشتا که کربلا و می از زنده بود گفت	این تخت تیغ در نظر او عیسر بود
کشتا که بام کسی بود پای بند	کشتا که دست رفیق پدل اسیر بود
کشتا که چو چند حیوان و در جاست	کشتا که سبط سانی بزم غدیر بود

از بسکه داشت در برانشاد آبرو	ناخورد آب تشنه دیدار تیر بود
با جام دست تشنه لبان چون بیکشت	دشمن برید و شد که چو استیکر بود
سقای کرد است که اطفال تشنه را	سیراب می نمود خود از آب سیر بود
گشاک بود زین پستان که فرق او	گشاک بود که نیزه شمشیر بود
گفت از چه پس ننگه و گشت انبیشه	دایم در شرم اهل حرم سر بر بود
بود تشنه کام جوانان کرد با	او مفضل ز کردش این چرخ پر بود
چون یکت بیکت یزید ز سر پاشان گرفت و اکو نراغ الصخر شیرین زبان گرفت	
یزید گفت که حیران شدم ز حالت او	سکینه گفت که دارم به به سرست او
یزید گفت که این طفل را که چه بود	سکینه گفت که از شمشیر بر صفت او
چو دیدنش دین تشنه لب بود و اهنم	مخو ز و جرحه آله فدای غیرت او
مقام بسته ز پنجر زلف آن طغیسم	مقا و دایم باین حالت از محبت او
بین بجای زین پیکونه حیرت است	تو خود بگو که کسی دید نه است او
فغان ز حالت انشاد دین که می بیند	چه میکشد بزم یزید عیرت او
و اکو عتاب کرد به شمر اندین مست کویا بنور سیه سجاده زنده است	
گفت ای امیر خسته در دو غم است این	چهارچراغ انبیشه صیقلی دم است این
و او سلی دل پرورد زین است	کویا زخم کاری او مرهم است این

حیران ز وضع انبیشه ان بود شرم	پندارد و استعسان که کمر خرم است این
شد کشته یاد و ران شد که بلا جبهه	الا حین بدل حرم محرم است این
اندم و دوسر گشت سپین قاصد شمشیر	بر زلف من مگر که خرم اندر خرم است این
از رخ و تاب آن تن زنجیر را بخت است	از رخ کی نشانی آن مرقم است این
ریز و طوق ز شرم زنجیر زلف زخم	کویا مگر بر کن کلمه ششم است این
پس گفت زود کوشش بکلمه یزید کن این را چه سپهر شهید اهنم شهید کن	
اندم میخونه طرک بکوفت و استش	انگشتای شاد و لیر خجای بر شش
خنجر کش بخیران خست این من است	کا زده کشته است ز خنجر کوشش
رحمی سپید و پاد زین کن ای امیر	این بس که کشته کشته دیر امیر کشش
از لاکمن بدقت فغان سپیکه را	رستم رسد بکوش بی شور و شوشش
باجه با اگر تو زین لاف و پوستی	ایده و شایسته بکند کنش شمشیرش
تاب جفا می شمرند او که بدی است	گشت صیغف جسته زود و عاشش
از لاکمن از من بود خنجر کشش	کر ز برق کینه سوخت پیکار و خورش
این باید که کارانش دین است کم	غیر از کفی نمانده ز قمار و کشش
خاک خوابه بسته او کرده خنجرش	با این و سپین بختی شیشش
ملا و اندم انبیشه چارست را مکوفت برده ناکشانه است بسته را	

یکی گفت باین بکسی چه کار کنم رسیده کار بجای که بجای شدم پند ز کس که کار می نمیشد بجای خود گذار و مرا بیدار کن بریزید سنالم ز دور و دل نه روا عروس گفت که ناکی بناله زین خزان رسیده فغان از بیدار کن بگرستن بهار که بهار بیدار مرا چه کار بعزت چو غار شد بیدار	چه چاره با غم اندود روزگار کنم بجای از زمان خود بشکار کنم بغیر اینکه روم مروی ایشا کنم که با فراغت دل ناله های زار کنم که سکه دار ششم کل پیش ناز کنم ز دین رخ و اما بشمار کنم یکم دل فتنی ناله در بهار کنم خیال من که چه یاری با بکار کنم که خاک بر سپهر این غم و اعتبار کنم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما که دیدنا که کفن در بریزید
زین شد است خاک نشین در بریزید

بر خانه توبه و بر سپهر زمان سپه دست و خاک شود که بیدار بیدار دانه چه آورده بس ابله بیدار شود که گرفتار و بسیم بیدار پس نیست این بنور که اولاد صلفی پا پرده و حجاب عروس سبب خواهد که قطع منلش دانی کند	گوید چه شورشی است و که در بریزید رحمت دبی ز غم برین فایز بیدار ای کاشکی عیتم شدی و در بریزید خون که میچکد ز دم خنجر بیدار هر یک اسیرانه و بر کشتار بیدار ناکی که نظر بر زوایا بیدار تا بعد ازین چه شد و چه بر سر بیدار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در افتاد و مهر و امید بزم دشمنه غم از شرم چاک بریزید	چونید حال آن اسپه پامی فکنت کشتار بیدارست دل تو مگر نشکنت
---------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

این جمع پتو را گرفتار گشتند گفت از نظر کنی موی افشا گشتند گفت از چه پاره پیر من جگر گشتند گشتا عزیز مصر بلایند نقد جان گفت از چه روز و وقت تاشا گشتند گفت از بغض آن طفل بگری گشتند گشتا سوز دل بجه استش گرفته گشتند گشتا نظره خنجر و خوار شمر گشتند گشتا سخن بر مر بگویند این کرد گشتند خوشدل نشسته اند بزم بیدار گشتند بزم خسته اند و بزم غم بهار میخورد گشتند	در ناله های زار زار گشتند پیدا شود که شسته ویدار گشتند یعقوب دار و رونق با گشتند در بستان سپن که خدیوار گشتند محو و جمل مایل رخسار گشتند اگر شوی که نول گلزار گشتند سر کرم سعد رخ کفار گشتند ای بکر خان بپن که چرخ گشتند آل گینه و محرم اصرار گشتند سز خوش نشا دل بشا گشتند بجو گشتند و پرتا گشتند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین جوید و رتم قوی فغان گشتند
گفت از حدیث تازه زمین میوان گشتند

باستان خانه شمر گشتند از جوهر چرخ در بر شمر گشتند	کافریتم عسرت پاک میسریم آوار و بیدار بهر شهر گشتند
------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------

ما خسران ملک بارشما و یتم	هر چند سر بر بند و بی تخت و تاج
هم در خواب خاک نشینان مجتسم	هم محرمان کج خداوند اکبریم
ما هم زین جنت هم زمین جهان	هم بر سر و پس زین پادشاهان
محنت کشان نشانی ما دریم ما	از پادشاهان و غم آن شاهان
ارکان دین قوام شمع و مقام	صل نما و زمره و احرام شریف
غواص بحر محبت دریا می غرقیم	هم نماند ای کشتی و یجا و کج
خران علم و معادن خود اصولین	آیات حق سلاله اسلاطین
آیا چه سود با همه این قدر قدرت	خار و ذلیل از دستم شمر که فرم
پر شو و غنچه لب ان طلس تشنه کام	دار و درخت که تشنه دیدار ما
پای چو از حقیقت مطلب خبر گرفت	
مرتابا زانشان شمع و گرفت	
گفت ای برید رفت سگیت قرا	روزم چو پشتم نه شده و روزگار
بر باد و شرب و تو کفر از کرد	پر شو و تو تشنه کلین و خاتم
هم که خاک کشیدن و شت ضلالت	افسوده کشت فصل خاتم خاتم
انان که با توان حرم شفاعت	گشت خار و زار تو به اعتبار
بودند چه صید حرم محترم و ط	در شام و سیکر شدند و خاتم
این پیکان که پر و پشیمان غم	استاده اند و بر تو حار و خاتم
عظمان بروی خاک شنیدن که بد	افشاده اند لیکن و سیدار

بکرم غنچه لب و اما و نوع و س	کر خون خویش و زین کج و خاتم
اندر دس غنچه پین و سر نشان	کر ناز سر کیش و زین کج و خاتم
اندم برید سوی غلامان نظاره کرد	
جلاد و راب قتل فرنگی شاه کرد	
گفت ای برید باز چه بیدار میکنی	گفت ای هم جان زین خرم میکنی
گفت ای خرم ز غم خود بکج و خوش	کر نهشت کم امر مجلد میکنی
دارم غم تو که تو دل آل مصطفی	از زده کشت باز و زود میکنی
در آتش است دل و ارش حین	نمود و و بار باز چه بنیاد میکنی
ماکی زنی ز کین سران طلس بنیان	فرعون این مکرده و تشنه میکنی
اندم ناز گفت که ای سر و سپید	شادم از اینک از غم آزار میکنی
گفت آن سپید برید که صد زین	ایک بلایت من اما میکنی
خود را خلاص میکنی از قید کفر اگر	جواز افشای سید به میکنی
با او بطف عابد چنان گفت اگر	کوی شما و تین مرا شاد میکنی
در قصر ز کج و جهان جاکنی اگر	نطق نظارین چشم آگاه میکنی
اکنون شد است داخل اسلحه	بس ناز و زین جنت خدا و میکنی
پای چو یافت فیض شهادت پس ازین	
سوی خرابه اهل حرم بارش روان	
میکز گفت که زندان با کفایت	بپای بست و پیکر کج زندان

مرا که خاک کن در این دهر ترا شد	بی بهار است بقیعوبت بخزان به
و گوشت غم ایند و چشم کربان تو	لب منورده و صخره چو خنجر خندان به
گو گوشت زلف و حسن و بسیار زینت	و که چشمش که در لعل می ماریشان به
عروسین بود این چشم خوش نشان	ز باد و گل و گل و آفتاب و آفتاب به
خوش نشان است آلی علی را خواجه چو	رواق قصر ز آفتاب و آفتاب نشان به
بجمله و آب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	که دوش سده سده و آفتاب و آفتاب به
چو که در پیرین صبر بار و آفتاب و آفتاب	سر و حسن و آفتاب و آفتاب و آفتاب به
کی زایل حرم و در فغان و آفتاب و آفتاب	بود و زینب اگر چه چشمش در آفتاب به
فی مرغ و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	فغان و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب به

سید عالم و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب

ز سوز ناله و سوز و آفتاب و آفتاب	ز آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
ز یک کشت سر و آفتاب و آفتاب و آفتاب	ز یک کشت سر و آفتاب و آفتاب و آفتاب
مرد و مهر و آفتاب و آفتاب و آفتاب	مرد و مهر و آفتاب و آفتاب و آفتاب
یزید و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	یزید و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
کز زلف و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	کز زلف و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
زنده و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	زنده و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
ز آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	ز آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب

بجزم که چرا زوشت نشان نشان	بجزم که چرا زوشت نشان نشان
مرا که داشت بکج خواجه بهار	مرا که داشت بکج خواجه بهار
چو این حکایت از دهر و آفتاب و آفتاب	چو این حکایت از دهر و آفتاب و آفتاب
بنام که گفت که این قصر سر مکون	بنام که گفت که این قصر سر مکون
سوی خوابه شد آمد و آفتاب و آفتاب	سوی خوابه شد آمد و آفتاب و آفتاب

سید عالم و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب

کشت که رنگ مرگ ز رویت چنان	اید و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
طی شد بهار و رفت گل و آفتاب و آفتاب	طی شد بهار و رفت گل و آفتاب و آفتاب
ای بهر زبان طایر و آفتاب و آفتاب	ای بهر زبان طایر و آفتاب و آفتاب
با و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	با و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
در جرم که پرده یکان و آفتاب و آفتاب	در جرم که پرده یکان و آفتاب و آفتاب
مرد و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	مرد و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
ایمان و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	ایمان و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
با آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب	با آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب

بجزم که نیست مرا طاعت و آفتاب و آفتاب

کریده ام ز محنت بسیر ز کار	در گوشه خوابه گرفتار روزگار
کشته ز غصه ز دروخ لاله بخت	کس در جهان مباد چنین خوارگار
جا کرده ام بگوش زندان محار	بگر جبال بویست بازار روزگار
دار و نظر میکنم بجزرت بکرمی	کوفی کلی بخت و ز کفر روزگار
در شام ناوان حرم سبزه	هر که خیا نماده بر چپ روزگار
ماده نشان بچهره گلگون تو خوس	رنگ شفق بعارض کن روزگار
در روی خاک نماده نه بالین بستر	کس نگره بجای است چار روزگار
ماسا کن خواب و مردم بگر چو پیش	بگره قایم بل بستم کار روزگار
شاه اجل شام مباحنه بستر	ایست کار خلق دل آواره روزگار
چون دختر زید پیش بیکینه رفت	
فریاد او در شام بسوی عاقبت	
ساز گفت که من که چه باز پروردگار	ولی بگوش ویرانه با تو بیدردم
بیکینه گفت است که جبال من سوز	بدر کار من که ز ناله دل سردم
تو به عزیز پدر من ایل و در بدرم	چین بعارض سپنج تو رخ زردم
گفت که سر از دهن تو داشت دلم	میان شب تو بگویم میکردم
بیانجام است استراحت کن	که اختیار خود امروز بر تو سپردم
بیکینه گفت تو در قصر ز کار نشین	که در زمانه من در بدر جهان کردم
گفت محض آفا ده کرده ام شب	بجوای تو بباخت ملک و مردم

بگفت خاک نشین خیر ارم فردا	بدرست عا و بر باد میشود کردم
از آن زمان که قدم از دیندا آواره	ازین سپهر خود چو عمارت آواره
زنا که گفت کنج خوابه باه کن	
بمازشت زرقه ماقاشا کن	
تیا بخت چنین تیغ ز کار بر ما	بپیش ما درین جزو اعتبار ما
بیکینه گفت بی شمع چهل پیش	بکام دل بپوش با لیلی زار ما
بگفت باکی عریان مایا کانی کن	بکار رخت ز رانده و باده دار ما
عروس گفت بر یک کار من بگر	بیکینه گفت پس زلف مشک دار ما
بگفت خود در شش من بپوشین	بپوش دمی چو می و در روزگار ما
بیکینه گفت کنون خاره روزگار من	بباد و کلفت تو کل ببار ما
بگفت ایمنه فریاد میکنی ناله	که سوز آه تو برداشت اختیار ما
بگفت حق منه بر تو درد بیماری	اگر علاج کنی درد و اشتها ما
بگفت مشط بگفت چشم ببارت	بگو که در جبال تراست خوار ما
بگفت روی شمی دیده ام خواب	که برده روی تو بگوش دل قرار ما
مرا بپوش و درین شهر ببارد نمی کن	کلفت بچوب من آرد و شیار ما
تو هم ترحم اگر میکنی من است	
مرا بچوب کن ایمنه ترا زین است	
بگو بشهر ببارد من سزید مردم	که نشستی قایم بشکایت حکوم

خواب دیده رخ آتش شید اش	درین خوابه نزد یک دیدارم
بشور آمد و بندید و بکند اش	سبک نه از غم او در فغان تو سرور
بتر که بر دیش او سر پرش	ز تو به محض هم چنگ شوری
ز دیدش رخ افضل حسنه میرد	بویشت نور که داری بر آفرینش
بست اش رخش در جود روشن	تو که مشغول فروز او می طوری
بهر کنت و وصل پر ریب نوار	که میت در دو جهان چون یکدیگر

همه را بشیر چون پروا و خبر نریز
سوی خوار و دانا ز دل کشید

بایست که بیاورد تو سب	رودان چون کج بوی ز تو سب
رخش در شمع فروزان بجای	بد و شنای کاشانه تو سب
بمطالع و اخلاص و ملائت	بی بختی این ایضاً تو سب
ز شوق حال حمت پر فشار	نخورد و آب پی و اند تو سب
بهر دلق و مصلحت و وسایل	چو شمع آفت پر و اند تو سب
بر دلم که آتش شید تو سب	چشم چون دل بکانه تو سب
به خاصیت جانت ز قیدین	ز دل و لطف بغیر تو سب
شارت شد و اوست آتش شید	بهر دلق و مصلحت و وسایل تو سب

بیکه نو که شید از بوی
بهر دلق و مصلحت و وسایل

کنت این بهارت از غم خیم نجات	ای شکستل تو صبره شکست
بسیار که دست اوید از غم	صنعت تمام فرود آب حیات
از من بگو آن شمع شمع از غم	دار لب ز لبت آب حیات
نوشد ل شدم که این جز خوشی	از نعمت خیال حیات حیات
قد شب برات شب قدر کی رس	بر فیض شمع من که چشم برات

چشم سبک ناکه بیا در سرش
اادم نهاد لب لب لعل پرورش

کنت که بایتم ز غمت لذت	بیکه مرا بهر حسرت این حسرت
شد لب تو که در بر سپهر	باجام لب سپهر شربت
السر و در و زحمت تمام از جهان	کو طافت و که کشم نخت
دیگر نماند بهر سبب ساقم که داده	است به حالت تو مرا طافت
بهر او خود را بهر کون که فرست	بهر سبب که استخوان ندید فرست
غیب را جمل بدین تو و اهل تو	دیگر آینه نیست و اند حلیت
این عارم پس است که بر ساقی	دیگر چه جانی ای که کشم زلت
اکنون که داور حقت نظاره	سرم تو بمن زلف و در حقت

حسرت به که کام شاد است
بهر دلق و مصلحت و وسایل

بهر دلق و مصلحت و وسایل
بهر دلق و مصلحت و وسایل

از پادشاه و خجسته شمر و سنان را	از شاه و خجسته فرود بس بر
در شب مگر کوفه زینب چنان را	تا کی کند خلاص دست پستان را
شاید است و زینب شادین است	راضی شد مگر راه تو بر غم و بلا
طی شد بشام سپهر بهار و خزان را	ایستگن کون پکاشن فرود پس لثم
کرد این بلا بستر غم ناتوان را	سوز و دلم بجا لب لب بر کربلا
از غم خاک کرد و غم آبستان را	امروز بجا حسیه چرخین زمین
شد و مگر که در ده زلفک کافران	شیرین شد از نبات کاشن زمین
یکسای جل نمو چوب شاه و بان را	آورد چون بشارت مرگ کونستان را
ان پادشاه و خجسته شمر و سنان را	
ایستگن کون پکاشن فرود پس لثم	
بغیر از یکدیگر سپهر بهار و خزان را	عروس گشت کونانی ملک چاه و بان را
چگونه چرخ او سوی گل افشان را	یکسای جل لب لب بر کربلا
جلان بست بکر جان زینب کشته را	پاک شد کون
که چرخش چنان زنده کی دوباره را	چو بهر جگر بر آید نیست کون
چرخ و دلم کرب بر سپهر بهار و خزان را	چو ماه جل لب لب بر کربلا
چرخ و دلم کرب بر سپهر بهار و خزان را	سبب بود از فصل خجسته چرخ و بان را
چرخ و دلم کرب بر سپهر بهار و خزان را	منشود چرخ لب لب بر کربلا
چرخ و دلم کرب بر سپهر بهار و خزان را	در این شب

فغان که غل جاد و می و دشت	منند بهر چراغ غم نهال عمر بر یک
بسته مرده با تم بر من و دگر کون	و می شد که غمش را در دمن جگر
کسی که از نظر روزگار افتاده	یکسای جل لب لب بر کربلا
جای تازه نمیا کند بر من امرو	رسد بکوشش برید از فغان و جگر
بیک آمد و ام از جهان اگر باز	ز بخت بگریزم پیش او سپهر
زنده دست خود از شستن زان را	گویم از غم دل که حدیث جگر
بگویم که چرخ و دلم کرب بر کون	منده وید کس ز نامه و دگر
بیاید از سر جان گذرد ازین سو	چو ابله پستی بر کراکت سر
نشسته بیالای قصر آل شری	فنا ده آل حق در میان و دگر
پدرسان باین چشم آید عرو و کرب	چنین سخن طاعت دین و دگر
عروس گشت کونانی ملک چاه و بان را	
یکسای جل لب لب بر کربلا	
کسی چو آل حق در زمانه غار و بان را	بسان زینب چله زول ملک و بان را
بر پیش نشسته غریبان کنی شکر	بحال مرده کس در این دیا و بان را
مگر در ده آل شکر کفنی نبرد	کسی بشام باین عرو و بان را
بشکر که کرب را که در میان و دگر	کند مضایقه که در دست ز کرب و بان را
فنا ده غمش ازین چرخ و دگر	کسی ز دلی که در کون و دگر

چنین که شته شده است خوار می بمال مرده با سم کسی نمی کرد	بخلق راز نهان کس آشکار میاد
دستم برده خود غسل از سر می کشد	چنین فتاده کس از چشم راز گشاید
گو که نعل من سر فرو برده خاک	چو چشم من بجهان چشمی اشک میبارد
از کشتن گلشن گل بهار میبارد	
یزید گفت که کافور و صندل و بزم با تو	
بیا و ز دمان جمع بیدل سبوت	
سپن که کار ایران بجا رسیده	که رحم کرد با حواش ن یزید
جفا نکرد دل شمر هم بدو آید	ز حال عسرت احسن و شید آید
نیکه دید که جز خاک چاره بود	شد از حیات خود انجسته نایب آید
کشید محنت ایام شام آخرت	از پنجهان بجهان دگر کشید آید
دلش رسید ز پدا و شمر دون	ز بیم او بدل خاک آرمید آید
چه عضه که ز دور فلک کشید	چه طعنه که ز ابل ستم کشید آید
ز شوق بلع جهان مرغ روح این	کشت و بال و پر و قفس یزید آید
اگر ز خل جو اندازی خود اول	ولی ز قید بیات جهان رسیده
بگویش که زین بقا ستان فصل	به ست خویش بجزت کفن بریده
به پروید با دل بنا و اگر زین	به چشم خویش وفات یکنه دیده
زن یزید بوشید جاده کین	عروس برین عاقبتش دیده
چاره که چو کل از کمرش کشت	پس قتل داده که کفن بر یزید گفت

ای طفل شاد شو که برون از جفا شد	فانغ ز جو شمر و ز قید سپاس شد
تا به دست شمر جفا که داشت	موشش لیبوی در صندل و زلف شد
آتش نه با بره تو از پا فتاده ایم	به چرخ و مهر که ز ما پسر کران شد
عمری به پروید نور او در کف خود	زین پرا تو در دل از نانا تو شد
ای غلبه کشتن سر و تی با	درین غلبه با که کون بسته باقی
رفتی شکست و رفتی باز شام	اما تو فانغ از غم سو و و زبان شد
و شاد باش که از غصه عروس	رفتی جواب سرخوش از آید است
نقش زخمت ز لوح دل باقی	در خاطر برار زید و زین نهان شد
کردی مرا بشمر گرفتار و خلا	از محنت زین و غم آسمان شد
پس از وفات یکنه حجاب دید یزید	
شبی که گفت بنی و ای بر تو ای کوه	
مکوه و خرابه یسین خواهر یسین	رسوای شمر عسرت غم پر یسین
زیب جهان و زینت عرش است	که در جهان بسا و ز زردیو حسین
سرهای خندان بر خاک رشت	روزی که حق نه زین افسرین
روزی که شد شیده عید از کربا	از بیم کشت سپید لنگر حسین
چون آن نمک بحر جادو طعمه زبون	کشتی شکست و رفت دکن لنگر حسین
اکنون چو مرغ با پروانه عیش	بسنک دگر زن تو ببال حسین

کجا نه شدالت زخی ادم که مردون	که آتش بنجر کین خنجر حسین
آتش زدی بخون جان یکس پیش	وادی با دوا در خانه کشته حسین
زین که کشته بهنده سر کشته بعد از آن	بگرچه آوردند ز کین بر سر حسین
ادم سرش بشام نوک سنان	در کربلا همانچه چو چاکر حسین
سپه رزان چه شد و آنسر که کشت	ثابت بود بر جلا آخر حسین
بنادول حیرت عیش آن سرش	بهر رشت ز شمشیر جلا سر حسین

پیدا شد زید سر سید چون زوجه
ادم خویش گفت که ای جان من خرا

قد و طالع زین با خط اب از تو	حرام کشته بچشم خود خراب از تو
نشسته بود در او ان بر زور و زور	شد استال علی خاندان خراب از تو
تو حقه بر تخت زر کجا ز چو کینج	بود خواب نشین آل بوزاب از تو
بگردن تو بود زین خرم آن بچرخ	که کشت بگردن آن ناکت قاتل از تو
بجای اول هم پرده هم جان سوز	در آتش استال جان شیخ و شایب از تو
نموز نشسته دیدار احوال است خرا	فغان که کشت آل اب هم کین از تو
زبان تشنگی سید پستی کوثر	میان بزم طلب خوشه شراب از تو
با کینم که از سختی دلت رفی	شود در شرم دل سنگ آهین از تو
سرش به مهر کند به دهستان بنیم	برهنه سر شده زین چو آسمان از تو
نشسته آل تو در غنای عید نشان	دل خود می سید بخت در خدای از تو

بروی او در ایامه بسته هم شده باز	در خواب بی سقف بی حجاب از تو
زید دید که سرش میان خلق افتا	
بی خدای زین شمشیر جفت ۱۱	

اشک دل کرد و پشیمان کی شد	تر و بر بود و در نه بر مسکن کی شد
از ویرانه ز شورش مردم بر سر کشت	در نه میوه و زاده مسکن کی شد
ریشید بر اساس ریاست خلقت	انگشت پیشه بیل ایمان کی شد
که در سرش بود خطا کار چو نغز	زین بگوه داشت پیمان کی شد
که با دغلم کینه بکینش م	رفت خود و سرشته پریشان کی شد
که جوب کین بان لب دندان نیز	در باغ خند طرب کریان کی شد
که رشت و چون بنیدان این بود	سیراب با صبر از دم پکان کی شد
خونخوار که بنود چو کرک و عزیزین	فلکون قبا چو دوسف کنگان کی شد
از می که شیده نیکشت آن شیده	از کربه مهنه عیبان کی شد
کریان اگر بنود به فضل بهار ابر	بر سر مشکسته غنچه خندان کی شد
رکین چون نویس میشد که شیده	رنگ و رخا در دهنه وضوان کی شد

برای دیدن و بگویند اسیران شد
در پیش سید سحر رفت و گریان شد

بنادگشت که در سوای روزگار شد	ز روی زین دگشت شرمسار شد
فغان که رفت بتاج شمشیر	چو لاله در چمن و بهر دانه ابر شد

نه او شمر باد آب من چهل جو فرات بشام گشت ز من روی لعل میت گشته یعنی من با جگر پر و جوان یا دور و زو طلب در جهان شدم ازین شستم که کجای می تیغ دین کرد بگو تران حرم پای بند و ام شند شمان ملک بقار ابر بند سر کردم عروس ساکن در خانه شد چه سود اگر	از چنبر لب آن غزل کفزار شدم پس چگونه به عالم سیاه کار شدم میان خلق عجب صاحب اعتبار شدم بظلم شهر و بر شهر و بر دیار شدم فولس بر چنین خار بر بهار شدم بود پای من رسته خود شکار شدم با چو ششم که دین شهر شهر شدم دور و ساکن این قصر در خانه شدم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتا که بخویش ترا آشتی کنم
بر مطلق که هست کو تار و کفتم

بناله گفت مرا هیچ مدعا نبود غمم نه بهتر محنت کند پرستی بگو پیشه کن بر جفا که بتو این پس از یکدیگر چه حاجت مرا بر چنین پس از شهادت اگر اگر من گشتند نیز غم آشتی به پیکانه بشام و گوشت چه خورده با غم دا بگو شمر چه عادت نموده ایم چه غم	بر یکسان جهان جز غم آشتی نبود نیز خون و لعل شربت و دوا نبود پیش دست بر جفا و فدا نبود که پل رخ او باغ را صفا نبود جهان هر چه در اوست خوبا نبود جز آن بسته ده کس قابل وفا نبود دل عروس بجز ذکر رضا نبود میان شام اگر بشنود وفا نبود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر چه ابله بود ز ناله بسیار است بریده گشته براده و فاسی سر پا ز سر بلند می آید از پستان پند که در سرش سر سودای کربلا بود که نمک کز کارم گشت زحم کفی ملک کج تیغ تو را شدم می از خدای خود	و با جفا من هیچ مکتا نبود کسی خواندند بل جوح از قضا نبود که در سرش سر سودای کربلا بود ملک کج تیغ تو را شدم می از خدای خود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتا که بگو که کوشش باین مصیبت کنم
باید روم بفرم خود شورت کنم

رموز و قریض شما دست آن داد اگر چه بسکه فغان کرد و چرخان گشته صلاح ملک بایدم از و پند خبر ز حالت داروان بکیس رموز ناله مرغی که شد ایستادن حکایت غم آشتی دین از یک پند مشخص است خونریزی و چشم خون از و پرس که صغر چو یک گشت پند چو میل از غم کل با ترانه سر کردم است عروس تر بون منج روزه دا زمن پرس که زین چو افتاد نه من ز حالت آن چو اجزا دارم	صلاح کار اسیران ناتوان داد و یک سر اشادات بر زبان داد که رسم تربیت باغ باغبان داد دل عروس عین شیشه و فغان داد ز دل پرس که مرغ هم آشتی آن که حال یار خودان یار مهربان داد که رسم شیشه آن تیغ خوششان داد که حکایت هم ناله و گدگان داد کسیکه قصه و مسودی خوان داد رشته مساری کلماتی از خوان داد سری که جود کند در سر پستان داد که سر خوری و شمر و هم پستان داد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نبار محنت کبر خیمه دود عروس
بزم آینه که ساز و تاخت و تفران
ز حال آتش پیر سینه آگاه است

حکایت ملک پیر بخوان و اند
که پسر غنچه آخر الزمان و
از پیر سر کز دهن و آستان

سوی خرابه سید سجاده شد روان
کشایند واده و مباد و مباد

چون انجیر زینت خنجر بکوبد
وردا که شد چو شمع سوخته من تمام
اندک ز دست شمر جان ناکه شد
شد و از انجمن که حدیث کل انشا
از دهنه رسول چو برخواست انشا
گفتا بگوشت مرغ جدا ز چمن مگر
که با نعل عمر از ریاض جان
طرح جنای ناز و مکر و شیطنت
یا تمام و کرسه و بر پامیان شام
آورد و روی برین پسته بشیر
شاد انجمن شد که گوشت را کربلا

گفتا که چو شمع پایان مگر رسید
وقتی که شام محنت و دوان بهر
کافران و بر و نه غیر بهر
کوچه بگوشتش میل بال و پر رسید
بر کوشش انجمن ز خود بگریه
از دشت شام ناله مرغ و خورشید
فضل بهار آمد و وقت مر رسید
بازم بگوشتش ناله آن در بر رسید
یا عروس زینت عیش و کمر رسید
یا پسر بهشت و شاد مسر رسید
از دشت شام مرده و فتح و طغر رسید

زمین گرفت و امن چهار کربلا
گفتا که مطلب من میشود روا

مرغ و الم ز شوق بهم بال پر زنده
ناله عروس پس از غم و اما و ما و
انفاده رو که جلوه کند در مسلمان
در خون خویش نازد دست پاک
آینه بریزد لب خشک ز چشم تر
اما و که خوان بلا با تفت قصا
تا چند می ایستد و سر سیاحت
بر کس که پاره و محبت بند چون
باید براد و دوست مضامین
در جرم که شمع جهان تابند
در کربلا دیده پسر عاشق پدر
ناله بحسرت آتش پیر کند نظر

گویا که غنچه دگر از خاک سپه زنده
در شام و کوه طغیان شام و خمر
ناله طغیان خنده بد و سر زنده
ناله مهر آن شه خویش بگریه
ترسم که آتش آه و زخم شک و تر
مار اصلا به محفل عیش و کربلا
فریاد از جنای تو پیدا و کربلا
باید ز شوق و امن جان بر کربلا
پند کسی چنان بقصا و قد زنده
چون نازبان بر پسر آن در بد زنده
یعقوب چند لاف ز مهر پسر زنده
تا چند دست خود بر سر آن پاد زنده

خواهد اگر که مطلب را روا کند
دارم من از زیر پسته مکره عا

اول ز جور شمر بر ناله آن
نشسته دست ناله من و خمر
از بیم شمر ناله مکر و بیم در بهما
بر باغبان مکر که کج از شام چند

و اندک شام رخصت آه و ناله
که بجهت می که کوشش باین دستان
باری مان ناله فضل خزان و
بر جای عنایب ناله آستان

برابر گو که اصغر نشسته در دست	تا چند رنگ رو بکل رخوان دم
پژمده چو لب اصغر تشنگی	تا چند پرورش گل کبک پستان
که با صبا که اکبرم از پا افتاده	بقلم ناز چند به سپهر روان
در باغ که زلف عروسان نظری	از طره عروس چشمان نشان
با مال شد تنم جز زمین در خرابا	یکدم خفا صبرم ز غم آسمان
سر که که کیم از سران نشسته بستر	خوئی بستر نشسته نشان
یار بزمین دیار کرمیت محرمی	بر من نشان در صفا این کاروان
در شمر دهم نیت سراجی زوین	شاید خدایت صبر و تیرکان دم
دیگر که بگویش که تاراج کرد	یکجا بس در دین ناتوان
دیگر که گو که اذن سفا از بارشام	سوی مدینه بر من بجانمان

بیار خواست چون زود در بر زین
لکونم گفت بست مرا هم بر دل امید

عمریت یار کاکل آن ماه رو کنم	تا شرح حال خویش با و بر کنم
در شام چاک سینه من پیشو	شاید تبار کاکل اکبر و خوشم
بر من نگر که با چند این دهم کاریم	دارم امید ناکه مران بیکدم
دارم دیده حسرت بعد از آنجا	تا چند سپهر وقت و آرزو کنم
چون غدا لب شد از خستگی	چون خنده بجز بدست کف کنم
بر شمر که که عارض خونین نشید	خواهم با شک دیده و خوشم

تا که شود بگو چه باز داشت من فنا	تا یک پیرایه دست خود کو بگو کنم
تا چند پای بسته زنجیر کین شوم	تا یک بیا و کاکل دام و خوشم
ایده پیرش حال دل از دم	من بهر دست خانه دل نشستم
نیکو تار من و او تا کی بود	او خفاست از من من بیا و کنم

سوی مدینه سپید بجا و شد روان
کامی زفته رفت بدینال باغبان

عروس گفت مرا نیز با تو کاری	مرد که در دل من بزا شاداری
در از زمان که تاراج رفت جبین	بدست شمر مرا طریقه کارستی
کن شتابی که کوش کن بدرالم	که در دیار مرا نیز در دیاری
نظری چه بسا بی گشت کان مکرر	در افتاده مرا بیوفا کاری
بگو که حال سیرت چو افی پرست	ترا از اینک بکنج خرابی یاری
ز رفتی از من و من از غم تو شوم	بگو که حال وصل تو روزگارستی
دل مرا بکای نیکی خود سپند	بگو که مرا پیش اعتبارستی
همیشه بسته زنجیر کین بودیم	خیال من که بدست من اختیارستی
بجان شکار از من بگوئی پرست	که در میان ایران مرا شکاری
چو چنین ز من بپار و در شدی	نه اینکه با تو مرا از ازل قرارستی
منزله غنچه آن لب شکفته کی کرد	که گفت از غمت بر خوان بهاری
سوی مدینه گشت چو اسود قد	آمد صد از قبر پس که ای جوان

مرد که در دل من نیز آرد و است	درون سینه من دلخ لاله رود
فغان مرغ و لکم بسج شام چای	بهر چمن که کجی هست که شکو نیست
بزی خاک مر این زخم سینه نشود	در بخوابه مکر زلف شبکوی است
چو میروی بجنود زید به این	در آن میان مر ایایر یکجای است
اگر نمود فغان عروس دل	از فغان مرا نیز رو به پای است

مرد به پیش زید ای صلیب زار و غریب
که ترسم از نظر به تر است اسب

منو از چشم او دم برسانست	بسوز خلا زینب از تو نیست
اسیری بقید زید نیست عجب	به است اسیری غم نیست
بزمی دل است که لکن باور	کو زید زید او خود نیست
بزمم انب خندان که از غمش نیست	بسوز زید زینب چو ابر نیست
چین که از غم دانا و خود عروس نیست	چگونه زاده و مهوت زار و نیست
چو من هزار خدای تو که شو نیست	شهادت تو زینب که کوک است
کشته سیر دل شده و ز تو نخوا	منو زینب دیدار تو و چای نیست
ز تو نشانی چشم عروس لاله	بهر طرف که نظر میکنی کجاست
اگر کشتی آل جهان کشت نیست	ز انک دید زینب بشام غم نیست
ز حال اصدوب نشسته قهر خنده	کو که غنچه ز شادی باغ خند است

پیش زید رفت چو بار کرد
کشتا بهند خویش کمر سبکی وفا

بهر که خواب عروس لاله از تو	که کوشه نیست کینه فغان از تو
چو غنچه کشته بکار کردار کین	بجزن خویش چه کلهای از تو
بحق اصغر از اندم که تر کین زده	شد است خم قد کثوم چو چکان
چه کرده که اسیران کردا هر یک	بنا شرح کشته طوط و مستان
چه کرده تو پیل که شکو با و	میان باغ مرغ هم شیان از تو
چه طعنه تو به گل کرده درین کین	که یکند کله کچین دباغبان از تو
تو کرده رخ زرشک گل کین	دو صفای بهار از تو طوفان از تو
کند چه چاره و پاسب کردا تا یک	فقد به ستر غم زار و ناتوان از تو
چرا بجا کشت آن ناتوان می کندی	مگر که راز دل او بود نهان از تو
ز بسکه از غم آن تشنه لب فغان	فغان و مرغ دل زینب از تو بان

زید گفت که بر پا کنند اهل حرم
بسان شام عرا خانه بخت غم

خوابه بسیاران که بلا و اوده	بطایران بلا رحمت نواد اوده
زود و آب نشاند در رفت که زود	ز تو بکجه اهل جاد صفا و اوده
صد زوده به مرد جوان مرد شوم	بحق مرده خوان و غم بلا و اوده
بساط تغیر کسند و کشت و اذن دل	دل شام بان بزم غم فزا و اوده

زبان شام چو داخل بانشانم چو استرزه بنگام سازم غم روان چو از مرده کرده چون زبان پریش احوالشان چو شود شد اشک دل بجایان بدرد عروس گفت عجب باو یکسان کرد بغیر صبر نداشتند چاره دیگر صلح عادی باریت جبرستیم در چه سود که از بافتا دهیم کهن ز با فکند عید اگر کار را بشیر فتا و شیر حق از پادشاهان شیر	بنال داد و اسیران مبتلا دادند بصد رحمت غم بر جسد جا دادند ز کرب زبانه بآن محفل عدا دادند خبر بهر یک از آن فعل و احوال دادند همی که گوش بآن حرف شنیدند زبان شام کهن جفتی مبادادند کسان که در رختی بر قضا رسا دادند هر که در دوا دادند بسهم دادادند اگر امان با سیران کرد دادند همی که بر کف او رایت خدا دادند به ست آن ملک پیشرم و جیادادند
بزد گفت که سر بای کشکان کجی بر در در تمام پیرای ل عبا	
افکند رحم حق بل سخت چون منی کردم ز قید غم شمر نادمی کشم آن اسیر که بایا ز کوشش ایش که بری سواد و دیر عدا زمین کند کجا و جبرست بسوی	شدم تر ز بوم ازین غمناهی زین کند بگام دل خویش شوی در گوشه کند بغایت نشینم که سینه با شش آن شمع دانی پیدا شود بستم مکر و دشت اینی

وقت بشت و شعله طور بر فرد باید ز روی بچمن آرای نشیند با یک نظر عروس ز امان و خوش کز خواستی کند ز تو این شکل و منقش کن زویدن اسیر و عجب	پیدا شود بستم مکر و دشت اینی شور و کرم محفل با تم بکنی واند که رفته رفته شود وانه خوشی چون شیشه نازکت مباد که بشی از جیدن کی چه شود کم و کشتنی
بکرت و در آن محفل غار نیست که عالم از غم اکبر چه میشود	
نقان فاطمه کاری کند که آب مگر که باغ امیدم شکسته خواهد غم عروس پایان کجا رسد ز امیدست که از فیض حق کند کجا سکینه رفت ز خود بچهره م بای دل از پر شکوه کند باز بشت	دیده محفل مار و نوق و کمر آب که مرغ دل زنده از شوق بال پر آب گرفتند قصه و امان و خود ز سر آب و عای میشت ناله سحر آب با و که میداد حال من خبر آب که میکند من جلوه و دل نظر آب که کشته آتش دل باز شد و بر آب چند درین شب تاریک جلوه کرد آب منوره در دل این شکل و بر آب
آه از دمی که عمر و سر بای کشکان آید زید بر سر اینجی قحطی نام	

چون دید رویی که بگرگانه گفتی	شور و کز کند بآن بختن عروس
آدم بشیخ تصدیق بختی	بکشت و لب چو طوطی شیرین سخن
چشمش بپنداشت اما چون فدا	بکشت و لب بشکوه چو مرغ چین
زین زبیده کرد روان چو بخت	درد و دلش بانشه خون کفن
باشکوه گفت شرح غم خود گفتی	کوی خبر نذر از احوال من

بیه گفت زین که بزم وصل است این
زبان عارض کسب کل مراو بخت

چرا پو فرغ نفس ای سیرت دوست	ز دیدن رخ آن کفایت
پیر حالتی بود و میدید که حیران	کفایت درین بزم غم که بخت
بچشم شربت نشویش بجز با	بجای دل مجاز خود نیکویش
عروس از رخ مای که زرق زنگار	چو آهین کوسید بخت هم سید
عروس گفت بگویم که مودودم	که دیدن رخ او در و فراموش
نهاد لب لباب بدوق گفت بخت	بزم ساقی باشی و قودح
بکوه گفت که هستی بگردم بخت	که نماند و در دل من حسرت
ترانه دست و نه پا که ز بکیرم کام	در این سر که ششم زبانی
چو بوسه زده بجا کوش گفت این	زمن میرسد که این محبت است سرگشته

گفت زین بیدل سر بر او حوا
چو در کنار دست نهاد بر سر

ناله گفت که ای روز سید	کشت اخلاک را در سوا
بسر و کشت روان در سپهر	بمردم قدم از عین بالاس
نهاد لبش چو بخت گفت	نماند و دل زین دگر نماند
من همین بس است لب از بد	که خضر نیز ازین شوق کشت
سکینه از غم دیدار اوست سرگردا	عروس بر سر و دای دست سودا
شفق که در عکس گل رخ و اما	گرفت رنگ نگار این سپهر
بزم چهل رسیدم خوشم و یا کس	که کشت خون دلم از کشت کاس
چو کشت شاد با زار انشیده	نمود و در بر شام شمر بر جا
حیات و الویش چو بخت	رواج یافت از دولت سیاح

بیار که جاسر است بر کفایت
آن قصه چون رسید جایان

ناله گفت بیک از سر و فادستم	که بدقت زین شمر بستم
غبار و در و غم شمر از دلم زجا	کنو که فغان از غبار و بستم
چشمش پرست غم فکر عاقبت غم	مرا شکایت ازین در وقت بستم
بید شمر که رفته عداوت را	و با بخت به شوق تو باز بستم
چو پیش بل بصیرت بلند بزم	اگر چه در نظر خلق در جهان بستم
در آن وقت پر دلی نه بال پرست	دگر چه سود که از غم شمر دون بستم
اگر بزم بسک جفا بکشت بزم	و با بکوشه دام تو عهد نکشتم

بحال زین پهل دران غوغا
چو شمع سوخت دل تشنه و بکا

بسی ز دیده روان کشت خون بهانا	ز دست شمر و سمان چاک شکر نمان
ز سوز ناله زین کباب شد و لعلها	ز اسکت دید و لیلی خراب شد بها
همین نه نو کشت ز غمش کیشو را	همین نه پر بود از شور او سیاه بها
از دست غلغله طایران بکشتها	از دست شورش طفلان در کشتها
گناه از قه و روی لب سکنه بود	صدیث سر و گل و غنچه در پشته بها
درید و سپید بن طاق از غم کبر	برادر و صفت مصری بکن زنده بها
نمود پار و کر میان صبر تا دامن	از بن مصیبت عظمی چه پناه کنه بها
ز باد و زلف سیاه عروس سر کشته	بیا در رفت بسی طره پریشان بها
خیال محنت میما در کرم اول سر	مرد خسته و لا زار فکر در مانها
ومی که عهد و نجات باز فکلیک	رو با بود که گشته شمره نقص میا بها
مسافت خمر تن اگر از سینه بر سپ	جدا و گرسنه سپهر کرد پیش پناه بها
عروس گفت که خوابنه گفت بخت	صدیث جمل و اما و من بهشت بها
سکینه ساکن ویرانه ابل مت یزید	نشسته اند بهالای قصر و او بها
بیان خیل بین و کج و با هم میل	چسان بچون خود غشته اند قربا بها
قناب است که ایند پستان بخت	بگو بهما و محسوسها به در انا بها
و انکه زیادت گفت که ایشر و سیاه	آه و چه تو ز تاراج حسیه بها

کشا کشت روتی باز نشید	تاراج کشت جبه و دست نشید
آتش ز دم صحنه و خاکه اوید	کز بهر آب رفت عسل از نشید
چون رفت کوشا و غلغله خلیج	در دید و ماند حضرت بسیار نشید
لعل گل بچون داشت و پراستی نمان	غیر از کلی ز غارت کلزار نشید
سج از لبس شایع او چون بکا	سختی طلع نمود بشمار نشید
میخوات است پابر و ساربان	اخو کجا رسید بین کار نشید
کر خدش سیاه ازین در محبت	این یک نمونه است از سر نشید
من بعد در زمانه کرامات میمار	خواهد شد اشکار بر زوار نشید
ایک بغیر برین پاره و پاره	چیز و کرم نه ز آثار نشید
کشت شری میثود از جان این سقا	جز بیدار که است خراب از نشید
آتش کز قه از غم این پاره برین	زین که بست تشنه دیدار نشید
گفت این بچون چاشنه و یکم گل کمر	شرعی نکردی از رخ کف از نشید
گفتا که یار او بن چون ز ما و نو	کردن کشتی تیغ بر خا و نشید
کشا دل سوخت بحالین خورشید	کردی نظر بهیده و خوبا نشید
کشا اگر چه آتش کین عالم نبوت	
آه سحر بحال نشد دلم سوخت	
اول می که بکشت دین در کجا	شما بحال نب صف لشکر شاکه

چون دیدم نیست یار و دو کار که
 آبی ز دل کشید و بهر سو نظر کند
 کاخ و شکیلی دل صفر گشت
 افکند چون نظر بر شکست غفلت خویش
 گفت ایضاً غفلت صغیر من غفلت
 بپوشید چنانچه این در سینه
 امشب ز سوزناک دل غفلت و درش
 ستای که مرا چو از آتش نشد
 از جوهر سپنج پر زین بخوان گشت
 کرد و ن برای نیت و نیا چسب
 چون بدید حال در آتش بخت

ای حال زبانش شکست تا که
 و انگو بن سعد یعنی این شکست
 از سوز این سخن دل حجبی که
 با چشم شکست زنگی که
 امشب بپوشید و بپوشید غفلت
 شب تا صبح نظر به دو ما شب که
 با شکست و خانه مرد و خواب که
 آن گفتگو نشد و بسی از خواب که
 و در آن جای ملک لایق شکست
 فردی و قمر شد وین آتش که
 از شرم روی خویش زینت که

ای شمشیر بادی که در زخم بخت
 و بگر کجا دل تو بر حرم آمد غمش

آتش دمی که جانب میده آن که
 چون بدید زنده که زین را و او نیست
 چند می حکایت از خاکست فکست
 که آگهی ز کج روی مهر و مادی
 در سینه هر چه داشت داشت او

بر صبح یک نظر سپید اعتدال که
 فیض شهادت از همه چیز اعتبار که
 قدری حکایت از شرم ز کار که
 گاهی جز ز کردش بپوشید و کار که
 در دل هر آنچه بود و نه آن که

شده سز کند و تا که سزا فر از تو شود
 از سوزنا که کرد دل خلق و اعتدال
 از راه طبع خنده و بگلهای باغچه
 در دید و داشت حسرت به از خواب
 چون بپوشید کشت و بپوشید شمشیر
 افتد زخم ترین صد جا که از تو
 چون بپوشید و دل و میرید
 آتش خاک چون بسوزد بپوشید
 آتش شد و شهادت و خاک که

خود را سپید بپوشید و خود خاک کرد
 از خون دید و روی زمین لاله کرد
 از روی شکوه کرد و بر بار کرد
 زین روی کی نظر به و اشتیاق کرد
 خود را بطلعت فیض حق آید و اگر کرد
 باقی و تیر کین که نشاید شمار کرد
 طبعی بپوشید آمد و اندر کند کرد
 آتش فدا جان به و حق شاکر کرد
 سکه و شای نعمت و در و کار کرد

و انگو بخت گفت که هر حال آن میر
 و بگر کجا دل تو بر حرم آمد ای شیر

و میگذاشت و بنا ز سر جهان ز جوی
 چو سر و قامت آتش ز یاد و ز غمش
 بچون نشت چو آتش روی بپوشید
 زبان شکوه چو افروغ بپوشید
 چو چشم او بپوشید آن شیشه آفتاب
 چو کرد غم ریخ لاله زین و نشت
 و میگذاشت لب نشسته از زبان آفتاب

عباد غم ز زمین تا آسمان ز جوی
 خود شمشیر قیامت از آن بپوشید
 بناله عابد حبیب راناکان ز جوی
 فغان و ناله و فغان بپوشید
 زین شیشه آفتاب شرفشان ز جوی
 طراوت از رخ گلها می توان کرد
 آتش شد وین ناله و فغان ز جوی

فغان اهل حرم چون رسید برکش
ز جای خوشتن نشاء مهربان برخاست
بباد رفت کل سران چمن کجاست
چنان که از دل میل غم خوان برخاست
رسم سوای شهادت بیرون نداشت
بهر سری که فغانی نشستن آن برخاست

بینه گفت بینه یعنی که چمن شستاب
بده برزم غزای بینه باین اسباب

زینب بسته بود بجرمان خوشین
میرحبت خون زوید و دایان خوشین
ناکه زید با دی بوی شبنم دشت
اشقه تر ز زلف بریشان خوشین
در پیرهن ز شوق کچند چون زبا
بشینه بوی دین کفان خوشین
چشمش اوقا و تان باره پیرهن
چون صبح جاک که در کربان خوشین
چو زید سوز فاطمه بر آتشش
افشاده است دید و گریان خوشین
آن پیرهن چو زان تن خویشش
شد نیم جان حسرت جهان خوشین
اما و شد برک شاد و دوزخ
از فکر در دو و ارسنم در مان خوشین
آن خاتم سنی کف ابرهن جود
بر خاطرش فغان و سیلان خوشین
زان غنچه شکفته خندان بسی کرش
زینب بجال سپرد و سامان خوشین

او از دمی که دیده یعنی در افغان
افتاد و سلاح تن ابر جوان

کشتا خوش کنش و لم و عشقش بود
بامن بخوبی هم به با عشقش بود
خوشتند بود دل ز قاشای و کلم
هر چند شایع باین او دست بود

فغان ز جور خار کلم در کتب بود
اکثر ذوق خواطر من سیچکس بود
دل بود بر خوشش از کل خوشی
در کشتن زمانه بخرانم بر سرش بود
این قلم میم که از زهر غم چه بود
مهر و نیم زلفت دیدار بس بود
خوشش آنکه بود قافله کاروان
واقع ز سر ناله من بر جویس بود
اکنون بدست شتر اسیرم خوشی
در سینه شکر گل غم این خار جویس بود
دور از چمن بدام اسیرم بفصل کل
خوش وقت یعنی که کج محضش بود

او از دمی که دیده و کلمش منو
افتاد و بر لوی علمه را کرد بلا

بنار گفت که عورت زار میالم
کمی نمان و کمی اشک میالم
از زمان که تاراج رفت کشتن
ز دست خار چو ابر بهار میالم
کمی ز کج روی مهر و ماه میکریم
که از شکری روزگار میالم
ز یاد غنچه لبی میکنم فغان شب روز
کجان خلق که از جور خار میالم
ازان زمان که ز کفار و دوزم
چو میل از غم آن کلمه از میالم
اگر چه صبر و خوشی خوشت در شب
ولا چه چاره که آه جیسم از میالم
بیا بهر دوش خوش خرم جویسش
نشسته ام بره انتظار میالم
نهیم آنکه ز امید وصل و دوا
عبیر تم که برای چکار میالم
کمی بجای نشاء نظر کنم کاهی
بجای زینب فی اعتبار میالم
چو شمع بسکه شبهای تاریالم
چو شمع بسکه شبهای تاریالم

عروس و عروس سبب زهر و داناوش
رینه گفت که نون حق رسد بفرمایوش

موزنج که گل این چمن چین باید بشاید طره بشیرکت خود پریشان کرد نشاید از غم دانا و خاک آن محصل نهاد بر لب دانا و لب یکدیگر بدوق درید پر من طاقت از عشق کشتا بحون دیده رخ نشیند ز کفن کرد چو دید پر من بار و بار و بار و بار گفت	کسود زلف که شکست چنین چمن باید که از لب جلد و اما و من چنین باید بسر که رود حق این چمن چنین باید لبس که طوطی شکست چنین چمن باید عروس غمزه را پر من چنین باید که غسل نشسته گمان کفن چنین باید سهند تن جفا را کفن چنین باید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و میکسید سجا در رفت بر من
خطاب کرد که اید و بستان غیر من

منم که در فلک عزت آفا هم من اگر چه شمشیر فکند و بگردم ز کج رواج مایه سپید و جوان خود آشن منم که ساکن ویرانه ام ز جو زین ز سوزنا که من اهل بیت بداند زیاد کمال اکبر و لم پریشانست و میکس زلف عروس از ضایع بود	ولی بروی زمین سبط تو را هم من ولی بهر دو جهان مالک تو را هم من منم که رونق باز آید تن و شایع من دستبیل کنی و خاندان خراب هم من و کمر سپرس که بیدار یا بجا هم من چو زلف در جهم زین سج و نام هم من چون چو نون زینب از ضایع هم من
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرا ز دور و دلاهی جهان شکایت
مرا ز شکر کزین فیض کای ساقم
منم که مهر و لارا می عالم ای
کنون ز جو تو دور و پرده سحاب من

چو گفت شد از حال زار و بگوشتش شد نه چو دیوات اهل مسجد از سوزش	بنا که گفت خوش اندم که مرغ دل و خوش از زمان که رخ و عروس کلان خوش که دیده بدیدار دوست خرم و میکس محصل عیش عروس و حق داشت یکساز غم ز کفر شد با جبرست کنون عروس یکسج خراب جا کرد شی بخراب زرقه است بدین
گلش پیش نظر سوزش و در سوزش ز دور و دلی ز رخ سیاه و در سوزش خبر ز پر تو آن مهر لعل پرور داشت ز سوزنا که دل سینه چو چمر داشت نظر بخت آن طره معسر داشت خوش که جلد و اما و زینت ریخت ز لب که خوف اهر اس از زینت کاف داشت چه قدر کین بدل از عزت پمیر داشت اگر که در دل از دوازدهوی دیگر داشت خوش از زمان که طراوات زینت داشت	چو گفت شد از حال زار و بگوشتش شد نه چو دیوات اهل مسجد از سوزش بنا که گفت خوش اندم که مرغ دل و خوش از زمان که رخ و عروس کلان خوش که دیده بدیدار دوست خرم و میکس محصل عیش عروس و حق داشت یکساز غم ز کفر شد با جبرست کنون عروس یکسج خراب جا کرد شی بخراب زرقه است بدین چون زیند که بر با چه جو کرد و کرد یکساز غم اکبر نیامدی و شرم شدست ز جو که کز انخوان زینت

چهار که با چو کی خطبه بلخ
رضی خواهد گفت که ای بستان این

از یاد فکند سر و کپستان ما زین چون دست ما ز دامن انده جدا	بر مرده که عین خندان زیند بر دست سوزنا که کریان ما زیند
--------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------

کلمای مانع ما جبر بر باد رفته اند
شد مدتی که بهر کلی گریه میکنم
بسر خنده پاک که در بسی طغیان کرد
بر خون عزیز مصر بار کشیده کرد
که طره عروس بریشان نموده
که گرد جمع دل و که طره بلا
آه ز غصه برین صبر یار پش
مارا که عزای بنشین تا کی بشام
ما را جدا وصل میکنی نموده
اکایش از جانب یثرب و آن

یکداشت خون دیده و دمان یا
یکدم نداد کوشش باغبان یار
هر دم که دیده دیده که یار یار
کلگون قبا میوسف کنان یار
مجموع کرد حلال بریشان یار
زلف عروس سبک جان یار
کی دست می کشد ز کربان یار
خواب پس از نیکینه چادر جان یار
که بود که از غم جبران یار
سرشته ایوان بیابان یار

ظواهر خلق چون غم اندر رسد شد
فریاد اهل شام زمیسه بلند شد

سجسته شد از در دانا تو آن من
چنین نه خرم درین شد از صبر من
سلام من که رساند بهشت
خواب و وصل تو زنده شد
فغان من تو ای شیشه کوس
نصیب من غم در جهان من

بین چگونگی بر زلفت زنده کانه
که بر شد از فلک از محبت جوان
که از غم تو جهان شد غم نماند
زنت عهدی شد است حسرت جان
کوچه بان شد درین بهر نماند
کزشت نوبت ایام شد و بماند

زنگ آمد از ناله ام که کشید
بود عروس پس خون منج روان
زید کام رو داشت ز تنج می ما

کنار مرغ چمن از بزم آشیانه من
ز حال و سبب نکت از خواب من
بعیثت و زجرانده کارای من

منده شد چو زمیسه فغان مردم شام
زید گفت که کرد آخرم ملک دنام

نوک نیزه چو جلوه کرد انبر با
سنان شمر را در جهان چکل کرد
روست شمر بزم عروس سرگشته
و کرد غانی مافات کی توانم کرد
غم نیکه بشج و بیان نیکه
بر غم شنه جهان فزات کرد فلک
چین کرد و داد فلک بر عروس لاله
سستی که بدید را و در نیکه علم
تاج خویش من از اینده برید
در این عزای همین من و انس
خوش بجات مرغان که جلاک بشود
سوم فدای که بود در غمش
فغان که در صف سیدان که جلاک

رخشتم خلق عیان شد بشام شام
رزوی فاطمه فریاد ازین شکوه
بیاد رفت بسی طره معسر با
کنون چه چاره که رسوا شد کم شو
که پرود غمش نامها و دفتر با
برار شایب بزم زید ساغر با
بچون سپیکر داما و او چه زیور با
برند حضرت اورا پیر بر دور با
بیاد او بسی تحش و انسر با
کر فقه تم افشا و دین پیسر با
بچون خویش کشیده در مطرف با
کل شکوه کلزار زخم جگر با
بچون خود چو کل آتش شده چو زهر با

نزد خیمه خورشید و سنان در آتش	شد چون گل آغوش شکر
چو رفت آتش دین از جهان سنان	بماند عزت پاکش بدست کافران
سپید گشت چو سپهران کز غایت	بجیرت آل عباد در میان شکر

بید کرد چو بخت را در غم از راه
سوی دین ز شام اذن پاکش

بید دید که در شور گشته محفلها	ز سوز ابل حرم خون قتلها
بناد گفت که آستان مهر عشق اول	ولی کار من آتش فدا و شکله
بباد رفت ز سوز و حسرت محفلها	بسوخت ز آتش آدینکه صفا
شدند در چمن که با چو گل کین	بچون خویش بسی نازنین شماینها
ز خون صق جوانان که با هر سو	بیابین که چو گلها و میدار گلها
برای فاسد که با بسوختنک	در دو غصه تمیما نمود سوزنها
بسوز و ناله ریف هنوز خواهد	روان زشت مسموم بودی میوهها
ز حال غرقه دریای کربلا اگر	کجی شوند دل بود کان ساحلها
بیابید که کربلا و در هر سو	پسین بچون خود غشته طوطیها
پسین با نسران که در خوا به شام	قتاده بر تو شمع خوش محفلها

محبت آل علی بود چون شیر بید
باو سپرد اسیران آن دم شهید

ز ابل شام شد اندام عید شیرینها
کر میشد همه دوستها و دشمنها

زرقا و بسی محبت با به لیا چون	کشوده شد که رسته باز کردنها
ر با شده جوان طایران کج گشت	شدند لوح سربلبلان کج گشتنها
ز حال عباد میا خسته شد جانها	ز صفت تاب توانی نماند دروا
اگر غصه ازین شوق شد تنی لها	ولیک گشت پرا ز خون دیده و لها
مست و ناله ریف شد آتش گشت	ز شور از زبان افتاد و سوختنها
ز شعله دل و کفشان و بسند سوخت	ز برق آهوی آتش گرفت خرنها

برون شد ز پر و جوان رضا عالم
پی شایع ابل عبت مردم شام

عروس گشت کنون خست از تکیان بر	کجاستان خبر از غارت خوان بر
دل کباب لب شکسته و دینا	به پیش ابل طوطی ارغوان بر
توان تابان آرد و بود و از دم	کنون ز شام دل زان توان بر
بآن زمین پراستوب ازین و پا	حکایت عجب از جور و بیستمان بر
بیش پر و جوان دین شکو و پی	ز شور و شکی اکبر جوان سیر بر
بابل شام حواد حال کشت جان کیم	میان این همه نام که بر زبان بر
بچون دید و رخ خویش کرد و نیم	زیب جلودار و نانشان بر
پیش ز ختر میا رانسته میسر	ز درد و محنت او طوطی استمان بر
بجای ناسم و عیال اکبر و سیر	سوی دین غم محبت جهان بر
بسته از غم اندر که بر پستان	چه داعیه که ز پر حسی پستان بر

کمان قاتل گشودم و نیز آه و سوس
نشان نعل طوطی زان ناوک کجایم

عروس گفت که دستم را خدا حفظ
که میت عیتر ملا از بلا این حافظ

یاد آورید حالت مدبوشی مرا
از بزم شیر حیرت مدبوشی مرا
برجا که محفل طرب آلوده بکنند
یاد آورید بزم منشرح نوشی مرا
کرد چو سنج روی عروسی کشید
در جهلش طایفه پوشی مرا
و اما دبا عروس هم آغوش من
یاد آورید حالت پیروشی مرا
یاری شود چه مهر تماشای بازی
یاد آورید طرز مستم آغوشی مرا

بناله گفت که کوشی این سوال کشید
که میر و بزم ز شهر شما حدال کشید

شهبان فغان و ناله بسیار کرد
از خواب حق را چه بیدار کرد
میر و مسته از دل مردم ریود
در بس خلق در دل نهاد کرد
که از جنای شیر نباید بگویم
ز محنت بخت کرده و آزار کرد
کاهی حکایت رستم زاده را
که شکوه از برید پستما کرد
بر هر که حال اینج کمان گشتیتم
خونین و شش جو چینه کمر کرد
اکون رواج یا شمع جناب شام
ار بس فغان بگو چه زمانه کرد
بر هر که روی است پیر نموده ایم
بهوت تر صورت دیوار کرد
هم از نمون رخ و اما وضقی را
ایل مذوق لذت دیدار کرد

بر هر که شرح حال اسیران نمود
بر قید غم اسیر و گرفتار کرد
سکان شش هم را جمعه بخور و در
از شرح حال عابد بیمار کرد

زین بناله گفت بین و پستان شام
دستم را ناله قصه و ریمان شام

ای ابل شام ز صبح شام یاد
زیره روزی زین بشام یاد
زنده وصل چو کام کسی شود شیرین
در از زبان زمین تلخ کام یاد
به مقام بوجت کشید نام شام
ازین پستنده در هر مقام یاد
بحال غنچه لب من بصل کن صبا
رسد جو بوی گل بر شام یاد
چو میخورد ز جام شاد آبل
ز نور شکی مدام یاد
بهر که که به پیله و جوانی را
ز حال اکبر شیرین کام یاد
ز حال زار اسیران کر بایند
چو مرغی پرو بای مدام یاد
ز شمشه کامی صغیرم عیش آید
بدور و رکعت ساقی جو جام یاد

بر هر طرف چو شورش از انداختن نما
بر ابل میت رحمت رفتن زید و نما

آه از دمی که در لبوی کرد
از قید شام سلسله دین یاد
غیا و صبرشان همه بر باد رفته بود
روزی که از خواب اسیران یاد
چون میر کاروان غار در میان
از دروان وادی حیرت یاد
آنان که بود در پله آراشان فلک
چکانه را بگو که چشم آتش یاد

در بر قدم بلای و گریه می رسد
 برخواست ناله از دل کوه و زمین
 بوزد آیسر قید غم آسمان تنباه
 آمد بیاوشن چو شهیدان گریه
 از نقشهای پیکر خونگشایان

آه از دمی گشت و اندشت غم را
 سد ایستم دل حرم دشت گردا

زینب بنا گفت مکنه از محکم
 بگذار تا صفایم از چشم زنجوش
 عمری بکشت زار بلا آب آده ام
 عمریت دست پازم از شوق آید
 شده تی گشت ام از وصل آید
 با کام دل نظیر رخ او مکرده ام
 دشت او کرده شمر اگر کار زمین
 گریزه بود از غم انکه ششم بشام
 ای آسمان مرا دستیزت گریه
 از بس نشسته تر غم و غصه بر دلم
 آه از دمی که بار در کافغان آید

عمریت ای شیرین دیدار با هم
 ام در گشته کعبه معصومه منزل
 از خون دل رسیده مکنون تن
 من عرق بحر محبتش انشا و شام
 مشتاق روی انکه شیرین شام
 عمریت بانه حسرت دیدار در غم
 آسمان زینتی حق شود ام در غم
 اکنون چشم چاه بود در مقابل
 صیفا دیر کی تو من صد غم
 اکنون کی چون خود غمشتم مسلم
 افتاد در محمل زینب حبشتم کاه

عروس گفت که بختم کجا راز آمد
 بزارش که طلی شد اساس کوفه
 چه بحر موج زند در کنارم سبک
 بکشت زار بلا تا زود بهالی
 غمیده بود رخ انکه شمع یلی بر
 عروس بایستم شمر زنده بود شام
 ابرو بود چو مرغ فتن سینه بشام
 بشام طاعت زینت تمام شد بجا
 چهار دل کز آن بسته بود ازین نزل

کوب رفتن ازین جویبار بار آمد
 گذشت فصل خزان و بهار بار آمد
 مگر که سپهر قدم در کنار بار آمد
 بکینه با مرده شکبار بار آمد
 بدین رخ آن کعبه از بار آمد
 مرغزار خود آن مرغ زار بار آمد
 کنون بدرد دل روزگار بار آمد
 بحیرتم که برای چه کار بار آمد
 گرفت با غمشم از یاد بار آمد

بشیر گفت که بجمع پیدل ناکام
 بگر باز چه رود آمدید باز شام

کشته رها ز دام به گلزار آمدیم
 بسته به باز جوش بیار آمدیم
 اینجا کی پسران حریفه ار آمدیم
 بهر اوستی دین طلبکار آمدیم
 زینب پان دیار و گریه آمدیم
 اما بهر دلمعت بسیار آمدیم

کاشتم گفت از پدیدار آمدیم
 بسته به بشام برای تجار آمد
 در شام بر شمع بخاشتمی شدیم
 بودیم قرض دار شهیدان کردیم
 از گریه جلال کز آن بسته بودیم
 در شام که چه بادل غمغشتم

چون عند لب هسته بجزا کردی	به شکایت دستم خار آیدم
شادم از این که بر سر کوی خاکم	فایده ز بیم شمرستم کار آیدم
اکنون ز بیم شمرده خود شتاب	بر کوی یار خالی از اغیار آیدم

چون خاک نداید پستانم بر سرش
زین خطاب کرد بقربر ادرش

بر خیز از فراخ دای شهبازم	بگر نجابت دل به اعتبارم
بر دار سر ز خاک باین قصه گوئم	چو پنهان چنان گذرد زور کارم
دارم ز شام دگوفه عجایب حکایتی	که یا جز ندارد می از احوال انراست
از حد گذشت صبر من اندر فراق	آخر علاج کن بغم انتظار من
در حیرتم که طالع ناساز من شام	آید بکار شمر و نیاید بکار من
روشن گنج شود بنوعی که گوش تو	نشیند دست ناله شهبازی من
پیدا است حال عابد پیا شنب	از روی زرد و از مرده اشک من
بگذشت روز محنت و ایام عشرتم	علی شد غم خزان و بشت و بمان
عمرم بسر رسید و هنوز از جوانی	دارد امید یار دل ایستد و این

لیلی چو دید قبر جوان عزیز خود
همو خوش نشان مرده اشک بر خود

کشید ناله ز دل گفت ای جوان چرا	که گشته مرغ دلم از غم تو شور انگیز
بشوق روی تو بر شام برو شمر مرا	نه اشتم ز بهوای تو از کسی پرسیز

شد است قلم زین زخکی ز دوری	ولی ز شد شما دلت ب تو شیدا
بکار داست که من قلم کار شوم	بر زیر خاک بماند لب و شکر ز
منم که خوار ذلیل زانده ام و رنم	بر آید یوسف مصری لطف است
بعد نیاز کنون بر دور تو آیدم	بجز غم تو مرا نیست هیچ دست
ز قبر خیزد می گوشت کن بدر دلم	ببین چگونه بود آب سر و دشت
دل بکینه خورش است از خیال عاید	دی ز لطف کن شادمان لیل
بغیر صبر و رضایت چاره دارم	چه میتوان که ز کم قضا گراست کین

دا که ز روی تربت افشاید بعد فرا
چو در افکند عابد بر کربلا

گشای جهان بر است ز شور فسادم	مرغان باغ بچیزند از ترانم
ان میا که گشته ام از کاستن جان	از برق کینه سوخت فلک شام
بر شام و کوفه زخم دیدم بجای	دیگر غمزه بهر نمودن بهانه ام
از آب دید و گشت نهایی دلم حرا	در روی آب همچو جبابه خاند
چون ناوک نگاه تو شد و نشین مرا	بر جبار و م به تیر جایت نشاند
آز بگو به داد دلم کی رسد اصل	کی بر کن از میکش از آینه ام
دارم بهوای رو خنده بدم سیرت	اکنون روان بجای آن آستینم
آن میلم که شیشه و من ناله است	فایده ز کمر سپه و لاله دلم
در حیرتم که پیش که گویم حدیث شام	گویند که گوشتش کی دهد او بر فسادم

بر خلق نیکو می عیب برای عیب
تنها منم که خوار و بیس زمانه ام

فانرج چو از زیارت انشاء دین بگذرد
از هر دین دین محمد صلی الله علیه و آله

کلامم گفت چند بهره که در دلم هر چند گشته ایم خلاص از پیش آنکه بود در بهر ما وقت آمدن حاج کر بیا بر یکب میرود روزی که آمدیم ز شام خبر خوا یست ز مهر رفت کجایان در هر دم که تا کی از یاد آن شهید بر کر بلا برای عروسی سیایم بر گلشن مدینه ز گلزار کربلا نخلی که گشته ایم همه بار در شت	راهی حو طی کنیم مراد و کردیم سوی چمن چو بیل پا پا پا بی او چنان برونده خیر انبیا این را و کعبه است که باید بر دیم اکنون که میرویم ز خود چهره زیم ما بجانب مدینه باغ پدر در دیم ایم که بخود کوی از خود پدر در دیم اکنون میرویم در دلا و در کردیم بی پرده سپهر غنچه نوین بگوریم امروز در مدینه سران شردیم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دین ز قبر انشاء دین گشت چون گشت
آمد صد ارست که ای خواهر فلان

برو شده بطلای سلام من برسان بگو که چو جفا زدی بر من ز حال مغرب شده که زبان خبر بطوطی شیرین کلام من برسان	بجده دما در با هم بیام من برسان حکایت لب فیروزه خام من برسان خبر بطوطی شیرین کلام من برسان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

بگو که از دم تیراب خورده شد بر آب
کمی زلفت پیاده عروس پیش
بگو که از غم زمین حنید قامت
بجایان چو روزه از مدینه سوی

فسانه پسر شسته کلام من برسان کمی ز تیر کی صبوح و شام من برسان مدیت سرو قد خنجر شام من برسان فتنی رقصا و وقت م من برسان کمی بچین و بان شرب بام من برسان خبر ز محفل عیش مدام من برسان	کمی زلفت پیاده عروس پیش بگو که از غم زمین حنید قامت بجایان چو روزه از مدینه سوی چو سوی روضه جدم روی ازین بگو حسین تو بر سر کشید جام بلا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون محفل عروسی وان شد سوی جفا
آمد صد که سید و چنین کی رود بنا

فغان که دور شد آن یار مهربان چنین بنا ز مردای نگار سهر قدیم همین سرو قدم او کنار شد ز برم نماند وقت ز قمارم از بچم مرد ساکن میت اکران مرا غم کشید آن گل زورس چو دامن از دستم جدا شد از من و شد مجربان مرغ چمن نمیرد بکس از دامن زنا لیدن فغان که ناله من شد بلند از دل من چون نشسته ام از تیغ شمشیر ناگه	جدا شد از غم از وقت تو آن بیا که از تو جفا ناله و فغان ازین که شد ز رفتن جانان کنی رجاء من که اینجور بر ساید زبان من که بوسه شدی بر دانه کاروان من کشید دامن خود و پردهم جوان من ریمیدی سبب اسرو پستان من که ناله ازین و شور ازین و فغان ازین چو کرد روی خود و انما هر دو نهادن که است غنچه این کاستان نشان من
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آمد از قبر عیدار کربلا	یک ساربان مران که مرا نیست
مرد که در ره شوق پناه برماند	پاییده من حسرت دگر ماند
اگر که رفت سرم در سر سنان	هنوز شور تو ای منم برماند
ز شرم تشنگی طفل شیر خوار حسین	هنوز طفل محشم انتظار برماند
اگر روی بوی بطن از چهره مرا بر	سیاک در دل من داغ اینفرماند
شد است از غم آن ماه در دلم	هنوز حسرت دیدار در نظرماند
بدل چو صیش با تم شد انهم	کنون نرزم و نه نو نه نو نه کردم
مکن شتاب که من ز ماوریدار	که پیش ما و ک تیر بلا سپرماند
کسی بزده ز احوال من با خبری	کج چو ز می از خویش بخبرماند

آن کاروان چه دور شد از دست کرد

از منو اند شد و ناله نوا

عروس گفت بسو همی رفتی	فتان که با جرس از روزم براندا
اگر چه روی بقصد رویم خورد	و با چه سود که رنجور و ناتواندا
ازین خوشیم که بر گلشن میسند	و ما دروغ که دور از هم آیداندا
چو لاله مانده بدل داغ نوکی کرم	که فارغ از غم کلچین ماناندا
در اینچنین نه نشا و میت سرج بنا	که شرمساز گلشنی از عوا اندا
حوا که کشته با و در و محنت عالم	که با بنه و ک تیر بلاشت اندا

ز بی نظامی ای جمع در بر پیداست	که دور از و رانش دور جانشانم
نشسته که دلال غبار برنج	مستحق است که پامال آسمانم
رنجیده جا کی این کلر خان توان	که خارا این چنین از غارت خوانم
غم ای سیر می بسکه کشته عالم گیر	بهر دیار و بهر شهر دستا شدم

از بهر دان چه جانت مقصد روانه

از ناله و فغان جرس کاروانه

سوی مدینه شد چو محفل منیب	زیاد غنچه گشت خون دل منیب
شد است از غم انما رود کلم یار	خوش آمد بود خوش شمع محفل منیب
بغیر خوندن روی زو و نجیب	ز کشت زار بلا میت حاصل منیب
ازان بدید من رود کار تیر	که میت ماه خوش در مقابل منیب
رکاب من که بیکر و شتر سوار کند	کی بت ابر شیرین شمایل منیب
خیال من که در این راکار نش	یکی هزار شه و در مشکل منیب
ز ماه عارض اگر شیش منور	و میک بود و پیرانه منزل منیب

عروس گفت که شد غار بگمن کل من

که میر و خبر از من حبس پیران چمن

ما کرده از عراق بطحا سفندم	رسد فغانه خاک بهر گدازم
نوش آمد بود بالی شان در کج	اکنون بود چه طایر پال و پردم
چشم سکنه ناله و درین راه بر فنا	سوز و بخت دل آن پادشاهم

زانه که ز قهر جانت میدان براد	تا این زمان شد است ز خود بجزو لم
چو بود ز شوق بسوی وطن خندان	کاسی بپشتاب و کاسی بسود لم
نگذاشت تیرای لبش گمان کنم	امیخت آب بید و بخون جگر لم
از بسکه کرد در اندر بوسه ملازمت	کرد و نای دین همه زید و زبرد لم
نگذاشت آب بید و که چشم و انگشتم	در باغ تا کند سوی گل یک نظر لم
تا لذت خد کند با ریشیده ام	استاده پیش تیر بلا چون سپرد لم
چون بایدم آه انشه پسر ز چو	جان بر برسی قناده و برادر و کرد لم

زین ناله گفت بطحار بر پیش
ان قصه را کوی باشعار و لیدر

بگو و حسن بس آباید و تحریک	سکست محبت در آبروی کوب بر
بگو و کوچ خنی زیر خاک پنهان شد	سکست که در اندیشه خاک بر
بگو که سانی کوثر بجای آب فرات	بجام تشنه لبان آب جو من کوثر
بگو که جود آب نداد شمر شریر	تا بن آیسر که خون دلش بساغر
بگو و حسن جز بر زلف خیش زود شاد	بسی غیسر از آن طوطی منبر محبت
شکست عارض افاده و جود و بزم	یکینه تا به سحر از دودیده و بزم

آواز میگوید سوی شرب و ان شیر
مکر و شج قصه انجمن و شکم

بناله گفت که از کوی یار میسیم	دیشب نینبلی اختیار میسیم
-------------------------------	--------------------------

بزم عشرت و اما در فم و دیدم	بزم بزم ز نور و رنگ و کاسه
ز غنچه لب خندان اصغر اکام	اگر چه بی مژده اشکبار میام
ز سیر قنات آورد و دام چکان	بناله چون جرس از اندام میام
ز سرخ رویه گلها می کرد چکان	چو مرغ زار از آن مرغار میام
منم که بوسه بران خاک استخوانم	دستمانه آن شهر یار میام
چو ابر شکفتا کند و دام و دوز	بایار می آن کشت زار میام
سرمه شش است بوی بهار کوک	بر ستمای باد بهار میام
بر دهنش خیر البشر بعد زاری	بیکوه از پسته رود کار میام

اگر کسی ز من احوال کرد بپرسد
سخت باید از آناه چنوا پرسد

شید شد آناه که سپاه بکا	سیر و جان زده شوق چکانه بکا
نداشتیم بجای تا تشنه بکس	کود و بر رخ زینت کسی بکا
نداد جوج بان فضل تشنه لب	نسوزد آتش داشتی نه آه بکا
پرسش حال عروس نشاء و بکا	که روز او چو شب بزد شد سیاه بکا
یکینه رخت خود را که بکاسام	سپین چه داد آه بکا
پرس قصه غوغای کر بلا از من	که حال عمرت آناه شد بکا
بیرسید به او کسی کسی از جسم	بنوا ابل حرم را کسی سپاه بکا
بچون شد به پیشین کرد بکا	بنو و فرق میان که آناه بکا

حدیث زلف عروس سیاحتیست که غیر انشدین کس نیافت	که اشتها ز ما بهیت تا باو نجا
بشیر چون بدرد و خنده رسول رسیده	سلام داد و کشید ای از دل رسیده
روزی که کشید ازین حسین ز غوغای چون نهنگ بر یکتا	یکدشت در برامی تو از حسین از باجرامی کشتی لیکر حسین تو
خواب کند روز جزا ز حدت شام	شود که بر صحنه محشر حسین تو
شده شهادت از ده منجی حیات	نموده از فرات بی تر حسین تو
اکون زد و قو جام شهادت شد	سر خوش بزم ساقی که حسین تو
حاجت تیغ شمشیر منبوه و مرده	چون کشته شد سپهر حسین تو
دیگر که میل باب خور جهان	چون آب و آتش بر باغ حسین تو
فریاد از زمان که بحسرت سپردن	روز بر تیغ شمشیر حسین تو
از شرم سر بریز کند و ز بافتا	زینت زلف کند چو مهر حسین تو
سیر از بر تیغ بهر سو نظر مگر	در دیده داشت حسرت که حسین تو
در شام رفت کشتن شمشیر بر زمین	از دور ماه و کمر و شمشیر حسین تو
چون خضر دل نه آید با بخت	بهم آردی خود چو بکنه حسین تو
یکدشت از حیات ممت جهان چو	اب حیات از دم خنجر حسین تو
بناد گفت که شاه حجاز میاید	بشام فاسد رفته باز میاید

چو کاروان که متاع کران بهار	جنز ز کرمی بازار کر بلا و دار
کرمت اند محبت بار چو جیس بل	چه سود پاک ز سر بایه بلا و دار
بزار مر حله در راه شام علی کرد	کنو کوزه بسره آمد سر چادر
خدا و جیسج با جمع منزل در شام	اگر شام شکایت کنند جاد
خلاص اگر چه ز زنجیر ستم کنند	ولی چه سود که دلهای قبلاد
زیر سر و گل دشت کر بلا آید	محبت میت اگر بوی شمشاد
شسته اند ز گلنمای کر بلا بوی	چو غنچه رنگ نکار و گل صنفا
دل خواب لب خشک و چشم تر شد	بیابین که برادر و غایب دار
چو واقعه ز غوغای کر بلا نبرد	بشور آمده اند و چو ناله دار
ز شوه انش پسر ز یاد افتاد	قدای غیرت ایشان محبت دار
سینه اند ز بس ناله سینه بران	سوز کوشش با و زده در اوار
سکست کشتی آل عبا به بحر بلا	کنون نه بجز زلف سکر نه ناخدار
بلب شکایت شده و بدل غم کوفه	ز ابل شام چو کرم چه با جاد
رسیده اند بعرب طعن اگر چه	ز اخطار شعی چشم بر قفا دار
چون با خنجر رسیده بانه صلیب	کفایت کرد و می نو آرد و جبریل
بشیر فرود و وصل حبیب آورد	بر پیش حشره حیران طلیع آورد

دود زیر و بلم این نوا و لم ارجا	چنین که رو بفر از و شب آورد
دو ز ناله مرغان که بلایا دم	بنو کای جز از غم لب آورد
نویز و جمل شد که بلا و بد صد	حکایت عجب از اغریب آورد
ز دیدن رخ او دید و ام میور شد	مگر که دست چو موسی بچوب آورد
نشان ز حال عروسی در رخ زرد	عجب حکایت از آن بی نصیب آورد
ز حال او و لم از حال او شود و	ز شهر شام نوید عجب آورد
پرسید از کسی که چه شورا است در جهان	
آگاه کن مرا که چه شورا است در جهان	
بگفت عیسی جان پر در تو میاید	طیلب کرب بلا بر سپهر تو میاید
نویز و وصل و بد قاصد و یار حسین	سایا بود که شد بر لبم بهار حسین
فرود و روشنی چشم پر کنایه	ششیم برین بومست و یار حسین
سکینه عارضه که بر چو گل از غنچه بود	بشور آه مرغان مرغزار حسین
عروس او عجب بوی میاید	خوشا بجز می در در روزگار حسین
سکینه بجز کلان و سپهر دار	میان پرده نشینان برده و حسین
بزار از سکر که هم چشم و بعد است روشن	دین مقدم زین که است یار حسین
چرا در سیر کنند پس اندام بصدق	
که دید سوی منزل ام بسین	
گفت ای چه شویش است که پر شد جبار	آشفته حال در جبهه ابل نیاز

غوغای کیت باز که از آنکس	سیلی است کرده رویش و شیب و نیاز
شاهی که شد ز فتنش ارکان زمین	از بارش شش شده این شور با نیاز
طغی که پیش کل خندان کرد بلا	از هر طرف بهانه عیش است نیاز
غافل بود ز حسرت مرغ و لم عروس	بکی است ای که رم کند این شب نیاز
از نار سر کشیده زمین اندوخت	آری زمین نیاید سپند و نیاز
یار بچه چاشنی است شاد و کج	ناکامی است لذت ابل نیاز
از کار شکی جو و اندر بلا سال	بشد روی ز غم بر روی نیاز
شاهی که شمع محفل شام است	در جان مات ایند سوز و نیاز
آبی که زو بجان نه آتش خیزد	مشکل بود لغزده کان احتیاز
چون چشم این طویل بام بسین	
گشایان وصل بسید است مژده	
رخیز تار ویم سوی راه کرد بلا	تا بکرم دیده است و کرد بلا
گفت انجیر نموده خود چسب مرا	بگرچه کرد که شش شام و حرام
تا کی بپسایغ شعی کو کبودم	خود در وطن نموده غلک و حرام
دکشن بدیند که گشت بدیند	جز عینیت جدم خونین حرام
دست مرا گرفته باینکه که میرد	کز ناکند و محنت آن و شغرام
کیند کاروان جازاید از حرام	یار ببرد که بر سپهر از کز حرام
دارم حکایت	بگرچه داده نقل محبت مرا

از شوق وصل امن جان باز بکنم
 که دیده و ناظر رخ پوشم کنم
 خنده آن شد هم ز دیده که بایک کنگ
 جز صبر چاره نیست بقدر لایزال
 من بعد صبر نیست بجزان و کرم
 یعقوب وار کرده فراق سپرم
 ز لایس بر او بوس چشم تر مرا
 نبود شکایتی ز قصه و قدر مرا

آه از دمی که اهل دینه بعد ترا
 کرد پیش باز ایسران کرد ترا

گفت آن عیال هر که باز بگذر رود
 از شوق وصل زینب خونین جگرود
 من هم براه شوق می از پا فاده
 بر کس بشا براه محبت که پانده
 موجی است از قلم در بای کربلا
 بر یک ازین ز دیده و یاران قصه
 از راهوای فاسم و از غم عروس
 صد جان برای یک که آناه کرد و
 از نسکه گشته آتش شوق فراقی
 بزد و عجب که کاه بس که بیاروم
 کی میشود نصیب من چشیده روز وصل
 بر سر که بگری بخیال و کرم رود
 مشکل که این معاذ با بسره رود
 خواهد از شوق جان من ازین بدود
 معذور باشد که از خود چهره رود
 تا چند شام باشد و تا کی سحرود

چو دیده شورش اهل دینه بعد ترا
 عمامه زوز زمین شد روانی و انوری

ناله گفت که از شوق بشتابم
 خوشم که گشته فدای برادر زینب
 شعله دل که در جان مرا بفرماید
 ز پا فکنه مرا پر که در محنت و
 مگر که باد صبا میوزد که می آید
 مگر که ابر بهار اینقدر حسد آید
 و میگوید مجرب ز سر فلک گفت
 بچند که به شد عروس ز پرود
 کرد ساقی کوثر سینه را بسرب
 ز شرم آتش سپر سرش زینب فکند
 بود مرغ خوش مجلس خیار روشن
 ولی بخاطر آشفته و خواب دوم
 فدای آن دل ناز پرور زینب
 جزای آنیکه شد هم پرور زینب
 هنوز شور جو امنیت بر سر
 سیم گشت زینب معین زینب
 که آب می کشد از دیده و زینب
 چه خاکها که بسرخیت میورید
 بیاد رفت چو گل زینب دور رود
 ز بخت جود آب لبها غریب
 ز سر و میکه گشته نه معجز غریب
 بهین نه جلوه کند در بر زینب

شد کو چاک بر زکریا ز غم فراق
 فایح که اهل بیت سین آید از غم

مگر که اندک مالک رقاب می آید
 اگر عروس بحال خراب می آید
 شود و بار وصال عروس نیست
 برای رونق آن مجلس غم برود
 شد است شور قیامت میا تکلون
 مگر بجز شرف آفتاب می آید
 سیکه نیز چشم رباب می آید
 مگر که دیده به چشم ز خواب می آید
 ز دیده و اشک بجای کلاب می آید
 مگر که حسره و روز حساب می آید

ز شرم کیت که نورشید سرکشید	کو عروس خرمین پادشاه تیر
بشام کام دل خوش جان کوشید	سوی بدینه کنون لی جباب میاید
بزم عیش عروس انجلیک بزم عروس	سوز زاده نیکار باب میاید
بیرحم که ز یاد دل رخ کسیر	ز دیده تاجی این خون ناب میاید
ز خون دیده و نوین نشت نام	بیرحم که کی از دی جواب میاید

و اگر بشیر رو با بل حرم میر
کاه زده تیر شسته عیان شود کرد

زینت سال کف پنهان بر وطن	بی کلاه از خود بچه رود و چمن روم
فی شمع روی او که از روشن بشد	در حیرت چو کوه تان آبمن روم
بخرمن کسی بکوی بلار و میسر	ایدل جیا که باز از ان راه من روم
بیتوفت کام دل از روی برین	عزیزیت که من ز پادشاه من روم
در شام و کوفه ساکن بیت اخرون شد	امروز هم بکوشه بیت اخرون شد
من از بدینه بادل خوش آمدم بود	اکنون که میروم بدل مستن روم
از روز روی لاله رسته بود بدم	ایک باغ افشته گلگون بدن

کرده باز آتش شوق وصال تیر
وین کمره ان سوی گفان شد

از دل عروس ز بجزرت فغان کشید	دنب کمر کام زبان در بیان کشید
ختم شده قد عروس چو شد سر او دین	رو ز کج شمع گرفت و کان کشید

مادر میان حلقه نام نشت نام	استوده شد یکدم ز غمان کشید
برگزیده غمزه چرخ چون عروس	روی زمین چو اد که غم آساید
لیلی پادشاه لب خویش بر خن	ارنگ حسرت گل آن گلستان کشید
ان طفل هم راه وفا نشد و اد جان	در زده دست منت دشمن کشید
آن کس که سر به خنجر قاتل شوق	کی با برون زوایزه امتحان کشید
صوره زده رفته از دست و رکنند	نقش رخ عروس چو پر لوج جان کشید
از فیض سبط ساقی کوثر حواش	این نشاء بر یکدم می رخو کشید

یکدم گفت که نزدیک بر وطن شدیم
ولی دین که مادر از آن چمن شدیم

عروس گفت که پادشاه و وطن حکم	چو بیت و نظر انجلیک حمن حکم
گرفتیم بیکو بستم در نشاط رخ	بر در فرقت آن یار و نشک حمن
بیکه صبر تواند کند در دست	مرا که میت کم پیش صبر من حکم
چو بیت آن سرانور چو شمع بر	چو شمع محبت این جمع بچمن حکم
چو از کنار من پسره قد بنایند	و که چو بان و کل سرو با من حکم
چو چرخ بر من و منم کشید بچمن	بغیر از این که کنم یار و چمن حکم
اگر چه صبر ضرر راست بر عا نام	چو میت تاب دل طاقی بر من حکم
بیکه زندگی داشتیم بصورت	کنو که میروم و روح در بدن حکم
مرا که زنده رستخیز بجای دل	ز من چو بیت کسی حال سخن حکم

کجا رود غم غربت زیاد در دلم
چو آتشم دل افتاد با وزن چکنم

به پیش اهل وطن میرویم با دل آتش
بیا سکنه که آرایشی دهیم خویش

ما لحظه من دو سخن سازیم	با یکدیگر که محبتی انباریم
در لوح سینه نقش کنیم آنچه دیدیم	تا در مدینه نادره بر داریم
مانود و بیدیم ز فکر اگر بگذرد	در کاشن بدینه هم آواریم
اول بسم رخصت افغان مرغ	چون از نظر قفا نظر باریکیم
زین دیکه باز کند و پستان شام	ما هم کوبش غدا اندازیم
دیدیم سر بلند می افتاد و درستان	ما نیز در مدینه پسر افرازم
کثریم که چه بدم زین بود	ما هم به نشت و دمسازیم

اکنون اساس که بتاراج افتد است
بر باد تاج صاحب معراج رفته است

زورست فراغت غم شب	بود بر باد عاصبت عجب ما را
ز کار پسند که آواره ایم سهر	به مقصد می بنده دانه و طرب ما را
کنون بگذرد که میسر و بسوی	چه کرد و در بدر کوفه و طرب ما را
نیکویند برغان کاشن تیر	که داستان عجبی بود طرب ما را
با دل میت شه که ملاقاتش کن	که آورد فلک از محفل طرب ما را
کس از سوز شه تشنه لب نگیرد	بیاد کارین ماند و تاب طرب ما را

چسان رویم بسوی وطن بایست	نه اینکه آمدیم غیر البشرب ما را
به پیش اهل بدینه چسان گشیم	که خوار کردیم حسرت و عجب ما را
فلک به مقصد مقصود میرا اکنون	بر بسنامه خضر و طرب ما را
مگر چه قدر ز جوان بلا بود	بلاد و درد و غم و محنت و تعب ما را
سبب شفاعت است بود و کرد	روا که خوار کند چرخ به سبب ما را
رقیقا می پیش کس شکایت	که ذوق صبر و دلالت طرب ما را
بیا بین که محبسه غم چیست	چسان نموده فلک بیت مشبک ما را
شدیم سلسله جهان حلقه نام	چین قبا یکی میرسد سبب ما را

چگونه خلق ببیند ما توانی ما را
که دیده اند وین شهر مکرانی ما را

خوش آنکه اکبر من سرو آن فلک است	قدی چو سپهر و بنا ز سحر خوانی ما را
خوش عارض اصغر شکفته بود چو گل	خوش آنکه نعل لب و چو غنچه خندان ما را
کنون قفا و بهر شهر شور و ناله	خوش آنکه راز دل ما ز خلق نماند ما را
خوش آنکه بود عزیز و یار خود کبر	خوش آنکه یوسف من رشک از کف ما را
خوش آنکه کاشن تیر بشین ما را	خوش آنکه طایر قدسی بیاض رضوی ما را
خوش آنکه زلف پریشان بود چو گل	خوش آنکه طره اش از ما چهره افشای ما را
خوش آنکه آن که یزید طرب بصدقه	سکینه معون و لرزای جان ما را
بروی اهل بدینه چسان کنیم نظر	نه اینکه آن شه دین در مدینه سلطان ما را

کنون گفته بسی نه معجری دارم
نه خسروی نه ساسی نه شکری دارم

اساس جود و انار ناز پرود کو	رخ عروس چرا ز کشته زور کو
بگو ز غیب محل نشین که بان شست	فغان کن جرس کاروان که صف کو
چنان رویم کنون سرور نه سوئی	عروس ز چربی پردات معج کو
نه جگر شام ز طوفان اشک چشم عرو	نگشته شتی ناز خا او شک کو
بیاد رفته چو بخت و قیاح حسود ما	اساس سبک عورت میسر کو
بیان فاخته که کوزه می شب روز	کو بود سایه آن سر و ناز پرود کو
کنون بر خند مات با سپر شد و دم	شبی که نشسته بر تریخ و بنجر کو
سینه گفت محو زخم که بعد ازین گویند	چو شده بریده یکی رفت بخت او شک کو
عروس گفت که ای ساربان محو	شد است ناله ای بلند اکبر کو
کجا است خون جو بهنایین	کجا است و عده سو عود و زار شک کو
که غم آید بشوق برامی باغ بخت	پریه ایم ز کج مقصی علی بر کو

فریاد از ان زمان که اسیران کرد
کردند روحی برب بعد فرا

سکه گفت که من میر کاروان شدم	ز ناله جرس ام و ز غم زبان شدم
کجا است انشه پسر که بود سپهرم	کشته و سر افکند با رشدا بهم
مرا اندوه از انشا سپهر بخت	بیا چون که چه کرد و است بخت کو

کسی نشسته چنین خوار و جهان گشتم	که غم آنکه ملک گشتم و بلا شام
پتو بر روی نو که یک گشتم ز غم	که گشت محفل عیار روشن از غم
چه سود از آنکه بیایان رسیده زور	که من ز عاقبت کار خویش گشتم
نگشته خلق بر شهر شمع قصه من	منم که اینم ضرب المثل در اوقام
ز جودش در غم بریده باکی نیست	که من براده و فاجعه بلا میفرام
را و دست مرا نیست سگوار و دشمن	که شادم استم چرخ وینت گرام
چنان باینم خوار می سوی نیرام	که دیده اندرین شهر عورت و جام
بیان فرج شما بنک میکند فریاد	مشینه دست کمر ناله سحر کلام

فریاد از ان زمان که ملاقات یکدیگر
کردند اهل شرب آن جمع در بر

حکایت عجب اندم قناد و درو لها	بنده گشت ز اهل بد بیدار به
ز یاد و روح کس از زمان مراد	چشم خود برین رجحیتند که کجا
عروس گفت بنویم روز با قمار	سکینه گفت که کردیم ناله شبها
اگر حالت بیمار که بلا پرسید	شرر قناد و به نواز تاب آن نهاد
چو چشم هم رخ یکد گرفت و اندم	گفته در دولی فاش گشته بطلها
غم عروس مرا منصب بداد است	غریب و ادب شمر و برید مضیها
یکی بنگر بلا یکی بنگر بمراد	میان خلق بین اختلاف نه بهها
تمام لوحه گردن عزای آن طغیاند	چو طایران چمن که دکان بکینند

چشم ز غیب پدل بان علیل افتاد
رستم از غم از دست جبریل افتاد

بر مرگ گفت قضا بر قدر که این عزا
چنان بدست پدل اندودست خود نشاند
بر خرم کاری غیب چه مرهم کارست
ندیده بود جهانین بستر آینه
سین که مرده ز نو زنده شد بر پدل
سیکته که سیاحت بسی بگوشتام
اگر نه حسرت اکبر بدید و بسی است
فکنده اند عجب بار بار ازین بار
کسند قصه کل بر مراد دست نهاد
همین نه شتر حی جیس تا تم عریض
عزاکشته چو بنیاد عمر شان بجا
قیامت از اثر شور که بلا جبرست
از حال نه علیل ای طیب داتم
کلیه طور بلا کیست عابد چهار
بر حکایت هر یک از ادب شیرین
سیکته شده وید از سر و بالانیت

مگر بساط سیدان که بلا بر است
که کوئی این اثر از دست او مقام بدست
ز دست محبتی چو سیح جابجاست
که از غش بچمن عذوقه سر است
بخش که لذت هر میده در مذاق
کنون رسیده به قصد هنوز ز دست
چو با و نگران چشم نرگس شهادت
که بر که انکزی در سرش سر سواد
سین بلب که مرغان چه شور و عجا
ببارید که نظر میکنی ازین کالاست
چه از عذاب که گوشتند سکو و حیات
که شود عرصه محشر ز شور آن غوغاست
که چاره دل بخور مال لب عیسی است
درین معامدا و صاحب پید و نصیحت
درین چمن چه عجب طوطیان شکر است
که سر و باغ نشانی از آن قد و بال

عروس گفت که سر خوش جام میوم
سین که در لب هر یک فسانه و کلام
اگر چه شش ندارد ز سوختن پروا

سیکته گفت که افشا شد کام گام
که هر یک از غم معشوق خوشین و سر
بگو شمع که پروانه نیز پسر و پاست

جبریل چون سوال ز حق کرد و جواب
آمدن چنین ز پس پرده حجاب

رموز فیض داشت و کرد و داد
ز سر فیض شهادت تو نیستی اگر
مگر که اینم ذلت چو کشته عروس
بیزم ساقی که زرقه و قمر شمشاد
مدت کشش وین شست و پود
عروس کرده ز شوق بلا ساز نام
نیافت لذت آن تیغ آبدار کسی
از اینکه بایل کنج شمشاد رسیده
سیکته نیست چو پدل ز سر لاف
عروس قصه و اما و خوش سیکو
منور نشسته وید از اصغر است عروس
مگر که رویه قفا ز غیب از چه رو کرد
سین چکونه بر او فای بکسیر

که کشته اند اسرار آتشنا و اند
که قدر و منزلت کشتگان خداوند
که سر زلف پریشان و مبارک
کسیکه فایده داشت و بلا داد
که شرح عهد گل مرغ چو ادا
ز بخودی برو حق نه پسر نپا داد
نشانت بقا خضر ز شهادت
که سر کنج خفتی و کرد و داد
رموز نادان بسیرا بجا داد
بیا که نقل عجب طرزه جبار داد
که در زمانه چنین شیر و وفادار
که سرش نشسته بوج از قفا داد
کشته اند شهیدان که بلا از سر

<p>مان شیده که زنج عظیم آید است بر روز شرب و دوپست با دامن زیند زای حسنی به خیر و خیر عین عروسی زانگاه و چهل شت زخم کش که در دوزخ و شیب مگو که زینب از انجام کار غافل بود نهایت عشق اریستن تا چو بعد از وفات اندیشه مگر مکن مضایقه از اسکت چشم و غم مگر به قدر جفا بر سینه که در یزد اگر چه نیست فدا را بفرموده کردی بگر بماند همین سر بلند شده است</p>	<p>نجات اهل جهان غایت شهادت است در اینان همه چشم بر شفاعت بنور و لب ان میوه احکام است که سبوح رویی کلیم از جهان است گویا که کارشیر خدا شفاعت است که در دست او که از نهایت است که صد هزار عظم و عصبه در دست است گنای اینده طاعات از دلای است باب چشم روان کشتی است که در لب همین یکسان است ولی روز جزای عمل کفایت است که بزم بعرضه محشر بلند رایت است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون شد تمام حلقه ماکم چو دانه
 شد آن شرر چو شعله حواله سایه

<p>سکینه از سر حیرت شد است تصویر بر لطف خم بزم ان اسیر شام و سحر بنا که دامن زینب گرفت عجب است</p>	<p>حوش که بلبل ازین باغ داشت تفری که حلقه حلقه شد از حلقه های بختی پس که بهر جوانی چو میکند پری</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>پس که از غم اصغر حسا زانو گداز عروس گفت که اینجا بر عیدین جا بنا که گفت که سیت سواد در بزم من از شاد روی و شدم و ز حال مرغ دل زینب اگر کسی چو دید فاطمه سب در کار گفت در دست از چهره که ملاک بود</p>	<p>نگاه حسرت او تیری از پس تری شد است جمله عیشم خواب تعمیری اگر بفکر منی ای طیب پری که شمر بزم اگر کشید شیشری بود اسیر خم طره که کبیری عجب که آمده شیشری بصید بختی مگر تو بختی منی شد لب جان</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فغان که دامن زینب گرفت عجب است
 بنا که گفت که افشادگی است سپاه

<p>کی است شاه من آن یار مهر با شیده چرا چو میل تصور گشته خوابوش چرا چنین شده زار و خسته بجز چرا بکینه شیرین زبان خموش چرا چنین شده پر مرد و گلشن دمی بحالت این میرا توان بگر بنا که گفت که با اینکه طایرند سم زانکه طایر دستان سزای اینجمن بره شام تو سرداران سپه بود</p>	<p>بنا که است بر حسن میر کاروان تو مرغ گلشن انسی تر از زبان قرار و تاب که طاق و توان کل خوش که چو کل بود در غوان کجاست سر و گل و باغ و باغبان پس که از عشم ان ماه و جوان پس که گلشنم از غارت خزان چه شد خردش توان فغان کون بیدگی شمر که پسند چو</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زین بروی سپه خود کرد یک نگاه
از پا تا دوا گفت که از دست شمشیر آه

ببین که فضل بر شکم با من است مگر که از اثر عیش جلد و اما د اگر چه رفته با خون از گل گم مگر که در نظرم نیست نور دیده وصل دست رسیدم ولی نیم چنین که از اثر زخم صدمه رخسیر بسوز مشعل آه من بود روشن اگر چه در وطن کردم زین لیک مگر که لاله جسم کرده در دهنان	که کار چرخ پستم پیش با من است سیان اهل حرم شور شیرین است نزدیک حسرت کلهای بخشش است که دیدم ام رخ دوست روشن است که با من این فلک پر دشمن است مرا نشان اسیری برگرفت است فضای سینه من دشت این است مرا بگوشه غیرت نشین است که داغ سینه غیب معین است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنامه گفت بگو پیش نشیبه خا
دو طفل من بره او حسان شد

ببین که کرده فلک تیره روزگار نکشته در ره حق کار من سوز کنون وجود تو خفا است یا روشن بروی پریشش چشم خویش روشن نزد و فیض شهادت چو گل عجب یمن	که برده با خون از روغن بنار که بعد ازین من افکنده چرخ کار که رجعت با خون از جگر بر کار که برده که اصل و یوسف یا تر کار بخون خویش جراتان کف کار
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مستور کرد و طفل را بفرست که نوک خا طرات آموخته بدین اگر حکایت آن عرصه بلا هست زود در سپنج چو قمری ناله گو گو	پیش نشین بگو اعتبار ترا چه چاره کرد فلک در انتظار ترا فلک نمکند ز پاشا و ششوار ترا که کرده خا از آن سپه و دکن ترا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فدا دیده ام بسین چو بر لب
بنامه گفت کمر ناله روز تاب

زین حیات پنج اکبر چه میکند اندر قدح طبع قیامت نمکند در نشسته جان دهند شهیدان کجا زین بگو مگر که در فکر ز می کند حق داد بر حسین بلا فلک بر نرید عیش بهمان خوش است زید عید داماد بر عروس عجب بیاد است جای که کار کرد جان ناله کجا است چون رازنا ز پرده برد شد بگر بلا عباس شد فدای برادر که ناخدا ناله ماندگان همه از کار مانده سربل عروس چو پنهان گشت	بنامه که در چرخ سحر چه میکند در حیرتم که در صف شمر چه میکند بنامه که شوق بی کوی چه میکند هر کس که پای بند بود سر چه میکند اگر گذشت چون زمره امیر چه میکند جز در دهنه آل ممبر چه میکند آن پندل ستم زده زیور چه میکند خج و سنان و نیزه و حجر چه میکند دیگر میکند با در و حجر چه میکند چون عرق گشت کشتی و کمر چه میکند چون شاه عرق خون شد لنگر چه میکند ان تو کام کام غم زده شکر چه میکند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غواص بحر خوشه افشا تشنه لب	بگو که آن نمک دلاور میکند
اول غم شهادت اصغر مجوزین	آفر خدای کبر و اصغر چو میکند

سرگرم صحبت اکبر من بایکینه بود

روزی که خیر زمین ابل بدینه بود

جزان شیده رموز بلا که میداد	جزا شایسته خبر است که میداد
بگو که از اسیر کارا کا	حدیث واقع کر بلا که میداد
بگو که از طایران پنهان است	زبان بیل دست است که میداد
ز شرم زان ابل بدینه خیر	که نور سینه این چو که میداد
حدیث یوسف مصر بلا پیر	که حال آن شه کلون که میداد
بگو که حالت ابل حرم بشام	که شمع محنت آن باجو که میداد
بگو که طریقی جوی پریشان	که حال در هم او جوی که میداد
زبان ابل بلا دیگران چه میداد	بگو که حالت من آنچه که میداد
بیجا نقش اند آن طفل تشنه گام	پسین که شیشه مهر و وفا که میداد
ز ذوق شه شهادت فنا خبر	حوضر لذت آب بقا که میداد

عرو پس گفت که نزدیک روضه حرم

رسیده ایم بوقتی که شسته ختم قدم

فغان که مرغ دلم ناله سرگشته بود	بگام دل سومی کل نظیر کرد و بود
جراحت ابل مجروح پاچه سید	کسی که سینه پتری سپهر کرد و بود

خود اند که چرا گشته غمزه خنجر	نظر بر لب خرمین جگر کرده منور
شور پس نشیند است ناله زینب	فغان من بدل و اثر کرده منور

بگو که تا بکند آبیاری این باغ	روان شرک خواجه چشم بر کرده
کشفه است چو کلهای هر چمن آ	ز زرخاک کلم سپهر بد کرده
ز ذوق حال شیده ان که شود	کسی بدشت شهادت سفر کرده
بگو که سیل شرک است یکه	بنای عسر تو ز بر سر کرده
بگو که ز ذاعت لبش کرده عرس	ز شام شکوه بشام سفر کرده
بگو که سوزش فایده است تینی	که تشنه دل خود شد و ز کرده
اساس پس معر که بلا چه سید	کسی بر وجهت گذر کرده
عروس صفت شه کلعد از حرم	فغان جو بیل پیاپی ز کرده
سوز و صفت شه کر بلا کرده	بگام دل گفت خاکی سپهر کرده

اندم باه و ناله جیب در بلا

کردند خلق زو که چر شد شهر دار

بگو که یوسف مصر بلا که ناله	که یعنی است کلون قبا که ناله
جو کعبه دل زینب بود بدینه خراب	صفا و مروه حل و صب که ناله
کسی کعبه مقصود ره نیست	که راه کم شده از منجا که ناله
علم کجاست علم از که سپهر چه	اساس صفت شه کر بلا که ناله
کجاست سینه ابل شباب کو اکبر	قواره طفت و آرام که ناله

بناد گفت کسی حال نامی بر سپ	که در جهان ره دورستم فاجای نام
مکو چرا سپه و پا کرد و نه که این	که سر کجاست درین جمع پای نام
شام زنت سرش نذر زینش	سپن کز انش بی آتش پای نام
چرا سینه شیرین زبان جوشش	فغان و ناله آن سینه پای نام
میان بحر طامنا دایم سرگردان	سکته کشتی نامت پای نام

و آنکه خطاب کرد بان قوم آن امام
کی خا فلان ز حالت اسخج تخکام

خوشش که بدم با یکسانم نو	چو من بگوشت ویرانه اش مقام
خوشش که بود زنده سال شیرین	چو زینب از غم ایام قحطام
خوشش چو از روز فارغ از شد	چو این ستم ز در فکر صبح شام
بگو که زینب از کز گفت کام	که غیر مرگ در اندشت سپح کام
مذا حبس عذابی بیا یزد مکرم	بما حلال بشد رستان حرام
چو سپه و پا که به کزار کرد بلایم	کی بقامت آن سپه زو شخام
چو من ز خویش شدم چو ندرستم	که ام بوجبال خود و که ام نو
در مقام که آن سپه و قدر رسد	بغیر نا کسی بر سینه رام نو
مکو عروس حراش مرا خواب کرد	بسیل اشک که در کواشتانم
ز بر خج شش آن امام کرد وجود	بگو بلا که کم از منچر اکرام نو
ز فیض او بستان سر خند شد	مکو که شاه مرا عرو او ششام نو

کسی بود که در جملہ عروسش	اسب حلقه از انف شکام نو
زینب باز گفت زمان مدینه را	
یک خطه بشنوید فغان سیکته را	

یاد از زمان که خسرو من کا میاب	عالم غلام انش مالک تاب
یاد آنکه در مدینه مرا بود سکنی	در مهند باز دیده اصغر نجواب
یاد آنکه در سیاه دانا و نو جوس	که باز که تغافل و کاجی عتاب
خوشش که بود زینب و یار نام	پنهان رخ عروس ز پر نقاب
از روز سپه سیاه بود با حال	از در سپه بلند تر از نقاب
انش که شش زرم غم بود و کجا	چون مهر و زهرم خوش ز جیب
خوشش که بود زینب زرم عروس	در جملہ طالعش کلاب بود
چون پای من بجله زنجیر بست	زینب چو زلف فاطمه درج نقاب
مرث که کرد سپه ز غم رخ کرد	از سیل اشک خانه مردم جواب
باید که ز آب روان ز در آب	از سوز تشنگی دل صخره کباب
مرکز کرد و بر دل آهین دلاان	جای که از انفال شکست تاب

آه از دیکه کشت روان را به سجده
اندم سبک که در دایم خود کشکو

صد شکر که کام من ناکام بر آمد	عمر من بچاره درین دو بسد آمد
چون لب لب فاطمه بنما چوین گفت	بلکه که چنان نخل حیاتم بر آمد

<p>آخر چه فردا دین بخل حیاتم رقیب بفرقت پوشیده شد ما و دم از خسران شهر که آمد</p>	<p>عزم بسز آمد که کارم به برآید اندو که بر گشت همان تشنه ترا دوار در رقص را و نظر آمد</p>
<p>اندم عروس گفت که ای همه مریز بشتر زمین فسانه از زلف شکو</p>	
<p>و کاش تو میل شیرین سخن منم هم در عراق شور بهر کشور از من مسکانه ساز و بختن آرا منم عریان بروی خاک بیامان کرد چون شد فدایت کبر و صغر کرد</p>	<p>ای قحطی که طبعی شکر سنگ منم هم در حجاز زلفی مرا بختن منم در حلقه عروسی هر مرد و زن منم بر کس که دید و بگردان بختن منم اکنون فدایت ای فدای تو منم</p>
<p>بر چشم او چو روضه جوش شد آشکار دنیا و کرد و گفت که ایست و قاصد</p>	
<p>بگو که چند کند شمع بختن مارا چو ماند بختن شیدان که بلا عیان بهر دیار که رفتیم جز خیال است بهر اساسی که بلا بفارست بهر سرحالت بیمار که بلا کرد نصیب مار بلا شد مقام در غربت</p>	<p>فلک بر دما شای هر چمن مارا چه حاجت دگر جا به دکن مارا کسی بنود محمد نه بهم سخن مارا نذاشتم بجز ناپا و پیرهن مارا هنوز ز ما و از آن تاب تابتن مارا بگو که چه رخ بر دجانب وطن مارا</p>

<p>زین بنا که گفت که ای چند چاره ساز طلی شد و عراق و رسیدیم به حجاز</p>	
<p>عروس خرد حکایت ز شام آورد فلک چو ابل حرم ز شام برآید مگر که از چه باشد فدایت زین فلک که بکبر شیرین زبان جگر ز با صبح چه خوش بوی آتش آورد مگر که بوی کلم بر شام آورد مگر که بوی ز جوانی پیم آورد حدیث آن لب میزد زده خام آورد که خوش حکایتی از آن مقام آورد چمن که برده دل از من کدام آورد که پاره سپهر بن آن امام آورد</p>	<p>خبر ز کجروی صبح و شام آورد گزیند که به بیت کدام آورد که انشید بر سر کدام آورد سینه را بطن قحطی که آورد مگر که بوی کلم بر شام آورد که بر یکی ز جوانی پیم آورد حدیث آن لب میزد زده خام آورد که خوش حکایتی از آن مقام آورد چمن که برده دل از من کدام آورد که پاره سپهر بن آن امام آورد</p>
<p>آه آدمیکه ابل حرم بادل خراب رفته سوی روضه آن سید عالم</p>	
<p>سایه گفت که ما خود کبوتر حرمیم مگر که طره زین چو کر که کبر است بجان کن که بدوق حیات حرمیم اساس حشت سلطان بفارست</p>	<p>چرا ز وصل تو دوریم آوار که کیم که پای بندیم اندو زلف خم چیم که بی وجود حسین تو طایب عیم کشت لکرا و با بقیه استیم</p>

منور حستان شسته لب بل نده
سبان ابل حجاز و عساق بقیدیم
حواله کشته بار و دخت عالم
دوی پریش احوال از زبان کجا
اگر خوار و ذلیل زمانه ایم اما
خونده ایم ساز شام حسن ملا

منور شسته دید آن سبج و میم
لحان کشته که نه از عرب از میم
بلاکشان دیا مصیبت الیمیم
نه ایگو بر در انشه عزیز و محرمیم
پیش اهل نظر سرفراز و مجتسمیم
که نام ما بعد دانند کاروان عینیم

رفیق بنا که گفت که ای شاه سرور
دل کیشیم تا کی این ظلم باچشم

روز و یکروزه امن تو رفت و دادیم
ز اندم که سر و قامت اکبر ز پا افتادیم
هر جا که بگذریم سپاه غم و غلات
ز اندم که پای بند کنند محبتیم
باری بسوی نظری کن شما کون
ما در خیال شد لب اصغر غم غرق
مرات نقش نقش شیشه کن و کن
در خاک خفقان تو آید جای ما
کو شیم تا چه حکم کنی در حضور ما
اندم عروس گفت که بنگر بحال ما

هر جا بود لب طعم اما دادیم
کو دست ماتی است که آنز دادیم
آید به پیش باز که شهر آرد ایم ما
مرکز زبان شکوه کش دادیم ما
کر چشم روزگار بر افاقه دادیم
سرخوش از شراب از باد دادیم
آرمی نقش مرد و جهان ساد دادیم
اکون که در حضور تو هست دادیم
سرور کند حکم تو بنهاد دادیم ما
بشور من حکمت دانا و کبر ملا

کو حاتمی که قصه ما سر کند یکس
چون غنچه خون شود دل از جمع کند
ما مرغ پیر جان خنده اینم کو زبان
رستم که شور و ز قیامت صبا
این آن حدیث حینت که در صحنه جهان
واند که چست لذت جام ملا
ما ریزید در بدر کوفه کو دو شام
کو بگذر و بر او یک بر شور کربلا
باید که جام زهر ملا را بکشید

زین انفسانه میت که باور کند کس
کر و صفت چنچه لب اصغر کند کس
باش که از زیندست مکر کند کس
کر یا دسر و قات اکبر کند کس
محریر او بجان و فقر کند کس
از تیغ ابدار لبی ترکند کس
مرکز پستم بل میبر کند کس
تسلیمت اگر بوعده محشر کند کس
کر آرد دوی پستی کو ترکند کس

اندم عروس گفت به بیمار کرد
کای میوانه شرح کن احوال میوانه

گشت یار من یار دای من بدیل
غیر مصر بلا کیت شکوین بودم
فغان که من نفس نه دنا له سحرستم
حدیث محمد صیغ عربی حسرت دادم
مکو که کرد غریب نشسته از چهره روت
عجب حینت که از آه من ز با سوز

نذا و نخل و فابار دای بر من بدیل
بشام رونق بازار دای بر من بدیل
براد شام مکر با بیکینه هم سفرستم
زمن پر سر که از خود زوق چهرم
که مدتی ز وطن دور در دستم
ز سوز عشق جدا چه شمع شعله درم

مرا کشید بهار شام شوق سید	عجب نیست که سودای عشق او بستم
پسین که از غم آن شاه سر بدید	که پامال جواش چون خاک بگذرستم
کجا حکایت کبر توان نمود خوش	که مهربانی آن مهربوی در خطم
مرا به سیر کل لاله بهار جنت	که من بکفر فاشای کشن در پستم
اگر چه تشنه دیدم از اوست ابل خرم	ولی جو من نبود هیچ کس که تشنه خرم
مگر بهر بخش اینقدر رجز اکر ای	که خلق حمید بداند کافیات برستم
اگر چه دامن جیشش باشد از غم	باینجو ششم که زمانه بروی او گزستم
خوش نگردد چو روانه بر نشان	که بگویم سوخته ام شد سبایل پرستم
ز خون دیده کنایه کم است کاشن	کجا کنش که مگر خنل آرزو به برستم
منور سپهر قدی باید بر سرم	منم که در چمن دهر خنل به برستم
نشد که سرو قدی در کن جود	که من جمل ز دل دل جمل به برستم
و اگر رسیل فایم چه غم که غم بستم	چه من ز سر بگذرستم چه حاجت برستم

و میکمل غیب بسوی شام روان بود
 بهیچ شوق و بجز دین گفتگویش در زبان بود

از من که رساند بر دوست سدا	و انکه بر باند دلم از غم به پای
ایشم شب از من ایر و شنی دل	افسوس که افر و خسته در محفل شای
ای لعل لب و چو جعفر ل لب	یا قوت و یا قوت ندانم که کدر
بر در خیالت دهم مرده و دگر	دارم ز تو در برزم بلا طره معا

غافل نیم از لاف زخت صبحی شای	روزم ز درخت روشن از لاف تو شای
یکدم نمکد چسبج مرشاد کجای	ای شعلت چاره و چاه محبت
این طرفه که از ده بنود جزو سدا	صد مرصده شام معیاست کوفه
از دست من تشنه که بکیر و کجای	چو بود از جام بلا بسد ندایم
در باغ صنبور بر روشنی سر و جرای	کی سپید و بیلای تو ماند چو تو نبوی
ای میل ماتم زده خاموش کجای	بروانه که شد سوخته دیگر چه زنده ام
مرغ دلم اسوده شد از صد دای	آتش که صبا قصه زلف توینا و د
تا پند که این دجده بر یافت دای	ای شمر داندیش نی کوس کجاست
مردا که شود نیست نه کنی و نه نای	او در ترانگه که از نام من یاد
در صورت خاصیم تو در محفل دای	ایشم زخت روق بر زم آکرا
ای ماه و جماناب چرا بر لب دای	از دوزن یار تو روتی تو غیت
مر لعل صبا بوی تو آرد به شای	از دیده نهانت که آن کل کشین
خو رسد ساز می ل را به کلا	ای مرغ زبان بسد چرا لب کشای
بنود چو قیام در دست ایشا و علا	که تو از به عالم شود از غم غیت

بنود قصه احوال که بلا زبان است
 رسید دایم بقصد و کجاده افغان

یکه گفت که باکی ز دیده ام کشا	عروس گفت که خانی ز راز نها
من تو را بنود و غم غم و حسرت	قصا چنین شد به تغییر حکم او تو را

که گشت تشنه دیدار او چو باشد درخت	که سر تشنگی ناک بیاورد چو درخت
علایق تشنگی من زلال بوسل برآید	تو لعل ز تشنگی که آتش من بپاید
فتاده شود به عالم ز شش جگر	حکایت غم و هر کسی کند برآید
چشم بر فلک از میان جمع جوانان	نیاید است چو دام و مار و حمار
و میگردد سر ز بخیر کین بگردن بر	نشد کسی منبشی غم خلاص بر
چین ز شش زینت کین بیکر	که صبح هم بکین بکف گرفته بکار
میان بانج دل غنچه خوشه آید	که اگر غش شد بر مرد و طفل عیب
نیکو دارد از آن لب که بوسه بدم	شهادت میشود از شهادت من بپای
تو را میشواید رخ دل ناله فرات	که که بدوق بهاری و که بفرخنده
اگر ز سر بکشد شتی بخون خویش شنی	درین معاد بس بوسه بپای
ز سر بندی نشاء بر بند تران	که دست ابل بار از عشق نام و نای
و کم بجالت نشاء تشنه کام بپزد	که شش شوم با آن میزد و آید
از آن کرده که بر جیشند خون شید	کسی نماند و نشاء ز شری سید
یکی بکفر عنیت یکی بدوق شهادت	فنا بکوی ملا هر کسی رود و بکار

عروس گفت کجوان سیمه بالارا	کسر بکوه و سیاهان تو دادا را
چو خونت	سرکش حسرت از چشم غم افشان
ز شرم و دامن گنار استند باغ	کلاب کرده و از دست باغبان

ز حسرت رخ آن طفل با هر دهر صبح	ستاره خون شود از چشم آسمان بکشد
بود کل از غم و اندوه و غنچه لب کریان	ز شدم است که از کل کبک بکشد
عروس چنین رخ زرد و کاکه زنده	عرق ز سرش از از روی از غم بکشد
بت که قطره است از صفا و پاک	بکام تشنه این طفل سبزبان بکشد
سرشکم ز مرده تا که روان شود شهادت	که خون ز دیده است از بچرخ جادو بکشد
همیش طفل سرشکم ز دیده برآید	ز حسرت رخ آن طفل تا توان بکشد
و کم که چون شد دست از غمش بکشد	که قطره قطره از آن چشمه روان بکشد
رخت چه مهر عیانت بر سپان	ز چشم شش ز چشم اشک من بپای بکشد
بسنه تر قی بود کام ز غم	سوز شهادت از اندام بکشد
ببین بگر بکند سرشکم لبت	بجهرت اشک هم از دیده بکشد
فنا حسرت آن شهر بایسته بکشد	ببین که خون دل ز دیده بکشد

گفت کلامم که از حال دل زده بپرس
کی بدل نمده تو را حسرت دیدار بپرس

باز از او لم از دل بزبان میاید	مرغ دل از غم ز غیب بغض میاید
یار باین بزم شهادت و بپای	که رود و سپهر بکوی جوان میاید
که جلا بکشد از جان تشنه	که سر کوی تو بوی دل جان میاید
سو و بار سپهر سودای شهادت	سر بخت آن کی در زریان میاید
تو کواصرت تشنه چرخد است	کل ز رسته چو دام که خزان میاید

یکند غره پنهان سوی دام و چرخ تیرید است مدام که کماند کشت تو یقین دان که نثار خبر از کشت گفت زین چه که ز نثار کشت که بلا کی شود از خون شهیدان کشت مینت و بر زم شهادت خبر از کشت اگر از زم محبت بگذاری میرفت این چه سر است که در نوک سان کشت تشنه تیغ بلانید شهیدان کشت که بلا طره مقامیت که از نو کشت رسمی ایش و شهیدان که فنا کشت	با خبر باش که تیری کمان تبنا این خد نکست که از دیده و نهان بر که بر کوی شهادت بجان کشت برسد من کران سرور و نثار کر و و شمر از نثار شست سنان کشت که فلان میرو و یا که فلان میاید این زمان با نثار داشت فشان کشت سر سیرید و صخر زبانه کشت میت عاشق ز بلا بر که جان کشت یخو و از نو کشت که این میرو و نثار برسد کوی تو بیا نام نشان کشت
سبک گفت چه شود ریت در جفا چه شد است به لهای مل زافا	
فلک به خلق دهد بر دمی بجای و کر بین که و بدیدم چشم اشک بار چنان کسیکه تشنه شمشیر ایدار بود بجز طره بجان کوفه و شام کوچو شده دام و پای بند و چرخ	بهر زبان کند آگاه که بلا کی کعبه دل نمید به نغمای و کر نمیر و زنده که بلا بجای و کر نثار و آن ش مطهرم شمشیر و کر کویت جرم زلفش که بکشت

بخت شام اگر بگذری منشی کسی که بشود از قید غم خلاص مخالصان عراق از ره حجاز و نثار فلک همیشه برین بسیار ک کوچو شده و کج خواب جای عروس سبک خضره که بلاست از میشت کشت و امن آتش و درو عالم بغیر نعل و کمر که ز دیده میرسد اگر به دولت شای بد چرخ	بغیر ناله و ازین با صدای و کر تیشه بند و کر میند پیامی و کر بیشتر که نیاید زین نوا می و کر درشت از بلا جور و کر جفا می و کر کویت قسمت آن کج غم مرای و کر بغیر ناله آن طفل رنجهای و کر درین سینه جزا و نیت با صدای بان شهید سر امیت خوبهای و کر کویت بر در آتش جواد که ای و کر
سرمای کشتگان که بنوک پنهان بود از سر او مرا سختی در زبان بود	
چون خواست روی خویش بکشد که در دل سبک کنی در دل عرس تنه از من زویدن روی تو دل اگر شدم ز سر شهادت مکر و کر کر که در منشته بر آن بر کل غم ایند تو هست نه تنها و کرم کشت از شرم خشک لب آتش تشنه کما	در پیش خود نهاد بهر منظر آینه به است عکس روی تو چون نثار آینه مهور روی تو باشد در آینه بر نقشهای عین رخ اکبر آینه دوش شود و نیت خاکش آینه از شوق عکس روی تو آینه مرات آب شید دل کوثر آینه

برج که بگویم تو نمودار گشته تا که ره نیال من این بخش میزد دل خوب قدر و جاه تو داند که اگر سر پای کشکان بطنای قریب یکجان و یک لبت شیدا کن وانه چرا اجمال تو پیدا است از دم خجرا بود بخون تو آلود و با بود اک ز حال نشسته شیشه شیشه بزد ستاره و پیکه که پی افکند که هست	در چشم هست روی زمین کینه ای بر جفا که این دل غم جوید از حسن روی و لبت پیغمبر آینه کوفی که بسته اند یکدیگر آینه یک صورت است و بخت تعدد و آینه این سینه خا بر است بر و طهر آینه ای کشیده نقش نقش تو بر خنجر آینه بر عکس روی است لاله صفا بر است چشم ماکنت از آینه
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کسی بر لب بچاره گفت کی پدل برج و زحمت قریب جانشی پدل	گفت رقیب که با نشاء دل ندانم فخرم از بندگی دست که در قید که چه کامم زغم فرقت اندر خست که خوانان شود اندر و در کجاست دامن خویش از دست من میزد سگ دین نعت عطی میم پس جانم عاقبت منزل شام بود دشت
که بصد شوق باین دام ملاقات ور نه از دولت و در و جهان مرکز آن همه شیرین زود ازاد ز قاشای تو بر سر و کل شمشاد نه که آخر به کند تسمی بنهاد بر محروم من از وصل تو شمشاد روز را دل که عیان غمت از گفت	

مانده در دیده من حسرت یاد گشته که من از شهید بلا سیرم که و محبت لقمان گفت عروس این شیشه گفت چه غم گای کل حوش بر مردم سکه در راه و فاقان بقضا و آدم مدعا کنج وصال تو بود و ز کج کراشته و سنان صید حرم گفت رقیب که شما با تو دوست بهر کن تا به تو یکم نفسی در دلم خند باشم مستعمل تو آخر که سنم سنگ برینه زخم من شیرین بای خندم بیکه که از این قصه فنا	برسای ناله درین حال تو بر زخم نشو سیر دل شمرم از چند آدم خجده شیش من آمده چه شد و آدم بیزشکان تو آید بمب رکب مینت در کوی جاجت بیج آدم که چه کار است درین ویران آدم که صیدم و با از راه و کرم ترسم این محنت بجان کینه مشت خاکم بره شوق مد و بر آدم او میزاده نه از سنگ ناز و فدا آخر این خنجر و دین که غمت فریاد لب به بستم و با این بند ز پاکشادم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کمون دین بشتر قصه شهید ازدا که بر تو وصف کنم شرح حال پنهان	حرم عرش برین خدمت شهید اگر چه در دسم از خاک که عیان که که عکس رخ شاه با دل محبت ز خاک بوی جوانان جان فشان
زیم حضرت حق حضرت شهید شقای بر مرض از تربت شهید عیان در آینه طلعت شهید که بوی گل از از کهنه شهید	

<p>یار باین بزم شهادت چه عجب نهی است اچوان مرد باده است که ز کن بکند گیت مرد آنکه فد کرده باشد خاز خصم را کوی که اشتهه بنید از جر نه طرف زخم کشیده بکشته چو گل بر رخ کسبه و بر قامت داماد کمر زین سوخته دل بر نفسش اکر نیست محن که دل خود بر پاید کرد دل سر و عزیزان چهاراژون قدم بسته که از دیدن ترست پاک ادا داران خطه که فیضان گفتش بکشته ز فیض گریست و شجاعت خاک از دل بر دل زدم سگشتن و کوکن کوکنند صد شیرین و شکر بر دلد و ز کنون بر بدش نهشته بوی سگ است که از خاک شهید خوار شده است درین عهد و عاف</p>	<p>که هر که شده و صد گشته نهی است که بسی پر زان از هر طرفی تر زان بر که مقتول شد مرد و نه نشن گشت که درین دشت بسی نول نازک گشت نو چند اچنین لاله و گل و چمنی است که کجی در چمن این لاله و سر سبزی که زنده اند و بخت نیست که بختی از خیم زلف سکنه که سکن نیکو است خیم آن طره مشکین که به لعل و شبنم که در آن خاک بسی لاله و شبنم است آنکه شمع رخ تو زوق هر بختی است بر و بختم ز زنده شستم تو بهی است دل ما تو به شکن و لبر و لعلی است اکبر است که سکر لب شیرین سخی اسکت من بر تن چو کی بر نهی است که بلا غیرت صحرای خفا و خشی این زمان خاتم دولت کف بر نهی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شده و منوخ کون قصه و نیکو کام من تو چرا گشته ز وصل محل فیت چو شد از شام بر تربت ناله از دل کشیده و گفت ای پرچو</p>	<p>میردم ز بشهر و در دل زجران تا پیش از خاک کوی شاه گشت که چه باز اقامت و بختی چون بود امان گل در دست و رایتی میردم که سرب کرم قصه او چو که به صغر رفت ما ز نیم از وی کا سیکم نقشه ترا زلف نیست از خلق که بخوانم قصه لب تشنگان کربلا شسته ز فصل آبیده اعلی عزا که گزیده شمع غم و زنده بقیه شده از دستان کربلا کویم خلق که توان چو دشت بیکران کربلا شمر که بر این صید چاک نشسته نیست چیزی و جهان خوشتر از این</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرد جا قصه فرزند حسین جسی است
 که ز فیض تو فنا طوطی شیرین سخی

محل فیت چو شد از شام بر تربت
 ناله از دل کشیده و گفت ای پرچو

دل به لبر می سپارم جان بجای
 قطره خون جگر چشم در آستان
 کف پای رخ ز تو سپهران میر
 جامی کلین باغ خون دل بایان
 بوی پراهن ز یوسف سوی گلستان
 یاد کرمی در دوزان تبر و سکان
 هر کجا یک شعبه ز لعل و شبنم
 خضر آب بقا تا خورده عطشان
 که کویم ابروی آب حیدرستان
 باز کرم دست یوسف بنده ایان
 دست گل سوی شهر از این بستان
 مست خود بهره زین بحر عمان میر
 دامن صدف پاره و چاک کریبان
 پیش لعل و مغان این جهان میر

سرت کلگون رخاں کربلا درو	سروم درو سراسر خوانم
نخل شام از رخت روشن درونم	پدرخت بر شرب سروی درونم
قری آشفته عالم سرکش از من	سروم درو سراسر خوانم
ماز میگیرم رسد افسانه اکبر فنا	باز لیل را چو مجنون بر میانم

گفت ایلی که کرده در اوردان نیست
گفت زین کشت بجز نورانیان

کربان قالب افروخته ز زین	محشیت محبت که پایانم
دقت بر باد و ایندشت پر جانم	کز خاک در تو بوی دل جانم
عم زین بدل مل بلا جای کشت	خانه خام کن از اغیار که جانم
غنیه کز لب صغر نخی نشینم	ز چهره شمش از آن غنی خندانم
جمعه عیش و وس است که بر کس	بر و بدل مجموع پریشانم
پیش زین بر تفاوت در عراق جانم	نه کار دل و وصل نه سحرانم
گفت زین که بقیوب کج غم نخورم	رو سف که شده اش باز کفانم
تشت نخل شام کند سیرام	کر ازین عهده بردن اشعشانم
بعد ازین مار طیفیان کشم میدانم	پیش از انم بکشد درو که درینم
تجی نیست بهشت دعه اکبر	که برق چن سروزه آمانم
که چه رمی کند شمر و حال مرا	عید ارکا فرصد له بایانم
نوکله چون رخ اکبر چمن نشسته	که چه برسد لعل باز بهستانم

زسد دست بدان تو دایم حکم	دست کوتاه من از نا بکر میانم
کر کسیرا گذر است بدیا کوفه	ناله زین از اندشت بیامانم
مش بکان بلا تا کشت رخ	بجه کس سینه سپر کرده میدانم
گفت زین منم خسته که سر تو	بهر قتل من جیت زده فرمانم
مست خفته آن فغین فانیست	کر سکنه لب چشمه حیوانم

گفت بر زین کسی کی بنای ایلی
گفت بر کار بزرگان همچون خورده

از غش سر پوده را از کرب جویم	دامن آلوده خودشت نشویم
کر کج کوه از چه رسد در کربان	با خیال روی اکبر گفت و میکنم
کر چه ممکن نیست مار جستن کج چنان	قوت ماست بر جبهه تجو میکنم
آرد دارم که بسیم بار دیگر روی	من کجا دیدن او آرد و میکنم
بر شامم نارسد بوی گل و می عرق	بر کجا پسیم غلی درین و میکنم
ناتوان در پیش شمع عارضش را	تا سحر بر ش خیال ناهرو میکنم
نذر دارم که روم بر کوی شاه کز	خاک کوی او بزرگان رفت و میکنم
روزگار من بریشان میشود و دریم	چون خیال طرد آشفته بر میکنم
سایبان سرشته میگرد بر کرچوم	کو قاسم طواف خاک کر میکنم

بیکه گفت کسی که چشم یار خند
یعنی بود که هم از چشم روزگار خند

دل شکسته که مرهم نهد در کارش
 طیب بر سر بیمار خود نمی آید
 بیاغ غنچه لب مانیشو چندان
 همین نه از ششم شمار کریمان
 اگر ز رونق بازار مرشد یوسف
 چه قدر دهمیت جنس مانده غیر
 حکایت لب خشک مردن من پرست
 مگر باشد بیمار که بلا بکس
 و اگر بگونه بیاید فراغتی زین
 دل سکنه بجز ار که بلا خون شد
 برادر شام مرا کار مشکلی افتاد
 بپن که مرغ دل من تیره کرد
 همین ز رونق گلشن ناب چشم رفت
 سم ز طراوت او شد گل چمن سواد

مینم شسته که از بامی برکنه شمشیر
 کسکه غمزه شد کس نشو و بارش
 که خون جگر دوزد و دید بامی اینها
 که قطره قطره جگر خون ریخت خون
 چو شور شام نباشد رواج بازارش
 بغیر آل علی کس نشو و بارش
 که میت چو دل من شسته بدیدار
 که غم فرو نشد از سر برت غمزارش
 که چرخ می کند جوجها و آزارش
 نشانه ایست از آن باغ و گلزارش
 کسکه دلشده شد سخت بشو و بارش
 که سوزا شده پند از طراز کاشش
 که زو گرفته صفا مانع خلده و اندیش
 بهم از لطافت او آید از اشعارش

سکینه بر رخ انجم کرد چون نظری
 بر مرز و اد از احوال که بلا خبری

چه گویم از عمل او که خود خطاست
 تمام خلق ازین راه پوفاست

بنا کرد گفت که رسم جهان خفاست
 و خاک و دغلت در جهان هیچ کس

ندانم ابر بهاری چه خاصیت دارد
 مگر که از اثر غارت خراست این
 اساس شاه دیده همه لغات
 کسان که خسر ملک جاز و دولت
 میر من حال اسیران که ملا ازین
 بقیه حقه زنجیر است پیش شمر
 بدو چرخ پیش که کشیده شمر است

که غنچه دل این مانع بیصفاست
 که طایران چمن زار و مپو است
 اساس سلطنت شام عابجاست
 کمون بر محنت بسیار شاست
 که سر بنده و زنجیر کین بیاست
 موی که حلقه زلفش کرده گشت
 چه اعتبار که عیش جهان فاست

انه قمر علیل چه چشت بنالرد
 باگر بدو بجانب بل حرم نهاد

خطاب کرده برین که خست چون
 یزید بر تخت بود یکجا ک حسین
 اگر نیافته بود با تو جان و دلم
 اگر چه پرده پیش من حرم غمت بود
 بجزیرم که زود از عارض تو چرا
 همین نه من ز غم شاه شسته لب حلقم
 سرکش دیده من قطره قطره میبار

چو دل تو زد و در ملک چنین خوش
 بجزیرم که چرا کار چرخ و آید
 ز دیدن تو چرا حال من و دل تو
 و ما ز شور تو لب لب است هم مجنون
 فراد و طاقت من کم غم من از تو
 ز شرم تشبیه شستم نشین ملائکه
 بلکه اگر چه به پوست شط چو شون

که بر سی زمین افسانه آن جمع شهید
 کوشش کن شرح کنم قصه انقوش

دو بر دایه که ز جان طلب شد	در سر کوی شهادت همه سر کردند
تو پندار که در راه وفا داری	در میدان غم عشق که بیدار شد
بر در شاه شیدا ان بیجان افشا	همه را دیده برده نظرش مانده
همه در بزم شهادت شه گمان	همه در مصیبت محبت چو نه گمان
اثر سرخوشی جام شهادت نکرد	که در آن بزم بهلاش و دو گمان
غمش هر جوان بند و آزاد بود	در سر شوق و اندشت بخون خفا
کشاکش که جهان افشاش میکرد	خود بخوار را درم غنچه صفت خند
ایضات این چه عجب بود که بر شوق	تسکین تو که میرابدم بیکانه
همه در بزم خزان شدند و دیبا شدند	که در معرکه کربلا شمر بمانند
صد هزار در در شاه سپید بمانند	با پامالان ده او بر پیمانند
هر یکی سینه سر کرده و پیشانش	بکراین تشنه لب از آب عجب قربانند
سوی این ایامه بالشمه حارث نکرد	که که ایند چشم تو دلا سلطانند
همه شهادت و دودن کیدل و کیمینند	همه در کوی وفا دست بیک اند
سبب گریه سبب کاه شمعینند	باعث رونق بازار جهان شینند
چون که کردن بهناد بهفرمان قصا	زان صفت کوی سبب عجز بچکانند
بر بزم محبت همه چون عمارند	بر در کوی سلامت همه چون سمانند
بشر از حالت اصحاب از دنیا	همه جا قصه شاه شهید امیند
گفت ایضال خسته که بکن از جبهه	هر یک کند بطر نو از شام کفکند

بردم سینه سر کند افشا کرد	بر طره عروس زنده شانه و کرد
بردم کلک زنده برین مهر کرد	بر دار و از سری هند بر سر کرد
بردم شکفته شود در سر پستان	بردم و بد نهال محبت بر کرد
بردم کند قیامت ز سر و قیامت	بردم عیان شود و جهان مظهر کرد
بر کس که پای بند کند محبت	باید که از در سب زود برود کرد
بردم بخون افشاش شد و کرد	بر جبهه عروس زنده زور کرد
ایشه یار جو تو درین شهر بمانند	شاهی زنده کس چون و کشته کرد
بچینج کجدار که راست دیده	در دهر چون سینه شمر برود کرد
غیر از حور رشده آفتاب نیست	در مسرت قلب بیت بی عجز کرد
اچینج غیر خنجر و خنجر شاردن	تشنه بخون مانده و خنجر کرد
بردم ز خون تشنه کی افشا و نیست	بر سر کشید بزم بلا سر کرد
خویش عیال کس کند جان خدا	نه اصرار کرد نه آبرو کرد

گفت زین چون سرش در شام دیدم بر شا
 گفتم زنده بر زمین کرد و زول از آسمان

باز از تو سبب یکم باز آید	باز بر حسن بلا زین خود آید
که است از حق کامم که است از دنیا	طوخی شیرین زبان من کجاست آید
دیدم که هم از انسان پند و اندوه	سروان گلشن شرب بر قنار آید

<p>مطلع از حال زینب کی بود سودا مرغ دل مشتاق بد از رخ کلان تشنه لبم تنگد این لب تشنه زینب آواره را در تمام هر کس که بود در سنان شمرده و رشت اگر بارگاه گل غنچه نشان آمد در غم زینب کبریا نیست از خواب از پرده نهایی زینب روی نرسد غم در آن صیقل عجز حلقه زده غیر غم بخت انقذیه و نود سکا کشکان که بلا آب زد خمر خور طاقت تاب تو آن تاج خواهد ماکه ایش از تو بزم دیگران روشن در عزای انشه دین اندر افشان</p>	<p>واقع است از حال او سرگشته روز شب بر باد و باران زار آمد بر کرا این دوق بنو نقش و آواز عاشق شوریده بین از بهر داری عادت دهر این بود گل مجیدم بیدار نمیده هم چشم خوندار این مصیبت آفت و لهای سبزه گو که از سر حلقه از لطف طر آرمده طبعی بر سر بالین بیا رانده در دهنه آن جلاد غم پرست بیا انشیده ان تشنه آن تیغ خود کار لشکر غم بر سرم امروزی بیا چو بر لب چشم من تاب صبح طبع کو بهر بار من چون بخورده</p>
<p>ام ایمن چو دید که زینب فغان کند گفت این چه کردی شایسته که این گمان کند</p>	
<p>چو گفت که گردون در جهان نه از این چنین آرا چه در قمار</p>	<p>که سبک خانه هر روز در میان که کلاه طرح بهار و کلهی خوان</p>

<p>عدا منور ز تو اجسرت آدم را بختر خجانی آن نعل غنچه لب بکند برکت روی گل باغ که با بکند به آتش است که جان من جان بین که مرغ دل اجسرت که نامش بین بهر روی عرو پس را ز چاه چون در آمد دوباره اگر نه در دل معیوب مهر و صفت بود شیده مغر که در بلا بین خود را سر بریده اگر چه زینب را بین بجای آن من که سر درش چو دیده و به خونبار اغریب شرم بجای آن عیسی پیش بین که بجز تم که فلک این چشمت که در بچین که فنا چون هزار است</p>	<p>ز سوز فرقت او آتش جان کند که سر و پای کل از چشم با غایت که شود بر دل مرغان گشتان شر بخور من هم سپردم جان کو که مرغ چنین را که بر زبان که پرده از رخ کلهای از غوان عرو مصر بر زبان استخوان که شود بر سر بالین بر نا توان نمک در آن بحر بیکر آن بسوی او نظری ز سر سنان ز شرم عارض او شرم و هم سنان ز دست تو ای شپش تیغ در جبین که بر زمین ز چرخه ران اسپهان که بر میان یاران من جان که شود بر دل این مرغ نوح خوان</p>
<p>گفت زینب که ز عباس پس نام خبری گوش کن شرح کفر قصه شیرین سیری</p>	
<p>چو تیغ از کف اگر فدا و ضحیش</p>	<p>باین شمرده با داشت ز چو برق</p>

چو میزید بر بست جفا زهریوم	گر من زشت قصا زخم خور دیوم
بهر طرف که نمم پاکیز کا نیست	رسیر طره آن مفضل عینم یوم
سوی خدایت سوی خجوا سوئی کا	بجیر تم که کنون در دل که کویم
مرا کن جمل از روی مادم آید	که میکش بد رنجید حسرت یوم
کنم چو شیری بد ل نغان کور	بکوش سر و قد من صدای کور
جراحت دل بی شکوه خواست	که بوی مشک و بد کاکل من یوم
بنا تو ای من کل سبکست مدین تو	که تو کز نیست و کز قوتی باز یوم
کسی رسم ندیده تا رنجید کار یوم	بد او من ز سر کس که یکس کوریم
میکنند جدائی میباید من تو	که من عینم بر زنده زنده یوم
مکو چو لاله بخون سیخ روخته	چنانکه بر در ششم میبیند یوم
میان معرکه سر کوبان سپاه یوم	بر زانجه چو کان فتنه چو یوم
و کز جیح و جرس جگر زخم من کا	نهاد زینب ازین قصه بر زوم
ز پیش خجوا شمشیر رو کند و انم	که من براه بلا عاشق و فاجویم
مکو که اینجه سر گشته از چه میگو	بگوئی دوست و لم کشد است یوم
بین بحال من ناله اکبر این چو جفا	بخون دامن دل ز شک و شک یوم
اسیر حلقه زلف میکنه است لم	که مای نه جسم ان کند کیوم
ز روی طبع بسک ملاستم میز	دیگر گشته شد اسف گشت یوم
چو غم زده ز نساجم فنا که سکین	ز حسا کل علی کف ترا زوم

چو نقش اکبرش افتاده دیدم
بناله گفت که این خاک بخت بر

اگر بود بخون ترا آسمان شده	چو بخون تو شمع نه نفسان شده
کسی بحال تو چون من و شمس	چو من کجاست بدیدارت بخون شده
تمام اهل حرم ارباب کوشیده	منم که مانده ام ای خضر و میان شده
ز سر زشتی اینغولاب درین کشن	کل بهار بود چون گل خزان شده
سکینه شده لب سکه خور و شده بر	منم بدیدت ای گل چو باغبان شده
مکوش تاب چو ایکنی شوق لیم	چو میکنند لب شعله روان شده
ز سر شنگدل می شسته است خجوا	ز شنگ خار و کند بر کز انجان شده
کسی بحال تو ای شعله لب می باشد	که هم دل تو بودت همه زبان شده
چنانکه شسته است جان ستی	منم بدیدن روی تو همچنان شده
بنده کردت ذوق ساقی کوثر	چو اینجای جان رفتی از جهان شده
چنین ریشه بان تیغ آید یو	بود بخون تو هم سر و هم میان شده
مکو که شسته دیدار من چنان شده	پیش آب شود مضطرب چنان شده
در اینچمن کز لب چو غنچه زهره	مکو شد است چو کلهای کفیان شده
سکینه غاب شده شهادت	براه حق شده چندی با بختان شده
اگر سکینه بودت لب کاهی	منم بدیدن روی تو هر زبان شده
ز دیدت شدم از خود دور کوه یو	ز دور جبهه اگر آب ناکهان شده

کمان کن که کنون ذوق ندی دارم	که بر رخ تو برون منم زجان
نه من بهوای تو دارم که ساقی کو	بود بروی تو در محفل خاشاک
شهید شمر شد اسفاده شایگان	رو بود که شود شسته سیهان

آتش چوید بکبرش افتاد بر زمین
دور گرفت و گفت که ای یار زین

چنین چو شده بجا چشم شهلا	چرا بخون شده کلنا در روی پناه
بود چو فاخته که کو زبان زمان	بر روی خاک که افکند سرو بالا
شد از تو تیره چو شب و روز من	منور است ز ماه رخ دلاراه
هنوز جامه رنگین نبر کرده عروس	سیاه پوش شد از ما تم غم افروز
آریا نیست کفان که ملا امره	سیکینه است میان زمان زلفها
اگر چه حسرت بلی بجا طرشت افشا	چرا عقاب سر خود نهاد و درنا
مگر نشینوی ای گل شمان خان	چگونه ناله کند عند لب شهلا
چرا زان لب شیرین سخن نگو	که فلجی هم بود طوطی مشک زخات
چه هست در سرش ای شیخ محفل	که سوختی دل این جمع دیت بر
یعین که بر سر بار ایشام خوابه	کنو که بر سر زین قناده سودا
بکینه شکر است در حرم خیز	پا چینه که خالیت جان من جا
بحال مرگ بود بیهوده عابد	عجب که زنده نشد از دم سجا
تو ای شایه پیر بین که چون شد	بکشت کین که کشت است در لاله

شد است غنچه صفت عاقبت کون	کنون صفای و کرم بد تماشا
زنده سینه چو ستری درین چین	کز قناده زیبا سپهر قد رعنا
خواجهین که توشت تا قناده بینه	امید هست که کرد و در و امانا

عرو پس گفت بام اینین که ای مضطر
میرس از من چهار چفت اکبر

دل بهر پستیم از قصه اکبر نیست	میچکس خبری نیست که ای حو
حال مرز ندانم بجز از ما دور	واقف اریش و بلی که بود و جوت
عاشق زنده پنهان کند معده	حققت بهر نثار و چکنه مفتوت
آل عثمان بهر و قصر زلفسان	در به آمل علی کار فلک داروت
باید یوسف اگر بود عمرت کین	لغتن قاسم و اما و بخون کین
کر با معدن جانت شهیدان	بر که بر خون خود غشت زنده شهید
حکما را جز از شهید شهادت بود	نار سلطه زوی کلاه و ناله طوط
تا بهمانست سرافراز و دان	ایتم از خالصیت دولت ابله
وی منو و سرکشت مرده مرید	قطره بود اگر دوش کنون جوت
دقت ز قناده رخ خوبان جهان در	حسن روی تو پاره ز در و زوت
مالک ای شوره زنده ز دست نصا	سکوه زین عهده نه از اگر دوت
چو که معشوق ز رخ برده در کف	عاشق دلت در احاطت مکر کوت
شب متعجب دلم خیل غمش آمد	روز چاقیم از غم ان شجوت

آن جزویم و چه عروسی طرب کرد	خاطر ابل حرم با ما به محضوت
ترتیب یک فرازش که بهر دره داشت	بیکر آشاک مظهر که عجب بهر دست
جز حدیث لب آن طفل سکر خفا	بر چه کوفی بهر افسانه و بهم اسو

اگر آن عهد شکن بر سر جان کند

چون زمین و محنت ز نو جان کند

نه بین عارض و ما و بخون کلین	که دل غیب با تم زده خرم خون
کر نه از جام بلا شهد شهادت	لب احسن و دین از چه سب شیرین
شیر دل حرم نیست خراشید	بیکر این غمزد که از چه عجب بین
چشم من پدید روی تو شد شیرین	شاید و بهر بیداری کی پروا
چشم مردم بهر زین قصه بخت	اگر بیدار بود و دید صورت بین
که بار شک جناب است در اینج	باغبان زینب و اکبر لعل کلین
همه این تشنه لبان تشنه دیدار تو	دیدن روی تو بر آتش لعل کلین
کام من تنگ بود و از غم شیرین	یا دکار من از آن لعل سکر کلین
بیش از بوی طفل بود که تو	ره بجای بزم و مرکب او چون
کشم آینه تو کو در دل من	گفت برتر چو یکم که دوش کلین
پیش چکان تن عریان شهید شیر	تن این قوم مستمیه و کور کلین
در میان شهد شاه و کد اکیان	میدانست و اگر پیشه بود کلین
سر بلند و همه بهت حال و اثر	خاک این طایفه از عینت کلین

عاقبت دست نیست که ناز کرد	خرج با آل علی بر سپه مهر کلین
چو کل لاله عذار شهد اشک	بر سپه بر چمن فصل گل و شیرین
همه از دولت شاه شهد ایام	مگر از وسب شام که در غم کلین
تو که از چه معشوق بود و از بزم	طرح زینب عذیده و حیر کلین
تو زین صفت کی حشمت و حسن	کشتای تو فنا قابل صد حیرت

شهد از آن ره عشق بهمان چنان

کاه از دود و نهانند و کی پدید

به زرم است بیکل از خون پر و بیکر	فرا دو طرف و پایشی شایه با تو کلین
مگر بهشت کان که با حق چه الفت	که شور عشق او در هر سری نهان
ز این شش کی ناید ز خاکش چو این	بعالم نیست شش آب بر چون که کلین
مذاحم شود که بر راجه تاثیر است در	که لعلی سپرد و مجنون صفت مردم کلین
بزرگ نیرنگی ز تو شایه را زرم	چو مهر عالم آرا کاه بهمان کاه کلین
عروسان چهار که بر زور با ساز	تو زیورهای جنت را بخون خود کلین
ستاره قطره جان بقیه با	چرا از نیمه مردن آینه پس نهان
مرداری امید کام زان لعل کلین	چرا بر عارض انجمن لب محو نهان
میان عاشق و معشوقه فری کلین	بهم گویند در دل نه تقریری نهان
مذاحم لذت شهد شهادت راجه کلین	که دارد و نشا او در سر بر کس نهان
چند قامت زینب اگر کلاه چه با	دشمنه که در غم با فراق سپرد کلین

گو تا بر و مکان از حد این یاران تمام شد	که از فیض شهادت هر کسی دارد
پوشیده بخت و پیش شمع غایت	کی پرواز در سوختن بود
در از دست آتش فدا این بگرس	که اشعار در زبان می گویند

گفت عبدالله باز یب که ای جهان
کجاست آنکه محنت بسیار دیده و در جهان

آنکه کشته دل بس در غیبت	از صفت دل قنود و کفایت
بیم که از روز شهادت بگریه	هم در مدینه محرم اسرار نیست
بست این خانه از دور و دور	در شام یب که چه باز نیست
آنکه زشته قصه ناکامی عروس	با خون دل نادر و یار نیست
در طاقت بشر نبوی صبر است	آری حریف شمره آل زار نیست
مشکل کسی بختی با شتری شود	شما با محتاج حسد یار نیست
بود که در شیشه شبنم کرام	در شام نیز نشسته دیدار نیست
آنکه یزید پرده شین و باران	در گوشه حسد که قنار نیست
آنکه زلال رنگ زل پرده	در حسد چمن دیده و بنار نیست
در شام که از غم آتش برین	از با قنود و زرقار نیست
اندک می که گفت یب که کرام	بر جا که خسته است پرستار نیست
گفت آری می قرار دل تیران	آرام جان عابد چهار نیست
و آنکه عروس گفت ناری که	رنگ و نگار اینج کهنار نیست

شهادت بخواب که روشن کند چراغ	گشودم گفت شمع شب تار نیست
آنکه بود در حسرت آن طفل غریب	خوین بگر چرخه کفر از نیست
کاهی بشام که کوفه کاهی بیا	با ایل میت همه و غمخوار نیست
آنکه بر سر غم و محنت قنود است	جانداوش چنین شده و سوار نیست
در خواب نازال یزید آنکوش بود	انتر نشان ز دیده و غمبار نیست
آنکه فدا بر روز شفاعت ز فیض	دارد امید بخش بسیار نیست
کس نیست با سینه چاره مهر	با او همیشه یار و فادار نیست

بیکه گفت که یب من جدا شو
بغیر من بکس دیگر آشن شو

بنال گفت که با من بود و چنین	اسیر شده با یزید چنین نیست
چنین که حسرت و می در میکش	آرزوی تو جان میده بخت نیست
ز شام چرا که خاکستری قنود	مگر کشته دل آتشین نیست
بر از زخم دل دارد از خفای	سیر شد است پیش خدای نیست
از زمان که ز وصل شعی جدا	مداود دل کسی گفت آفرین نیست
نیای بند من اکنون که بود و چو	علاقه داشت با یزید غم نیست
رسید دیده چهار زاهد که	ز پیش چشم کشد که تم است نیست
نشسته که در غریب چراغ	اگر سوده با نجا که در چنین نیست
ز دور و کج روی آسمان و صید	چه روز پاک ندیده و در زمان نیست

چو پارس خرم حسن تو را در آید	بین چه می کشد از دست خود جان
کو چو باشد زخم چو چکان قدان	که نقد جان بکف استاده و درین
فتا پارس ز من نعل در عاقبت	که گشته جد نشین تا باربعین
زیب مال گفت بین حال ازین	
ازین مهر سر حال جوانان خویشین	
امروز ز شو عشق فتاده سر مرا	حال سینه کرده ز رخ و چهره مرا
در خانه های خود بفرست خلیق	کرده بکوه و دشت فلک و دریا مرا
من جسته و دلیل و اسیرم حقی	در پیش خلق خار کنان نقد مرا
با کام دل نظر برج او کرده ام	در دیده ماند حسرت و بوی سپر مرا
بجو استم فدای شه که بلا بشوم	این آرزو کشید باز بکمر مرا
در وصل جان ندادم بجزم کون	سگ است پیش خلق چنین ترک مرا
در حیرتم چو باشد و خندان چنین	کو یا ندید و عین خود چنین جگر مرا
دارم بسی بسینه خدایت فلک	کرده به پیش ناوک چکان مرا
کاشی بکوزه کا داشت مرا حیات	دلسرود کرده کوشش شام مرا
گرفت و امن زین بجز خندان	
نمال گفت که ازین چو باشد گوی	
در امید بهر سو بروی خود بستم	بریدم از همه خلق تا تو بستم
در آنچه بود نه چونند باز بستم	هر آنچه بود نه چنان دوست بستم

کنون بشد حیرت فتاده مهر من	ز پاشا ده عشق کیم از دستم
بچشم از اینکه به ام غم تو باخیزم	مزارش که از قید این وارستم
سرم ز فیض محبت بلند خوابم	اگر چه در نظر زشت دیگران بستم
مرا پیش خود اگر کن مرا که است	ز دامن تو بخواسم کشته بستم
ز بگوشتنه دیدار شاد بستم	ز فیض ساقی کوثر حبه سر بستم
دل و بوسل تو آموختم در لبت	بروی غیر بستم بهر یابو بستم
چون انداختی چاره از اینجاده	
کرده سوی خالق اگر خج امیده	
گفتند ماه طفل غریبم بکیم	از بختن مدینه و سرودیم و کیم
و طفل زار غریبم و ناتوان سرود	که کرده ایم چشم اشک خود ز کیم
رنگه ناله و فریاد کرده ایم ایتم	فتاده ایم درین دشت از زبان کیم
چنین قدر نه شنیدان که بلا بود	که ما هم از غم عشق جان فشان کیم
نهادیم براده فاقدم هر یک	فتاده ایم مای تو نقد جان کیم
و میبایم کج فتنش کو فقایم	که گشته ایم جدا هم ز ایشان کیم
و تو حکیم ز نظر از که بلا آورد	بچون کینیم ز خویش رخوان کیم
کنون براده فایم و جاده بیم شو	که گشته ایم بهم یار و مهربان کیم
چو سو و پاک ز حسن بلا بود ما را	ندیده ایم ز سودای حق زبان کیم
ز دوست نام و نشانی ندیده چون	که گشته ایم مهربانان برود

همین نه شمع بلا خور و اکبر و قاسم	شدیم با هم ازین قیض کاران
فنا حدیث من و بیل غلامان	که با بریم غلامان و نه خوان
چو خواست اند و حوازا که شهیدان	
شدند مضطرب از غم قتل اند و جان	
بنام که گفت یکی رحمت کن جان من	ز من میرسد غم دل که پیران من
ز زور و بازوی خود ایستاده نشو	مرامش که یکی صید تو انمن
بنام که گفت یکی رحمت کن پیش من	مرا تو زنده و بر طرذار معان من
غلام و از سازار بر مرا بفر و ش	که همچو یوسف کنعان عزیزان من
پیش من گفت حراست اندکی شای	که از برای شمام کن ناکان من
دو کو برید که بر دست من پس اند	ز ماه روی شمار شک استان من
اگر پاک کنم از دست اند و تو را	علاج واقعه دیگر نیست و انمن
چو هر یک از دل هر چه داشته اگر	بکش که شش حق سیر از جهان من
گو تو حوت جدم که میدار	نه اینکه بسط شده اخلازان من
مرامش که جو انم ندید نام کامی	ترجمی که درین نزم میمان من
بطله گفت که جدت رسیده باد	بگریه گفت قیر با ش غم من
بغیر ناله در اینست همه دم دیگر	در چنین حرفا مرغ و نه خوان من
بعد از مراجعت بیدیدند ز شهر شام	
بشد زینب از غم دل ز غم کی حرام	

از صبح تا شب بفرغان زار زار بود	شب تا صبح چشم خود و آخر شمار بود
سر زبر پر کشیده و چون قفس	اگر کی حسرتان بدوی و بهار بود
ز آید شد ایصال شهیدان کرد	چشمش بنور فرشت رها شد بود
فرست یافت شوهر چاره داشت	تا برسدش چگونه تو را روزگار بود
رازی پیش آمد و گفت ای پسر من	آه دل بوسیل تو ایستد و از بود
یکدم من بگو که تو را این چه حالت	با من دم سخت ز یافت قرار بود
زلفت بیدار شده و در جم بود	پوشش از زمان که طره تو شبان بود
اینگد چو اینمده ز بار غم و الم	انقد که سر و کاشتم ایگندار بود
از دست زده شت چو بر کمال جان	رویک که سنج روگل از شهر سار بود
از دست بر و حادثه از پا قیادوم	دست تو کاش بر سرم ایگندار بود
افتاد از صفای رویت خوشتر از	شیخ تو رونق رخ شمای بود
از جهر میر قافله ناله مگر جویس	که شهر یار که درین شهر یار بود
زین گفتگو قفا و چو شور می بخش	
آه بسی بد و از نده استمانش	
آهی کشید و گفت که ای بر سرم	آگاه نیستی که چو شوریت در سرم
رفت از دم قرار و در تن تاب سر	اندم که با نهاد میدان بر آدم
تا ریک شد ز نای چشم من از نا	کاین زیاده کرد نظر سوی خوابم
را ناکال کشیدم که کی بر یک گفت	خوش و خند است این کینمیشم

شد چون گمان خمیده قد من بیدار کرد	بر تر خشم چرخ نشان کرد و صبرم
عادت بنا کرد دل من از زبان	کاهد ز سوی مهر کشت یاد کبرم
کو ششم و بگر فتنه و از و میگفت	ان طلق خم جان که روم پیش ما دم
زلفم سفید گشته از اندم که شود	سیاهی بروی غافل از زردم
رویم شد است زرد از نیم که در	جرات نه شستم که باز روی بگرم
ز آب فرات کره تپی بود جام	رشد ز خون دیده دوران بزم شام
یاران من شد غم پیش شستم	اکنون غمناک است بنار می نیادم
چندان ز دیده او شر را می کشم	دو دانه از نهاد خجسته می بر آوردم
قدم خمیده گشته عزیزان که بکلام	روزی که گشت گشت میدان بر آوردم
ایا چگونه من زخم بر سرم که	دامن حسین بنوک سندان در آوردم
و غسل بکفن شش از دست کرد	ماند از دستم سده روز و سه شب که
تا پنهان شد مرا و بر سر نشان	بر دانه آن سپید و تبارج محرم

مرور روز و سه چنان بود کار او
 بنا را میگذشت همه روز کار او

با او گشته بود فلک مهربان شود	میخورد خون ز ساغر ان گمان شود
هر چند چاک بود که میان فتنش	میگرد خون ز دیده بهمان زدن شود
از کردار و گوشتش هم از چه بود	اما بنود خاقل از اندامستان شود
کرماند به بود و نه نام بر سر	میباشد کجوش از کار و ان شود

با او گشته بود تبارج کاشش	صده شکوه داشت مرغ و شتر
ز اندامها که داشت بدل یاد کاشش	چو داشتند و خاطر نشان شود
کاشش گشته بود کار و کار چو	از زده کینه بود باد و مهربان
در کشتنی که هیچ اثر از کف نماد	کچین و بر بود و بکفر خوان شود

دو باره زینت پیدل اسیر شام شود
 که وید است که یک صبح او شام شود

ان اسیر از زینت در در کرد	زینت چاره را خن جگر کرد
چون زینت کل پرده شد از سرم	عنه لیسان چمن سبز بر کرد
باز دیگر در دل سوزان و دامن	استش افشاده را شعله در کرد
نقطه فاج گشته از فغان بفر	در عرایش شده این نوحه کرد
عابد چاره را از حال انگر شکان	چون بگریه از خود بگریه کرد
در سر زینت چو سودای بلای بود	سر بر جنبه زینت سبب بار کرد
از حال ابله چو ن طاعت او پیش	میش بکان طماور اسیر کرد
شاید بر زلف عروس از نو زده	زلف او از حال نا آشفته کرد
چو غم و دس شکسته از نظر او بود	از سر باری بسوی او نظر کرد
مشتعل کرد آه سینه کلمه را	چون جواروی زینت پر سر کرد
سر بر سر بر سر باز در مشدند	اندران ویرانه خاک غم میسر کرد
چون فتادان نشسته کام شکست	حاک نویرانه را از گریه تر کرد

مهر روح او بایستی غروب نکند	ز آن بشام آن چهارمین کند کرد
چون بشام بخت را باره کرد کرد	ز آن فدا را فو که کشام سحر کرد

چون بیاورم سمر دوزخ را
ببستر من از دوزخ بر آید

در داک از معامه چرخ چرخا	جا کرد در جاده چرخ الی
چرخاک کان فلک و کائنات	چیز دیگر بود در آن مستند
نه خانه کردی به دیوار آن نه	نه روزی که بر تویی نقد زمانه
زین بیکینه را چو برشان	چو زلف او قفا دار غم
از شرم سحر بیکانی آن	افکند بود در رخ خود زلف چو
بر یک سری پیش ز سر تکیه	افتاده بود از نظر صبح
شب شد بیکینه رفت خواب	از بستی قی که کرد پیش
نا که به لند ازی فضل سیر خود	آید بجلوه نیمه شب آن
تا یک بود و فصل ابل حرم از	روشن بر شمع عارض خود کرد
چون بال کرد ماه چو پروانه	افتاد دوزخ حلقه سیران
از مار خواب نشیمان	در مجلس برید صدای ف و ز

بیکینه را چو کج خواب گرفت
بجواب دامن فرزند بوتر گرفت

بناد گفت محبت با و یکسان کرد	خوابه دارد قدمت چو کلهت کرد
------------------------------	-----------------------------

همیشه بود تو را شب و فرا	کنون پیش که مرا بازشاد
دل تو سوت بحال من ایگر	کشاد برخت ز شک آسمان
مکر زحمه من گشته دل از تو	که ترک صحبت آن یار مهر
بر مگفت که بهر عیاد ساد	عجب یار می آن سبب غم جان
کفند در دوزخ را به بستر	تو استمده را زار ز ناتوان
بود گشت به پرو بال و توف غبار	عجب حمایت من هم بشان
دیگر گشت سیر و مجر بود	ز حال او تو مرا چهره نشان
بیک گفت بلای تو یکشد غم	ز بار غم قد او غم تو چو چکان
شد است تر کانه تو کار کربش	تو سید بس بختک نشان
چو از غم زخم و شش شدی کل	مگر که می کل و غم جبین
کنون فدا به بستر سرش	چنانکه خواستی بخت را چنان
پد گفت گفت به روز عیادت	بشام محفل غم ز نور و ان
بشمرده دل عیادت پر کشتی	میان خلق چو ارا از عیان
برید گشت زار از نهان	و میکه جانب من غشوه نهان
بجواب رفت تو بید از غم	که تو برده و برانده پیمان
زنی که پرده نشین جرم	و لیل و نهار در بختان
کنون بلای جان میسر	و کربس است که او ارجان
چو غنچه او شد از سیرین	تو سکه از غم او ناله و فغان

یکه گفت شما این چرخ بود	مرا چو عجل غمیده و پربان کردی
کرم فدا و مرا بهم بر چنانکه زلف	بعده ام کرم ایست و مهربان کردی
پیشا که خواهر خود از موده بونا	مزار بار مرا نیز است و نکر کردی
نمود سیل فغان فلان خراب	روان چو اسبک من ز چشم تو کشید

چو عمامه شده ام از حیات خود پسر
منم کوفه پیش من ای در با و بعد

چون خزان شد گلشن تیر بهار	لا در کین کل فروزان بخندان کویا
از زبان فدا چون مرغان باغ	در چمن عشق مرغان غوغا خون کویا
چون بخت دید و شد کین ز محراب	سرخ رنگ دی همای گلستان کویا
بتر شد چون رنگ گلها گلستان	صبح زری روشن ز شمع شبستان کویا
چون پریشان از غم داماد و نیت	زلف مشکین مردمان عجب گلستان کویا
چون شد سحر و دلهای شکر	بعد ازین رنگ گلستان غم کویا
فانش شد چون بر سر بار بار در غم	در جهان راز دل عشاق جهان کویا
سر بر نه چون بشام ام سیکه بعد از	جلوه کرد در استعدان نیلایان کویا
بر کنگر پاره زمین محنت که یار	چیز این فیض آن آلوده دلمان کویا

انگوشه است و قی بار از زینت
کشته است چرخ حسرت از زینت

بر کجاست طاعت خرداوی	نه طاعت که در هر سر باراوی
----------------------	----------------------------

خاطر ابل بر سر شاد و شاد	راستی نیست در سخنان که چار بی
گشت زین بعد و سبب زین	گفت در پانی ل از جگر کی خاری
تو کجاست حالت و اما و فراموش	که حسرت و زار غم او دیدم خاری
از غم شمر فراغت خود زین	هر کجا و شد و هست دل از آری
تو کجاست چه شد از نشا و شهیدان	و تباری خبر ای خیر اسرار بی
قدر و قیمت نبود که چه فدا و نشا	میتوان گفت که در پیش تو نهادی

چون سیل است غم زین جرات کرد
در عالم خیال بهت خطاب کرد

گفت شاد و کرا ز جگر تو آید	حققت با غم که دشمن با غم نیست
صبح و شام از سر سو و تیر و کرم	خیر از غم که شام و صبح نیست
چون تویی کعبه من کار دارم	بطواف حرم و حاجت ابرام نیست
کی شود لب لب است این کجایم	آرزوی جز این وصال کایم نیست
چون گرفتار فراق نشدم و دلم	فرغ خوشدلی ای شده بر نایم نیست
مسکند و دیدار تو دارم چنان صحبت	با وجودت خبر از عالم ایدم نیست
رنگس این ریشه دارم تو و غم	مسکند در خلوت خاسم خبر از غم نیست
خسرو بنده و برین توام و این	کرکویه که فدا قابل لغام نیست

سکینه گفت بر لب چه کرد و دار
که خود بخود بخال که گفت و دار

تراویده که از بجز بار خوار نه	ز حال تشنه لبی آکنده و تشنه
ز بهر اضرب تشنه سر و دوش	ز یاد عابد بیار بر و دوش
سجده و شوی تا شب گمناخته	ش از خیال معنی تا صبح گمناخته
کجا شود اسیران که بلا سیر	که گشتگان بلا تشنه گشتگان
کسانیکه سینه بتر لافشان کرد	کجان مکن که در انفرصه نیم خاگرد
کسانیکه زیر سیم آب با مال تشنه	گمناخته بکشتن فردوس و قمار
عزیز مصر بلایند گشتگان بلا	اگر چه در نظر دم جهان جوان
نه ارضه خای کل لاله چین شایه	نه در خیال تشنه ان و بهار کز
بهین نه اهل حرم در بد تشنه	سنگ تشنه دیار دیدنی

زمین بنا که گفت بابل حرم که پای
دارد تشنه که تا کی از دور است

نه زمین از غمش از دهل تشنه	در غمیش که جهان غرقه در تشنه
تشنه که کمر و لب تشنه تر ز قرا	خسروانده ولی تشنه به بر جام تشنه
کرد و صد جام تشنه به هم تشنه	که بجاک قدم ساقی کو تشنه
گفت لب تشنه بود تشنه	گفت زین کز لاف و تا جم تشنه
بر سر باز تشنه گفت عروس تشنه	توجه دانه که بگره تشنه گشتگان تشنه
گفت جز صبر و رضا تشنه تشنه	شده تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
گفت چون صبر و دارم تشنه تشنه	سر تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه

گفت این جمع بد و سر تشنه تشنه	تا تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
از حوادث چو غم تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
در ره دوست تشنه تشنه تشنه تشنه	آرمی تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
پس چه سر تشنه تشنه تشنه تشنه	سر تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
نه زمین تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
چو تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
کجا تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	شوان تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
مرکز تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه

هر که از تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
غافل از حال تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه

بند قدم بره که بلا تشنه تشنه تشنه	بهر طرف تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
اگر تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	رخ عروس تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
همین تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	نشان تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
در تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	تشی تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
همین تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	چو تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
نه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	نه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
اگر تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
نه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	نقد تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه

<p> نیز میل از غم گل در ترانه زواری منور از غم لب تشنگی در افوا عکس لاله رخسار بهار نایب اکر چشم تصور در ازین بزم نظر کنی چه سوجی به کمال در این سخن که قفا و از زبان یا بزم به سرکش ازین سرس قفسه آن طفل غنچه دل اگر زوکل رین اثر نمی پند بعد اهل جهان میت کربان پوشش دیده ز مردم در ازین اگر ترا که زاننده مکر با برسد </p>	<p> نه در حیل بهار زواری نیکو زبان طرفه و آسمان چه نقشها که در آنجا کسان منور ز بار قیغ غوغایان منور ز لاله رین در آسمان چو طایران سخن سنج مزان که از متاع محبت کج زبان چو غنچه را غنچه مهر و پان ز دامنهای دلش لاله را آسان در ازین همه را عمر جودان که اهل انهد کر پروکر جوان نیز از سپهر فنا طرفه زده خوان </p>
<p> خاموش شوفا که مین جان نیرسد این شرح جا که از میان نرسد </p>	
<p> مرد جا قصه شامنه ملک تو که از چه سبب گشت شهید میت مطلوب و عشق بجز حبس این اسیران همه سرگرم خیال </p>	<p> شرح احوال شهیدان بود چون تشنه حق خجسته ترک سر اول سر منزل اهل حبس رو تا تم سیر آمد همه در فکر شب </p>

<p> بدش اش جراست که زبند چه عجب که سر شوق بخون ای چاهست که در شبح آنجا بجین عابد عبادنه از مات و </p>	<p> وای بر سر که نشیمن دل عجب عبدلرباب ملا تمام اهل طرب </p>
<p> خاموش گشته را ز دل خود نهاده یک شده از حکایت است نمکشام </p>	
<p> در غیو آشنه نام از نرو آب بود اش پرورش کر دین و جاری زین بر سنگ بود است حاجیان جلاله نقل مناس و مشهوره با صفا بر هر که بگویم ز فلک شک میکند یک قطره اشک ریختن از چشمین </p>	<p> کا حوال کعبه بود از نیکو چون که ملا کجاست بعالم ولا اما که دستک لاله سیرای از شکست قفسه سر سید دل کنای احوال که بلاست ذکر با صفا قربان گشته که نثار و سکای مادر کند بر و قیامت کفای از ابدایتی نه و این را نهای بود نهایی که نثار و سکای </p>
<p> بر محفل زید جویلی قدم نهاد بابا لود و حکایت اهل حرم نهاد </p>	
<p> خطاب کرد و زین که غیرت زید بر سر تخت بروی کجین </p>	<p> چرا دل تو ز دوزخک چنین بجهر تم که چرا کار بسج و اسد </p>

که کربلا که بود سنج روح چون حسن	از دست روز جزا سنج روح کون
<p>که کربلا که فنا وصف او فدا کیت خاوه ز حیرت بر فنا</p>	
جام بلا بزم وفا هر که نوش کرد	خوش شوق خضر حلا و حشر کرد
میرخت یک خلعت ابل با	چون روز عیدوسف حو سج
بروش و ابخاخ سوارش با کرد	خون استیغ جبار با کرد
حرفی که گفت از پند و بگویند	تا حشر خاک بر سر ارباب کرد
امر و سنج کرد رخ ابل و چون	فرز او فامو و بهدی که کرد
صد جان و سنده دزد و دزد	بگنج رسین تو از ان فرود کرد
از چو نوی جواب عدم قیامت	رد است نابل بلا هر که کرد
کسره اندر خان بلا نعره میرسد	بسم الله که کوشش با کرد
جامی که خور و نشین ابل و	این باشی بزم با جود کرد
کرد چون با بل ملاقت و کرد	روح الامین بوبت اشه کرد
<p>از من پیر سحکت سر بسته بلا کین سر بسته سوز قمار انوش کرد</p>	
بر ابل دل ز فیض بلا که خبر دند	از روی چو دی بره شوق کرد
ای بوالهوس کلام حشر طبع	عماه است ای که بقوم و کرد
مخت در مذاق تو که حشر طبع	هر سزدان دین بر این سکر کرد

زمر است که چشم تو شیرین گام	زین آب غل غلش از نظر دند
بر کس بقدر خویش از جام	شسته تر به که از چشم دند
کامی بکر که سپرد و یوسف کرد	صد و در بر دزد فرافرا دند
که رنگ میزند به پراهن سر	از خون خلق او که دست دند
جمع آورد و در و بلای میزد	برش کان نمرت خیر دند
از کس خدنگ کین نشاند بر	بر شا بسا رسد دین با دند
<p>بخشد بر فنا چه از ان جام برده رخسار زرد و حشمت لب چشم تر دند</p>	
اما که سر به بحر محبت فرو کنند	در خون خویش غوطه زدن دند
را لا شجاعت جهان شسته	انما شکان شسته که با خون دند
را ن تیغ میچکد برین قطره قطره	تا این شراب شوق که در کلو دند
در خون رفت نقش سینه و	تا این سواد چه بجزن شست دند
افشاد سنج پر شش بر نماند	این جمیع از سرم ریش سر دند
از رنگش بوی مرد و جهان دند	ایمنج و شما گل از دجه دند
خود را زنده برضه پستان و	تا اندکی مدبر و بلای تو دند
دین ره روان که دل نماند	از بر زمین بلای که حشر دند
خبر نمیدست با بر و نشان دند	که عشوه باین نظری که دند
صد و چون بهر سر مو با رون	تا شرح حال خویش مان مو دند

این زخمها شیشه زلف سبکند
آخر برشته سر زلفش گشته

کویا شنیده اند حدیث نبی است
مطالعان شهر از غم او پایا گشته

مرکس که او بصدق تو و استیجابی	باید که جویبارش کند بر بلای
باید بجای بی در اندشت بهر	کین است رسم مهر که گلابی
در پیش و است که و نیت می کند	ارستین که دم زنده از قضای
لطافت است مهر و دست از یک بوی	دل بکین که عین وفا شد جفا
اصحاب لیل پنج بدست آوردند	آرمی است اینده حق نما
امکس که بی بدلت شهید بلا	لی اختیار غیر نماید بجای
ار که خواند خانه خدا را از حرم	در دشت غمناو به از غم توانی
بر کس می کشن خدوان گنه	در خون خود طپید ان او بد جفا
پاره فنا بهر دو جهان از زرق	بیگانه را نظر کند آشنای

جو کرد اند و جوار از اسیر حارث شود
شد از زمان جو سگ شیر که حارث شد

بناد گفت یکی رحم کن جوانم	زمن میرسد غم دل که نرفتم
بر نور و بازوی خود ایستاده بود	مرا کش که کی حسیه بنا تو آمد
غلام و از سبازار بر مراد برفت	که بچو دوست گفتن عزیز جادم
یکی بناله و آید که پیش ازین	مرا تو زنده بهر سخته از معانم

بزم

بخشیم گفت حرمت ز ندکی تیا	که از برای شما درک ناکه نام من
چو گو مرید که بر دست مفارقت	زما و روی ششما یک اسم من
اگر با کنم از دست سینه بوی	علاج واقع دیگر نیست و نام من
چو هر یک از دل پرچم او شد که	بی که شسته حق سیر از جهان من
مگر که حرمت جدم که میندازد	نه اینکه بطلشه اخرا از نام من
بطاعت گفت که جدت سبب یار	بکریه گفت چتر بلاست نام من
مرا کش که جوانم خدیو نام من	ترجمی که درین شهر مسیحا نام من
بغیر ناله مرا نیست بهدم دیگر	درین زمین چو فنا مرغ نوح نام من

چون اند و طفل جاریه از ایتقانید
که دزد سوی خانی اکبر رنج آید

یار بیدار و دینیم و سپاسم	از کشتن عقیل و سر و دم و سپاسم
و طفل زار و غریبم و ناتوان مهر	که کرد ایم بحیثم شکست و نام من
رسیده ناله و فریاد کرد ایم آب	قشاده ایم و درین شهر از زبان من
نهادیم بر راه و فاقدم هر یک	قشاده ایم بشوق تو نقد جان من
عین فدایه شهیدان که بلا بود	که ما هم از غم عشقم جانفشان من
و بلبیم و کج نقش کرد ایم	که کشته ایم جدا از هم آشیان من
دو نوکیم ز کلزار که بلا امرو	بخون کینه رخ خویش از خون من
کنون براد و فایه بر و جادیم بسو	که کشته ایم هم یار و مهربان من

مبین نه شهد شهادت کبریا	شیدیم ما جم ازین فیض کمال
ز دوست نام شایسته کشتن	که ماسدیم سیر بلا نشان
پرسود پاکو حبس ملا بودا	میده ایم رسوای وزیان
فقا حیت من مبل عراشته	
که ما بریم ملائم نوحه خوان	
جانم فدای سر دهنه تو جان	فرق شمان پای سمنه بیان
از کبر و دار و روز قیامت مرا چه غم	
خود را افکندم و ام کند تو را درنا	
روزیکه یزد مایل افرشته	آواره شدم الی پیغمبر
بر چند کشته کام شیدیم	
سیراب بریم ساقی کوشت	
روزیکه یزد طبع این محبت	بس اسکت نه امت که چشم
زین که غم به شرف نال خواهد بود	
زان خون سین از دم خمر بخت	
چون شربینه علی خنجر زد	در خلدی دودست خود بر سر
چون بوی گل ریاض خست بشینه	
مرغ را چشش شوق بال پرز	
ان شنه که ذوق ساقی کوشت	سودای شهادت از نال سزا

از سر شهادت چه خبر دار و غم	
زین فیض خورشید پیغمبر داشت	
افسار روان بجان سیدان	چون دوش خنده بر کردان
شده پیره جهان چشش آینه بوی	
چشمش روشن ز دوش کفایت	
چون دید ز با قبا و سر چشش	دشمنه چون عیش چن کل
میخواست که شرح حال بگوید	
یک حرف گفته اند در شش	
لب لب و نهاد و کشتا کچین	لب شنه ترا افکند و در روی
حیف است چندین که بر خال	
بر خیز روی سینه من شین	
افش که چو خضر دریا بایکشت	چون تشنه بکرا آب حیوان
از به سرخ و سف کشته و اس	
بصفت صفت دشت کفایت	
اکبر جبروی خاک میدان قضا	صد شور و فغان در آستان
چون چشمه ز قفا و بر روی سر	
یوسف از چشم پر کفایت	
ای آسمان بگریه و آه و سحاش	بر آب و بنای جهان خراب

چون نرسیده داشت غروب کرد	
بر چنین تو هم باده افتاد	
باز این همه غم شرح مشرق در	بست کام محرم آمد و محشر شد
نستند کسی که بوشن آید و بوم	
غلی که بحالت عالی گشت	
اکبر چو کشود دیده بر روی بین	بها و سرش روی تو می بین
کشتاده لم و کر نه دارم حسرت	
کردم جو نظر روی بیکوی بین	
امسوس گشت خود لم از غم تو	رفتمی و گشت محظوم از غم تو
چون برق طایحانم آتش افکند	
کیار و بسوخت حاصلم از غم تو	
بیکفت بیاغ ووشن میل سحر	از غصه می نهادم سر زیر پرده
کامی چنان این فسانه تا چند که	
از دست کرد باده اری نیری	
به ن رفت بکر بلا کشتن	میسوخت نموز دل و آتش بر
ان شاء که داشت در سر از جام	
در غله نموز از دست شراب	
من بای بنده دشت سگ است	وین سینه ز به غم خدایت است

کر حرمت و غنایم بکنم	
من مصحف و جهان فرم گشت	
در کو خورشید و طفل مسلم بینا	بر سره زینا شد بکشت همان
در خانه او شمع شب فروزان	
شد بخت سیاه از غم آمد و جان	
سروقت که انداخت شمع کربان	پروانه صفت بد و رایسان
شب بازی این سپهر چون بید است	
بختی که در خانه حیران بکشت	
بیکفت باند طفل حیران عرب	سعدش کرد و دلی چنین گشت
میرفت کمی درون و کامی تو	
که شوق جیب داشت که چمت	
بیکفت ز سوختن مرا پروانه	شعله در خانه و من پروانه
رستم که ز دست من بگریخت	
این کج که بستم درین در	
چون با غم ویش آهنگان گشت	چون شمع که بگریه بزم خد است
نور می بفرستوق بیاید از آن	
پروانه بگر و شمع سرگردان	
عقل ز خدای خواب نازیم همه	کو یا که زد دست بی نیازیم همه

ما جلد کران چوشت به بازایم	
خود لب فروشن عشوه بازیم	
چون مانده برستی حق بنده شویم	از خجالت بندگی سرافکنده شویم
در حشر چگونه کار ما خواهد شد	
امروز که ما ز دوست شرمناک شویم	
راکج نظر اینقدر چه را خود پیشی	بایل تماشای گل و نرسینی
کوئی که منم بدین حق بایل حق	
انصاف بدو که در که اتم است	
تا چند کار خوشتن بوالهوس	بر جاشگری بود تو همچون
تا که یعوب دیگران میگری	
خود را اینگونه بدین که آخر چه کسی	
هر کس که عیب خوشتن است	چون ابله قبول پیش حق مقبول است
بر شخص که عیب جوی مردم با	
در سب خیال خود مغرور است	
هر کس بدی بروی من می	در آینه روی خوشتن می بیند
که خراب بود دامن خود میگرد	
در صحن چمن نه در چمن می بیند	
تا چند بفضل خوشتن میبار	ایشع بخود در آغوش میبار

من فخر به قدر می کنم در دو جهان	
ای صاحب سیم و زر بمن ممان	
اما ز قوت زندگی استودید	در عرصه کربلا چون آلودید
از آب منات ترکزد بدلی	
آن تشنه لبان که تشنه حق بود	
بر حال حسین از رضای میگری	خبر کف شمرده غامیگری
در ماتم اوصی که عین الله است	
چون کرد او چشم خدا میگرد	
اولاد اوصی چشم تر میگرد	در کوفه شام در بدر میگرد
سیراب نمیشوند از جام طم	
بر قدر خورند تشنه تر میگرد	
حاصل بهمان شد مرا در	خبر غصه نبود در نهاد در
ایمنع دل فافغان کن باری	
خبر ناله نرسد بداد در	
ای تشنه لب فراق کبریت	بر سب ساقی کوثر غنیت
ز اندم که حسین تشنه لب گشت شهید	
در هر سحر خور آب دیگر زینت	
در کوفه چو شد خوابه جامی زینت	خبر ناله نبود آشنای زینت

۳۵۴

از سخت دلان داشت کس حست	از خلق بستم وزر کرد و بیکری
رنج نهد سبب پای زین	غافل که تو هم بدست شخصی گری
در شهر حب چو کرد محفل زین	عمر است ز کربلا خنک گفتم
میخست بسی چو شمع محفل زین	در ماتم آن شهید در بایستیم
در دول او نمود عین آن زین	بسیار در این عوالم جان
ز اندام کهن که داشت در دل	بیدار شدیم و باز بخود خفیم
افسوس که ایام جوانی طی شد	مانی شکم از آب علف پر ساق
طی شد فصل بهار و فصل دمی	براست قبا می زن و عشرت
ای غافل بچرخ زمانه آهسته	از صبح بتمام در عمارت کبری
کی رفت جوانی تو کی پرستی	حون طفل بابت دکل بازی بازی
افسوس که عمر ما به غفلت بگذشت	از سر شهادت دل آگاهی
باد و دوشم و غصه و محنت بگذشت	در محفل کربلا به کس رامیست
دارم غم فردا که چه خواهیم شد	در خاکد رشن شاه که ای کجاست
امروز که روز کار و فرست بگذشت	انجا کوی به قیامت گامی نیست
مدحیف که ما چو اشک مو شدم	چون ابل نیاز پاک یازند همه
موجود شدیم و باز معدوم شدم	چاروب کش در نیازند همه
از در که حق صفت ماحصرت شد	کر پا دشمنان ملک فقرند پا
محرم بدین گشت محروم شدم	خدایم در شه حجازند همه
اینقدر ز دوست بی نازی	چون شد ز دیار خویش آوار چین
کوته نظری زبان درازی تا	در بحر بلا فدا و چهاره چین
فردا است فنا که خاک خواهیم شد	در عرصه کربلا شد از بجز ششم
امروز طفل خاک بازی تا کی	صد باره راه دوست بهار چین
مانی بهوای نفس سرگشته سو	افسانه کربلا اگر کوشش کنند
کاسی به عراق کا به بلخ روی	مردم همه قصه را فراموش کنند

از نعلی

از خلق بستم وزر کرد و بیکری	از سخت دلان داشت کس حست
غافل که تو هم بدست شخصی گری	رنج نهد سبب پای زین
عمر است ز کربلا خنک گفتم	در شهر حب چو کرد محفل زین
در ماتم آن شهید در بایستیم	میخست بسی چو شمع محفل زین
بسیار در این عوالم جان	در دول او نمود عین آن زین
بیدار شدیم و باز بخود خفیم	ز اندام کهن که داشت در دل
مانی شکم از آب علف پر ساق	افسوس که ایام جوانی طی شد
براست قبا می زن و عشرت	طی شد فصل بهار و فصل دمی
از صبح بتمام در عمارت کبری	ای غافل بچرخ زمانه آهسته
حون طفل بابت دکل بازی بازی	کی رفت جوانی تو کی پرستی
از سر شهادت دل آگاهی	افسوس که عمر ما به غفلت بگذشت
در محفل کربلا به کس رامیست	باد و دوشم و غصه و محنت بگذشت
در خاکد رشن شاه که ای کجاست	دارم غم فردا که چه خواهیم شد
انجا کوی به قیامت گامی نیست	امروز که روز کار و فرست بگذشت
چون ابل نیاز پاک یازند همه	مدحیف که ما چو اشک مو شدم
چاروب کش در نیازند همه	موجود شدیم و باز معدوم شدم
کر پا دشمنان ملک فقرند پا	از در که حق صفت ماحصرت شد
خدایم در شه حجازند همه	محرم بدین گشت محروم شدم
چون شد ز دیار خویش آوار چین	اینقدر ز دوست بی نازی
در بحر بلا فدا و چهاره چین	کوته نظری زبان درازی تا
در عرصه کربلا شد از بجز ششم	فردا است فنا که خاک خواهیم شد
صد باره راه دوست بهار چین	امروز طفل خاک بازی تا کی
افسانه کربلا اگر کوشش کنند	مانی بهوای نفس سرگشته سو
مردم همه قصه را فراموش کنند	کاسی به عراق کا به بلخ روی

این چشم لبان که شسته دیدار
پیشی که ز حق رسد جان نوش گفند

تا چند فاحشیت مایه کوی
افسانه دشت که بلا میگوید

پیکانه ز حرف آتش ناکشید

این قصه غم اندر اگر میگوید

پیشی که بشه شهید اگر یان
مرد دل که تا حرمین سوزان

در روز جزا چشم خلائق کردند

الاول چشم او عین خدمت

مرغ و لاکه سبزه از غصه بر لب
بسته لب از سخن شاه شهیدان

کرچه ذکر خوش اوروشنی بر ماه
کرچه چرخ غم اوروشنی بر سبزه

لیکن از گردش گردان همه گشت
مات و حیران که چه سالی شده در

ابلی دنیا که ز اسپه از جهان خیزد
بگذر از صحبت ایشان تمییز

نمده کم کرده سر رشته دیدار
خبر از خویش ندانند عجب آحو

نور ایمان بدل ابل موس کی باشد
کر بگوید بود آبی است که در عبا

جای بر یاد خدا نیست ذکر در دنیا
که بدرد و غنم دنیا همه مالا

بر کج میگذری غلغله شور و شرم
بر کج میگذری غلغله شور و شرم

کر کسی چینه دنیا بخور و چون کس
کر همه صاحب اجل بود جلالت

خواهم از در دل خویش بگویم
بیکه گویم که جهان جسد برین سوا

همه در معرفت علم و عمل نداشت
شده خوار آل علی در همه جا آید

ابل دنیا همه در فکر هوا و بوسند

توز پایی دلست این قید علایق کشا

کویا وقت ظهور شده دین دنیا

تو با نصاب نظر کن که چه فی انصاف

سک و قلب بود چه بود سبقت

زاد جشک نه از طایفه او نداشت

نام آن طایفه دیندار دنیا

مشتی من که تبه ویر جیل منفعت

واعظ از استمعان مست معایه

نام حجاج به تجار ازان میگویند

خون سادات کران ریخت بر آید

تو باین طایفه تجار مگو فجار است

کویا ماه محرم شده بر خلق

همه در شعلت و کمر جیل است

صاحب عنت مال چشم است

ایچو شش انگشت که در بغیر که فاحش است

ایچو اندر که پاسبان زمان خلعت

کویا وقت خروج سپه دجاست

که ز اعمال بد خویش همه بجا است

هر که آشیوه داد و ستد بجا است

رند بکانه از سلسله ابد است

نام آن طایفه ابدال بجای است

روز و شب از پلکس و پلکس است

کاه چون مطرب بطل کهی است

که چو حجاج همه خضم علی و آل است

آبروی همه بر یک زر و قضا است

تو باین طایفه عمال مگو حمال است

کر چه امر و ز فتنه پیوسته است

چو غم از زندگی ماهمه دشوار شده

مشکلات همه راحت علی حلال

مه الکتاب بن الله الملکات با فتنه از انکلاط طهران شهر جا و آلهای پیوسته

کتابخانه مجیدیه
۱۳۶۰
کتابخانه مجلس شورای

مجلس

مجلس

این کتاب